متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

سیری در
سیره نبوی



سیرهٔ نبوی

بخش ضمیمه

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ چاپ بیست و هفتم

کتاب حاضر دارای سه بخش است. بخش اول که «دیباچه» نام گرفته است شامل دو مقاله تحت عنوانهای «دعوتهای سه بعدی» و «موج اسلامی» به قلم متفکر شهید استاد مرتضی مطهری است. این دو مقاله در اصل مقدمه‌های جلدهای اول و دوم کتاب **محمد خاتم پیامبران** است و این کتاب مجموعه مقالاتی از چند تن از نویسندگان اسلامی است که در سال ۱۳۴۶ هجری شمسی برابر با ۱۳۸۷ هجری قمری به مناسبت آغاز پانزدهمین قرن بعثت از سوی مؤسسهٔ حسینیهٔ ارشاد منتشر گردید. البته در آن کتاب این دو مقدمه به نام استاد چاپ نشده بلکه با امضای مؤسسهٔ مذکور درج گردیده است ولی اصل این مقالات به خط استاد موجود است و مناسب دیدیم که این دو مقاله را در ابتدای این کتاب قرار دهیم. بدیهی است قسمتهای اندکی از این دو مقاله که در توضیح مقالات آن کتاب می‌باشد حذف شده است.

بخش دوم که قسمت اصلی کتاب می‌باشد مشتمل بر هشت سخنرانی استاد شهید تحت عنوان «سیرهٔ نبوی» است که در ایام

فاطمیهٔ سال ۱۳۹۶ هجری قمری مطابق با فروردین ۱۳۵۴ هجری شمسی در مسجد جامع بازار تهران ایراد شده است. عنوان اولیهٔ این بحث «منابع شناخت از نظر اسلام» بوده است که استاد پس از برشمردن چند منبع، سیرهٔ اولیاء دین را نیز به عنوان یکی از منابع شناخت از نظر اسلام معرفی نموده و از آنجا وارد بحث «سیرهٔ نبوی» می‌شوند. قبل از ورود به این بحث، استاد شهید بحث کوتاهی پیرامون این فکر انحرافی که «ما قادر به پیروی از اولیاء دین نیستیم» می‌نمایند؛ این بحث را مقدمهٔ آن هشت جلسه سخنرانی قرار دادیم.

بدیهی است بحث «سیرهٔ نبوی» بحثی بسیار گسترده است و اگر کسی بخواهد کتابی در این باب بنگارد چند مجلّد قطور خواهد شد، چنانکه استاد در همین کتاب می‌فرمایند:

> چند سال پیش من فکر کردم که در زمینهٔ سیرهٔ پیغمبر اکرم کتابی بنویسم به همین سبکی که عرض خواهم کرد. مقدار زیادی یادداشت تهیه کردم ولی هرچه جلوتر رفتم دیدم مثل این است که دارم وارد دریایی می‌شوم که به تدریج عمیقتر می‌شود. البته صرف‌نظر نکردم و می‌دانم که من نمی‌توانم ادعا کنم که می‌توانم سیرهٔ پیغمبر را بنویسم ولی «ما لا یُدْرَکُ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ کُلُّهُ»، بالاخره تصمیم دارم به حول و قوهٔ الهی روزی چیزی در این زمینه بنویسم تا بعد دیگران بیایند بهترش را بنویسند.

به همین جهت بهتر آن دیدیم که نام این کتاب را «سیری در سیرهٔ نبوی» بگذاریم.

همان طور که استاد خود متذکر شده‌اند، دربارهٔ «سیرهٔ نبوی» یادداشتهای زیادی از ایشان موجود است. این یادداشتها در جلد نهم **یادداشتهای استاد مطهری** منتشر شده است.

بخش سوم این کتاب که «ضمیمه» نام گرفته است متشکل از یک سخنرانی و ترجمهٔ صد سخن از سخنان کوتاه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله می‌باشد. سخنرانی مذکور، تاریخچه‌ای است از زندگی رسول اکرم صلی الله علیه و آله و نیز تحلیل سخنانی چند از آن بزرگوار که در هفدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۴۸ هجری شمسی مصادف با زادروز پیامبر صلی الله علیه و آله و امام صادق علیه السلام در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است، و آن «صد سخن» توضیحی دارد که در همین کتاب ذکر شده است.

جهت بالا بردن کیفیت چاپ کتاب حاضر، این کتاب بازخوانی و با رفع اشکالات جزئی از نظر علامت‌گذاری و غیره بار دیگر حروفچینی شد و اکنون به شکل بهتری عرضه می‌شود. امید است مورد پسند علاقه‌مندان واقع شود. چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۶۴ منتشر شده است.

امید است که این اثر استاد شهید نیز همچون دیگر آثار آن متفکر گرانقدر در استحکام پشتوانه فرهنگی انقلاب اسلامی مفید، و راهنمای عمل همهٔ جویندگان حقایق اسلامی واقع شود، و چه راهنمایی بهتر از سیره و روش رسول اکرم. از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت می‌نماییم.

تیرماه ۱۳۸۳

برابر با جمادی‌الاولی ۱۴۲۵

دیباچه

الف. دعوتهای سه‌بعدی

پدیدهٔ دعوت که فردی از افراد یک نوع، سایر افراد را به عقیده و مرامی بخواند و آنها را به سویی بکشاند، از مختصات اجتماع بشری است.

شعاع تأثیر این دعوتها از حیث عرض و طول و عمق یکسان نیست، متفاوت است. تأثیر بیشتر آنها کم [بوده] و در ابعاد کوچکی صورت گرفته و می‌گیرد و لهذا از جنبهٔ تاریخی و اجتماعی قابل توجه و اهمیت نیست. اما پاره‌ای از دعوتهاست که لااقل در یک بعد پیشروی داشته است، مثلاً سطح وسیعی را ولو برای مدت کوتاهی فرا گرفته، و یا قرنهای متمادی ـ هر چند در میان مردمی اندک ـ دوام یافته، و یا نفوذی ریشه‌دار گرچه در میان مردمی اندک و در زمانی نسبتاً کوتاه پیدا کرده است. این گونه دعوتها درخور اهمیت و شایستهٔ بررسی و تحلیل و احیاناً تجلیل است.

آنچه بیش از همه در خور اهمیت و قابل توجه است،

دعوتهایی است که در همهٔ ابعاد پیشروی داشته است؛ هم سطح بسیار وسیعی را اشغال کرده و هم قرنهای متمادی در کمال اقتدار حکومت کرده و هم تا اعماق روح بشر ریشه دوانده است.

این گونه دعوتهای سه‌بعدی مخصوص سلسلهٔ پیامبران است. کدام مکتب فکری و فلسفی را می‌توان پیدا کرد که مانند ادیان بزرگ جهان بر صدها میلیون نفر در مدت سی قرن و بیست قرن و حداقل چهارده قرن حکومت کند و به سرّ ضمایر افراد چنگ بیندازد؟ همین جهت سبب شده که پیامبران، مستقیم یا غیر مستقیم، آفرینندهٔ اصلی تاریخ باشند.

تاریخ به دست بشر، و بشر بیش از هر چیز دیگر به دست پیامبران ساخته و پرداخته شده است. اگر در عرصهٔ خلاقیت و سازندگی، زمینه را «انسان» فرض نماییم، هیچ هنرمند و صنعتگری به پای پیامبران نمی‌رسد. ناموس آفرینش، جهان را مسخّر انسان، و انسان را مسخّر نیروی ایمان، و پیامبران را سلسله‌جنبان این نیرو قرار داده است.

هر چیزی جز آنچه ایمان نام دارد، از عقل و علم و هنر و صنعت و قانون و غیره، ابزاری است در دست آدمی و وسیله‌ای است برای ارضای تمایلات و تسکین غرایز و تأمین خواسته‌های پایان‌ناپذیر او. آدمی همهٔ اینها را در راه مقاصد و هواهای نفس خویش استخدام می‌کند و همچون ابزاری از آنها بهره می‌برد. تنها نیروی ایمان است، آنهم از نوع ایمانی که پیامبران عرضه می‌کنند که از یک طرف به تعبیر قرآن حیات

تازه‌ای به روح می‌دهد[۱]، یعنی با ارائهٔ یک سلسله هدفهای عالی و انسانی و مافوق طبیعی خواسته‌های نوی به وجود می‌آورد و بالتبع احساسات رقیق و عواطف لطیف خلق می‌کند و بالأخره جهان درون انسان را دگرگون ساخته و بسی وسعت می‌بخشد، و از طرف دیگر تمایلات و غرایز طبیعی را تعدیل و مهار می‌نماید.

در مقابل قدرت علمی و فنی بشر، هیچ دژ تسخیرناپذیری وجود ندارد جز یکی؛ آن دژ روح و نفس آدمی است. کوه و صحرا و دریا و فضا و زمین و آسمان، همه در قلمرو قدرت علمی و فنی بشر است. تنها مرکزی که از این قلمرو خارج است، نزدیکترین آنها به آدمی است. مطیع کردن و مسخّر ساختن این دژ به قول مولوی: کار عقل و هوش نیست، «شیرباطن سُخرهٔ خرگوش نیست».

و از قضا خطرناکترین دشمنان آسایش و آرامش، امنیت و عدالت، آزادی و مساوات، و بالأخره خوشبختی و سعادت بشر در همین دژ پنهان شده و کمین کرده است:

اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ[۲].

بشر امروز پس از اینهمه موفقیتهای علمی، دردمندانه می‌نالد. از چه می‌نالد؟ کسریها و کمبودهایش در کدام ناحیه است؟ آیا جز در ناحیهٔ خُلق و خوی و «آدمیت» است؟ بشر

---

۱. «یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنوُا اسْتَجیبوا لِلّٰهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِمایُحْییکُمْ». انفال / ۲۴.

۲. حدیث نبوی: [بزرگترین دشمنان تو همان نفس توست که میان دو پهلوی توست].

امروز از نظر علمی و فکری پا به جایی نهاده که آهنگ سفر افلاک کرده و سقراطها و افلاطونها باید افتخار شاگردی‌اش را بپذیرند، اما از نظر روح و خوی و منش، یک «زنگی مستِ تیغِ بُرّان به دست» بیش نیست. انسان امروز با همهٔ پیشرفتهای معجزآسا در ناحیهٔ علم و فن، از لحاظ مردمی و انسانیت گامی پیش نرفته بلکه به سیاهترین دوران سیاه خویش بازگشته است با یک تفاوت، و آن اینکه از برکت قدرت علمی و فلسفی و ادبی خویش، برخلاف گذشته، تمام جنایتها را در زیر پرده‌ای از تظاهر به انسانیت و اخلاق، نوع‌پرستی، آزادیخواهی و صلح دوستی انجام می‌دهد. صراحت و یکرویی جای خود را به دورویی و فاصله میان ظاهر و باطن داده است. در هیچ دوره‌ای مانند عصر جدید در بارهٔ عدالت، آزادی، برادری، انساندوستی، صلح و صفا، راستی و درستی، امانت و صداقت، احسان و خدمت سخن گفته نشده است، و در هیچ عصری هم مانند این عصر بر ضد این امور عمل نشده است. در نتیجه بشر امروز مصداق سخن خداوند شده است:

وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یُعْجِبُکَ قَوْلُهُ فِی الحَیوٰةِ الدُّنْیا وَ یُشْهِدُ اللّٰهَ عَلیٰ ما فی قَلْبِهِ وَ هُوَ اَلَدُّ الْخِصامِ. وَ إذا تَوَلّیٰ سَعیٰ فِی الْاَرْضِ لِیُفْسِدَ فیها وَ یُهْلِکَ الْحَرْثَ وَ النَّسْلَ[1].

---

۱. بقره / ۲۰۴ و ۲۰۵ [و پاره‌ای از مردم هستند که سخن آنها در (مصالح) زندگانی دنیا تو را به شگفت آورد و خوشایند توست و خداوند را بر آنچه در دل دارند گواه می‌گیرند و حال آنکه سرسخت ترین دشمنان هستند و چون از نزد تو بروند، کوشش می‌کنند تا در ←

در جهان امروز از یک طرف لاف نوع خواهی و بشردوستی با بانگی هرچه بلندتر گوشها را می‌خراشد، و از طرف دیگر دامنهٔ ملت‌پرستی ـ که خود نوعی توحش است ـ با همهٔ تعصبات و خودخواهی‌ها و قساوتها و آتش افروزی‌های ناشی از آن روز به روز بالا می‌گیرد. این یکی از تناقضاتی است که منطق بشر امروز گرفتار آن است.

آیا سخنی یاوه‌تر و دعوتی پوچتر از این می‌توان یافت که از طرفی مذهب، آن یگانه پشتوانهٔ ارزشهای انسانی را پشت سر بگذاریم و از طرف دیگر دم از انسانیت و اخلاق بزنیم و بخواهیم با زور لفّاظی و پند و اندرزهای توخالی، طبیعت بشر را تغییر دهیم؟ کاری است از قبیل نشر اسکناس بدون ضامن و پشتوانه.

نه این است که بشرِ این قرن این نقصها و کمبودیها را احساس نمی‌کند و یا به فکر چاره نیفتاده است؛ خیر، به تمام وجود خویش آن را لمس می‌کند. این فلسفه‌های پرطمطراق و سازمانهای عظیم بین‌المللی و اعلامیه‌های بلند بالا به نام «حقوق بشر» مولود چه احساسی غیر از احساس این کم و کسرهاست؟ اما متأسفانه مثل اینکه تجربهٔ معروف «زنگ و گربه» بار دیگر تکرار می‌شود. عیب و اشکال کار همان عیب و اشکال است: فقدان قدرت اجرایی.

این فلسفه‌ها و سازمانها و اعلامیه‌ها و قطعنامه‌ها سودی به انسان محروم نبخشید، بلکه نتیجهٔ معکوس داد و «سرکنگبین صفرا فزود»؛ ریسمانهایی که به نام بالاکشیدن او

← زمین فساد کنند و کشت و زرع (منابع اقتصادی) و نسل (نیروهای انسانی) را تباه سازند].

از قعر چاه به وجود آمده، به صورت حلقه‌هایی دور گلویش پیچیده و بیش از پیش آن را فشار می‌دهد.

حقیقت این است: چیزی که در نظام آفرینش محکوم چیز دیگر آفریده شده، به زور فلسفه و اعلامیه و مقاله و خطابه نمی‌توان آن را حاکم بر آن چیز قرار داد. علم و فکر و فلسفه حاکم بر طبیعت جهانی است اما محکوم طبیعت انسانی. حقوق بشر تا وقتی که فقط شکل یک فلسفه دارد، طبعاً ابزاری برای طبیعت بشر خواهد بود.

ما اکنون در جهانی زندگی می‌کنیم که آن چیزی که محکوم طبیعت بشر است سخت توسعه یافته و نیرو گرفته، اما آن چیزی که حاکم بر طبیعت اوست ناتوان مانده است و لااقل به نسبت توسعه و توانایی آن دیگری پیش نرفته است. نتیجهٔ آنهمه پیشرفتها در سطح مسائلی که محکوم طبیعت بشر است این شده که هر کس در راهی که می‌رود و در پی مقصودی که می‌خواهد، سریعتر و پرقدرت‌تر می‌رود و می‌دود بدون آنکه در نوع خواسته و طرز تفکر او در بارهٔ زندگی و هدف زندگی و در احساسات و تمایلات و عواطف او و بالأخره در سطح مسائلی که حاکم بر طبیعت اوست کوچکترین تغییری پیدا شده باشد. بشر تا توانسته محیط اطراف خود را تغییر داده بدون آنکه بتواند یا بخواهد خود را و طرز تفکر خود را و عواطف و تمایلات خود را عوض کند. ریشهٔ مشکلات امروز بشر را در همین جا باید جست، همچنانکه ریشهٔ نیاز بشر را به دین و معنویت و ایمان و پیامبر نیز در همین‌جا باید به دست آورد.

مصلح و متفکّر بزرگ اسلامی، اقبال لاهوری می‌گوید:

بشریت، امروز به سه چیز نیازمند است: تعبیری روحانی از جهان، آزادی روحانی فرد[۱] و اصولی اساسی دارای تأثیر جهانی که تکامل اجتماع بشری را بر مبنای روحانی توجیه کند.

آنگاه اضافه می‌کند و می‌گوید:

شک نیست که اروپای جدید دستگاههای اندیشه‌ای و مثالی تأسیس کرده است، ولی تجربه نشان می‌دهد که حقیقتی که از راه عقل محض به دست می‌آید نمی‌تواند آن حرارت اعتقاد زنده‌ای را داشته باشد که تنها به الهام شخصی حاصل می‌شود. به همین دلیل است که عقل محض چندان تأثیری در نوع بشر نکرده، در صورتی که دین پیوسته مایهٔ ارتقای افراد و تغییر شکل جوامع بشری بوده است. مثالیگری اروپا هرگز به صورت عامل زنده‌ای در حیات آن در نیامده و نتیجهٔ آن «منِ» سرگردانی است که در میان دموکراسیهای ناسازگار با یکدیگر به جستجوی خود می‌پردازد، که کار منحصر آنها بهره کشی از درویشان به سود توانگران است. سخن مرا باور کنید که اروپای امروز بزرگترین مانع در راه پیشرفت اخلاق بشریت است[۲].

۱. تنها آزادیهای سیاسی و اجتماعی کافی نیست.
۲. احیای فکر دینی در اسلام، ص ۲۰۳ و ۲۰۴.

اگر نهرو، نخست‌وزیر فقید هند، پس از یک عمر لادینی در شامگاه عمر خویش به جستجوی خدا برمی‌آید و معتقد می‌شود که: «در برابر خلأ معنوی تمدن جدیدی که رواج می‌پذیرد، بیش از دیروز باید پاسخهای معنوی و روحانی بیابیم» برای این است که به ریشهٔ اصلی مشکلات امروز بشر پی برده و دانسته که بشر امروز بیش از هر وقت دیگر نیازمند به آزادی روحانی و معنوی است و [رفع] این نیازمندی بدون اینکه در طرز تفکر و جهان‌بینی او تغییر اساسی داده شود ـ که هستی و حیات را بامعنی بداند نه پوچ و عبث ـ میسر نیست. و اگر برنارد شاو را می‌بینیم که می‌گوید:

> چنین پیش‌بینی می‌کنم و از هم‌اکنون آثار آن پدیدار شده است که ایمان محمد مورد قبول اروپای فردا خواهد بود، و به عقیدهٔ من اگر مردی چون او صاحب اختیار دنیای جدید شود طوری در حل مسائل و مشکلات دنیا توفیق خواهد یافت که صلح و سعادت آرزوی بشر تأمین خواهد شد.

برای این است که احساس می‌کند که علاوه بر لزوم تفسیری روحانی از جهان و لزوم آزادی روحانی افراد، اصولی اساسی دارای تأثیر جهانی لازم است که تکامل اجتماع بشری را بر مبنای روحانی توجیه کند و به قول اقبال: «مبتنی بر وحیی باشد که از درونی‌ترین ژرفنای زندگی بیان شود و به ظاهری بودن صوری آن رنگ باطنی دهد».

قرآن در آیات زیبا و دلنشین خود سه چیز را به عنوان شدیدترین نیازمندیهای بشر یادآوری می‌کند:

۱. ایمان به «الله»، ایمان به این که «جهان را صاحبی باشد خدا نام». به عبارت دیگر تفسیری روحانی از جهان.

۲. ایمان به رسول و رسالت او؛ یعنی ایمان به تعلیمات آزادیبخش و جانداری که تکامل اجتماع را بر مبنای روحانی توجیه کند و به زندگی صوری رنگ معنوی بدهد.

۳. جهاد به مال و نفس در راه خدا[1]، یعنی آزادی و آزادگی معنوی.

نیازی مبرم‌تر از این نیازها نتوان یافت.

در میان مکتبها و مسلکها و دینها و آیینها، تنها اسلام است که قدرت پاسخگویی به این سه نیاز را دارد. پس از چهارده قرن که از ظهور اسلام می‌گذرد، جهان همان اندازه نیازمند آن است که در روز اول بود. آن روزی که احساس این نیازها عمومیت پیدا کند ـ و چنین روزی دور نیست ـ بشر راهی جز اینکه خود را به آغوش اسلام افکند نخواهد داشت.

امروز نوعی ضعف و اعراض نسبت به همهٔ مذاهب مشهود است. اسلام نیز در درون خود دچار نوعی بحران است. حقیقت این است که اسلام در این جهت غرامت اشتباه کلیسا را می‌پردازد. عکس‌العمل‌های ناهنجاری که کلیسا در دورهٔ رنسانس در برابر علم و تمدن نشان داد، ضربهٔ بزرگی به حیثیت مذهب به طور عموم وارد آورد و سبب شد که افکار سطحی خاصیت دین و مذهب را به طور کلی مبارزه با علم و

---

۱. «تُؤْمِنونَ بِاللهِ وَ رَسولِهِ وَ تُجاهِدونَ فی سَبیلِ‌اللهِ بِاَمْوالِکُمْ وَ اَنْفُسِکُمْ». صف / ۱۱.

دانش تلقی کنند. این قضاوت دیری نخواهد پایید. از هم‌اکنون بر کسانی که لااقل در تاریخ اسلام مطالعه‌ای دارند روشن است که حساب اسلام از کلیسا جداست. اسلام خود بنیانگذار یک تمدن عظیم است و در تاریخ افتخارآمیز خود دانشگاهها به وجود آورد و دانشمندان نابغه به جهان تحویل داد و به علم و تمدن کمک فراوان کرد. [با مطالعهٔ تاریخ اسلام] به ارزش عظیم و غرورآمیز خدمات اسلام به تمدن بشری و دیون بسیار سنگین اروپای امروز به تمدن اسلامی واقف [می‌شویم]؛ معلوم [می‌گردد] که آنچه در بارهٔ اسلام صادق است درست ضد آن چیزی است که در بارهٔ کلیسا صادق می‌باشد. کلیسا نه تنها تمدنی به وجود نیاورد بلکه تمدنی را که به او گرویده بود فاسد کرد، ولی اسلام خود تمدن درخشانی به وجود آورد و به جهان عرضه داشت. اسلام تنها دینی است که توانسته خود بنیانگذار یک تمدن همه‌جانبه بشود. به قول شیخ محمد عبده:

> اروپا از آن روزی که مذهب خویش را رها کرد جلو رفت و ما از آن روزی که مذهب خویش را رها کردیم عقب رفتیم.

تفاوت دو مذهب از همین جا روشن می‌شود ... رها کردن اروپا مذهب خویش را، پس از برخورد با جهان اسلام صورت گرفت و این رها کردن به صورت گرایش به ارزشهای اسلامی انجام شد.

ب. مـوج اسـلامـی

هر حادثه‌ای در جهان طبیعت (خواه طبیعت بیجان یا طبیعت جاندار) جنبشی می‌آفریند و موجی گرداگرد خویش به وجود می‌آورد. بلکه هر حادثه‌ای خود موجی و جنبشی است که بر سطح این اقیانوس بیکران نمودار می‌گردد.

این اقیانوس که ما آن را با نامهای جهان، طبیعت، گیتی و غیره می‌خوانیم و از طول و عرض و عمق آن فقط خدا آگاه است، همواره از درون خویش امواجی برون می‌فکند و جنبشهایی تولید می‌کند. آنچه بر ما از این اقیانوس نمودار می‌شود و در حیطهٔ حواس ما قرار می‌گیرد و عقل ما در جستجوی کُنه و ماهیت آنها برمی‌آید ـ از نظری ـ همین امواج و چین و شکن‌هاست که آنها را «حادثه» می‌خوانیم و نامهای مختلف بر آنها می‌نهیم و در جستجوی معرفت آنها برمی‌آییم. اگر این امواج و چین و شکن‌ها و به عبارت دیگر اگر این «تعیّنات» نمی‌بود راهی برای معرفت نبود، زیرا نشانی نبود

بلکه طبیعت و جهانی در کار نبود. چه، جدایی طبیعت از جنبش و تموّج امکان‌پذیر نیست.

همین نشانه‌ها و علامتها و پیچ و خم‌ها و نشیب و فرازهاست که به حواس ما امکان عکسبرداری از اشیاء می‌دهد و آن عکس و تصویرها به دست قاضی عقل سپرده می‌شود.

از این رو، هر چیزی در طبیعت تا هست متموّج است و در جنبش و تکاپوست، و تا متموّج است و در تکاپوست هست. بی‌موجی و بی‌جنبشی مساوی نیستی است:

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم
آه نه معلوم شد هیچ که من چیستم
موجِ ز خود رفته‌ای تیز خرامید و گفت
هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم

امواج طبق خاصیت ذاتی خود، به محض پیدایش رو به وسعت و گسترش می‌نهند؛ متوالیاً بر وسعت دایرهٔ خویش می‌افزایند و فاصلهٔ محیط و مرکز را بیشتر می‌کنند. و از طرف دیگر، به هر نسبت که بر وسعت دایرهٔ خود می‌افزایند، از قوت و شدت طول آنها کاسته می‌شود؛ تدریجاً ضعیف و ضعیفتر می‌گردند و طولشان کم و کمتر می‌شود تا آنکه به نیستی و نابودی ـ لااقل از نظر ما ـ می‌گرایند و به دنیای عدم می‌پیوندند.

برخورد امواج با یکدیگر سبب خنثی شدن موج ضعیفتر می‌گردد. امواج قویتر جلو توسعهٔ امواج ضعیفتر را می‌گیرند و آنها را به دیار نیستی می‌فرستند. از این رو، برخورد با موانع و عوامل قویتر عامل دیگری است برای نابود شدن امواج و حوادث و پدیده‌های جهان. حکما این نوع از نیستی و نابودی

را که در اثر برخورد با موانع است «موت اخترامی» و نوع اول را که از پایان یافتن نیروی بقا ناشی می‌شود «موت طبیعی» می‌نامند.

هُوَالَّذی... ثُمَّ قَضیٰ اَجَلاً وَ اَجَلٌ مُسَمًّی عِنْدَهُ[1].

□

محیط اجتماع بشری با مجموع حوادث بزرگ و کوچک، سودمند یا زیان‌آوری که در آن رخ می‌دهد، خود دریایی است پر از موج و جنبش و توفان و لرزش. امواج این دریا نیز به تدریج رو به وسعت می‌نهند و در برخورد با هم، یکدیگر را مغلوب می‌نمایند. اما برخی از امواج این دریای عظیم بر خلاف سایر امواج ـ که هر چه بر وسعتشان افزوده می‌شود از قدرت و قوتشان کاسته می‌شود و رو به نابودی می‌روند ـ به موازات وسعت دایره، بر قوت و قدرت و طول آنها افزوده می‌شود و توان مقابلهٔ آنها با امواج مخالف فزونی می‌گیرد؛ گویی از نوعی خاصیت حیاتی بهره‌مندند و نیروی مرموز «نموّ» و رشد در آنها نهفته است.

آری، برخی از امواج اجتماعی زنده‌اند. امواج زنده همانهاست که از جوهر حیات سرچشمه می‌گیرد؛ مسیرشان مسیر حیات و جهتشان رُقاء و تکامل است. پاره‌ای از نهضتهای فکری، علمی، اخلاقی و هنری از آن جهت جاوید می‌مانند که خود زنده‌اند و از نیروی مرموز حیات بهره‌مندند.

□

---

۱. انعام / ۲ [او کسی است که... سپس اجل و مدتی قرار داد، و مدتی معلوم نیز نزد خود دارد].

زنده‌ترین امواج اجتماعی، امواج و جنبشهای دینی است. پیوند این امواج و این نهضتها با جوهر حیات و فطرت زندگی از هر چیز دیگر اصیلتر است. در هیچ حرکت و در هیچ موج دیگر این اندازه نیروی حیاتی و قدرت رشد و بالندگی وجود ندارد.

تاریخ اسلام، از این نظر سخت آموزنده و تکان دهنده است. اسلام در ابتدا به صورت یک موج بسیار کوچکی پدید آمد. آن روز که حضرت محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه‌وآله از کوه حرا به زیر آمد در حالی که دنیای درونش دگرگون شده بود و با [دنیای] غیب و ملکوت اتصال یافته و از فیوضات الهی لبریز شده بود و فریاد برآورد: «**قولوا لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ تُفْلِحوا**» این موج شروع شد؛ بر خلاف هزاران امواج پرسروصدا و پر دبدبهٔ جهان، در روزهای اول از چهاردیوار خانه‌ای که تنها سه تن: محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و خدیجه و علی علیه‌السلام را در بر می‌گرفت تجاوز نمی‌کرد. اندکی طول نکشید که به سایر خانه‌های مکه سرایت کرد. پس از حدود ده سال به خارج مکه بالخصوص مدینه کشیده شد و در مدت کمی به سایر نقاط جزیرةالعرب امتداد یافت و در کمتر از نیم قرن دامنه‌اش سراسر جهان متمدن آن روز را گرفت و آوایش به همهٔ گوشها رسید.

این موج ـ همان‌طور که خاصیت موجهای زنده است ـ به موازات اینکه رو به وسعت و گسترش نهاد، بر قوّت و قدرت و طول خویش افزود. هیچ دین، آیین، مسلک و نهضتی را نمی‌توان یافت که در طول این چهارده قرن تحت تأثیر اسلام قرار نگرفته باشد، و هیچ نقطهٔ متمدن را نمی‌توان پیدا کرد که در آنجا اسلام نفوذ نکرده باشد. امروز نیز پس از چهارده قرن و

در آغاز پانزدهمین قرن بعثت، بشر شاهد وسعت تدریجی و قوّت و قدرت روزافزون آن است.

تاریخ و آمار نشان می‌دهد که این آیین پاک قرن به قرن پیشتر رفته و بر عدد پیروان خویش افزوده است و این پیشرفتْ تدریجی و طبیعی بوده است، و اگر سرزمینی را مانند اندلس به زور از زیر سایهٔ پرچم مقدس و پر جلالش بیرون برده‌اند، سرزمینهای بزرگتر و پرجمعیت‌تری مانند اندونزی و چین و غیره به طوع و رغبت، افتخار پیروی‌اش را پذیرفته‌اند.

قرآن کریم خاصیت رشد و نمو جنبش اسلامی را چنین توصیف می‌کند:

> ... و مَثَل آنها در انجیل مَثَل زراعتی است که اول فقط سبزهٔ نازکی از آن از زمین برمی‌دمد، پس خداوند او را نیرومند می‌سازد، آنگاه ستبر می‌گردد، پس روی تنهٔ خویش می‌ایستد، رشد و نمو سریع و سبزی و خرّمی این زراعت موجب شگفتی همهٔ کشاورزان می‌شود، تا خداوند کافران و بدخواهان را به خشم آرد[1].

موج اسلامی در طول تاریخ چهارده قرنی خود با امواج مخالف سهمگین نژادی، مذهبی، سیاسی و فرهنگی روبرو شده است. بگذریم از سدها و دیوارهایی که مردم لجوج و

۱. «... وَ مَثَلُهُمْ فِی الْاِنْجیلِ کَزَرْعٍ اَخْرَجَ شَطْأَهُ فَاٰزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَویٰ عَلیٰ سوقِهِ یُعْجِبُ الزُّرّاعَ لِیَغیظَ بِهِمُ الْکُفّارَ». فتحً / ۲۹.

متعصب و جاهل عرب صدر اسلام در جلو این موج مقدس کشیدند و یکی پس از دیگری درهم شکست. تاریخ اسلام، مخصوصاً در دویست سالهٔ اول پر است از امواج مخالف مذهبی، نژادی و سیاسی که هیچ کدام تاب مقاومت نیاورده، نیست و نابود شده‌اند و اکنون جز نامی از آنها در تاریخ نیست و تنها در این قرن، استعمارگران غربی ـ که به هر ریسمان پوسیده‌ای علیه اسلام دست می‌یازند ـ در صدد بهره‌برداری از آنها افتاده‌اند.

از آنها بالاتر، نهضتها و موجهای فکری و فلسفی و علمی و بالأخره فرهنگی این چهارده قرن است. نهضتهای فرهنگی با کسی و چیزی سر عناد ندارند، اما هر مانع و سدی را از جلو خود برمی‌دارند و هر درخت کهنسالی را که سر راه را بگیرد ریشه کن می‌کنند.

اسلام در تاریخ چهارده قرنی خود نه تنها ضربه و صدمه‌ای از نهضتهای فرهنگی ندیده است، بلکه خود موجد نهضتهای عظیم فرهنگی شد؛ تمدن و فرهنگ را در خدمت خویش گرفت و رهبری کرد و به آنها جان و ایمان داد و قوی و پایدارشان ساخت.

اکنون نیز که نیمهٔ دوم قرن بیستم است و دوران جنگ ایدئولوژیها و عقاید است، اسلام رقیب سرسختی برای آنها به شمار می‌رود؛ آنها را یا به خدمت خود می‌گمارد و یا پیروزمندانه با آنها دست و پنجه نرم می‌کند. چه نشانی برای جاندار بودن و جاوید ماندن بهتر از این؟!

اسلام از طرفی پیمان خویش را با عقل، سخت استوار کرده است؛ عقل را به عنوان یکی از ارکان اصلی دین

پذیرفته؛ بالاتر، پیامبر درونی‌اش خوانده است. از طرف دیگر، مُلک و ملکوت، دنیا و آخرت، جسم و روح، ظاهر و باطن، ماده و معنی را یکجا در نظر گرفته و همه‌جانبه نگریسته و از هر افراط و تفریطی دوری جسته است. از اینها گذشته، «برنامهٔ کامل» خویش را به وسیلهٔ رهبری شایسته و مجریانی لایق به جهان عرضه کرده است.

از این رو عجیب نیست که وقتی امروز در فاصلهٔ چهارده قرن تمام، کارنامهٔ مشعشع این آیین پاک را مطالعه می‌کنیم آن را مملوّ از افتخارات می‌بینیم.

بگذریم از گروهی مغرض و جاهل که به عللی ـ که بر کسی پوشیده نیست ـ گاه‌بیگاه قضاوتهای مغرضانه دربارهٔ اسلام کرده‌اند. وجدان جهان، ترازوی عدل الهی است. حقیقت برای همیشه مکتوم نمی‌ماند. حقیقت، خود به تجربه نشان داده است که در نهایت امر وجدان و انصاف دشمن را برمی‌انگیزد.

نیرومندترین و مجهزترین مخالفان اسلام در طول این چهارده قرن، مسیحیان بوده‌اند. هنگامی که به تاریخچهٔ داوری این رقیب نیرومند می‌نگریم می‌بینیم دوره به دوره به سوی انصاف گراییده است؛ و این خود از طرفی نشانهٔ وجدان جهانی است و از طرف دیگر نشانهٔ حقیقت اسلام است.

موجی چنان زنده که فرهنگهای جهان را در خود جذب، و عقلهای نیرومند مفکّران و فلاسفه و دانشمندان را در پیشگاه خود خاضع، و انصاف دشمن را برانگیزد، و پیوسته در حال

رشد و نمو باشد تا آنجا که در حدود هفتصد میلیون[۱] جمعیت بشری را در پیشگاه خود خاضع نماید، جز اینکه از صمیم «وحی» سرچشمه بگیرد و پیام خدای بشر برای بشر باشد و برای نجات بشر رسیده باشد چیز دیگری نمی‌تواند باشد. هرگز موجی که از دِماغ یک بشر بر خیزد، نمی‌تواند این اندازه خاصیت و اثر داشته باشد.

راستی حیرت‌آور نیست که مردی «اُمّی» و درس‌نخوانده از میان مردمی بی‌سواد (اُمّیّون) و در سرزمینی که جز جهل و فساد و خودخواهی و خودپرستی اثری در آن نیست، بپا خیزد و نهضتی چنین مبارک و میمون و پرثمر ایجاد نماید؟!

آری، «**فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ**»[۲]. صَدَقَ اللّٰهُ الْعَظیمُ.

۱. [مطابق آمار آن زمان.]

۲. رعد / ۱۷ [اما کف پوچ و تباه‌شده از بین می‌رود و اما آنچه برای مردم سودمند است در زمین می‌ماند.]

مقدّمه

یکی از منابع شناخت از نظر اسلام، سیرهٔ اولیاء و پیشوایـان اسلام از شخص پیغمبر اکرم تا ائمهٔ اطهار، و به عبارت دیگر سیرهٔ معصومین است. گفته‌هاشان به جای خود، شخصیتشان یعنی سیره و روششان منبعی است برای شناخت. سیرهٔ پیغمبر برای ما یک منبع الهام است، و نیز سیرهٔ ائمه؛ هیچ فرق نمی‌کند.

لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ کانَ یَرْجُوا اللهَ وَ الْیَوْمَ الْاٰخِرَ وَ ذَکَرَاللهَ کَثیراً[1].

اینکه سیرهٔ پیغمبر یعنی چه و به چه شکل برای ما یک منبع شناخت است، توضیحش را عرض خواهم کرد. در اینجا نکته‌ای را ذکر می‌کنم:

---

۱. احزاب / ۲۱.

ما ظلمی نظیر ظلمی که در مورد قرآن کرده‌ایم، در مورد سیرهٔ پیغمبر و ائمهٔ اطهار کرده‌ایم. وقتی می‌گویند: پیغمبر چنین بود، می‌گوییم: او که پیغمبر بود؛ یا وقتی می‌گویند: علی چنین بود، می‌گوییم: او که علی بود، تو ما را به علی قیاس می‌کنی؟! ما را به پیغمبر قیاس می‌کنی؟! ما را به امام جعفر صادق قیاس می‌کنی؟! آنها که «ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند»؟! و چون «ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند» دیگر به ما مربوط نیست، «کار پاکان را قیاس از خود مگیر».

گاهی یک تک مصراع ضررش برای یک ملت صدبار از وبا و طاعون بیشتر است. از آن تک‌مصراع‌های گمراه کننده در دنیا یکی همین است: «کار پاکان را قیاس از خود مگیر». البته این تک مصراع از نظر گوینده‌اش یک معنا دارد و در میان ما معنایی دیگر رایج است. ما می‌خواهیم بگوییم کار خود را قیاس از پاکان مگیر، این را با این تعبیر می‌گوییم: «کار پاکان را قیاس از خود مگیر».

این شعر از مولوی است، ضمن یک داستان آمده است که آن داستان چیز دیگری می‌گوید و البته افسانه است. می‌گوید بقالی طوطی‌ای داشت: «بود بقالی مر او را طوطی‌ای». این طوطی زبان داشت و با او حرف می‌زد. بقال گاهی از او استفادهٔ یک شاگرد را می‌کرد. احیاناً اگر کسی می‌آمد آنجا، او سروصدا راه می‌انداخت یا حرف می‌زد و یا بعد چیزی می‌گفت. و بقال با او مأنوس و خوش بود. روزی این طوطی بیچاره مثلاً از روی یک جعبه پرید روی جعبهٔ دیگر یا از روی یک شیشه به روی شیشهٔ دیگر، یک شیشهٔ

روغن بادام ریخت. گذشته از این، روغن بادام روی اجناس دیگر ریخت، خیلی چیزها را از بین برد و یک ضرر فاحشی به بقال وارد کرد. با اینکه بقال طوطی را دوست داشت، زد تو سر این طوطی: ای خاک به سرت که این کار را کردی. آنچنان زد که پرهای روی سر طوطی ریخت. از آن به بعد دیگر طوطی خاموش و ساکت شد و یک کلمه حرف نزد. بقال از کار خودش پشیمان شد: عجب کاری کردم! طوطی خوشخوان خودم را چنین کردم! هر کار کرد (برایش نقل و نبات ریخت، او را نوازش کرد) دیگر طوطی برای او حرف نزد که نزد. مدتها گذشت. روزی یک آدم کچل آمد دم دکان بقالی که یک چیزی بخرد. طوطی نگاه کرد به او، دید سر او هم کچل است. تا دید سرش کچل است، به زبان آمد. گفت:

از چه ای کَل با کَلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

گفت: آیا تو هم روغن بادامها را ریختهای که سرت کچل شده؟ زبانش باز شد.

مولوی در اینجا مطلبی را میگوید، بعد به اشخاصی حمله میکند که خودشان را مقیاس بزرگان قرار میدهند. در اینجا طوطی خودش را مقیاس قرار داد؛ آن کچل را به خودش قیاس گرفت، یعنی کچل را مانند خودش پنداشت. میگوید این کار را نکن، بزرگان را مانند خودت ندان. این حرف درستی است. این بسیار اشتباه است که انسان که خودش را دارای یک احساساتی میبیند [دیگران را نیز چنین بداند]. مثلاً فردی نمیتواند یک نماز با حضور قلب بخواند، میگوید: ای بابا! دیگران هم همین جور هستند، مگر میشود نمازِ با حضور

قلب خواند؟! یعنی خودش را مقیاس دیگران قرار می‌دهد. این غلط است. ما نباید دیگران را به خودمان قیاس کنیم. «کار پاکان را قیاس از خود مگیر» یعنی خودت را مقیاس پاکان قرار نده. این حرف درستی است. ولی این شعر را ما اغلب می‌خوانیم و می‌گوییم: دیگران را مقیاس خودت قرار نده؛ یعنی تو چه فکر می‌کنی که من مانند پیغمبر بشوم (یعنی از پیغمبر پیروی کنم)، مانند و پیرو علی باشم؟!

این است که می‌گویم این شعر در میان ما گمراه کننده شده. همان طور که قرآن را برداشتیم به طاقچه بالا گذاشتیم و به طاق آسمان کوبیدیم، سیرهٔ انبیاء و اولیاء و مخصوصاً سیرهٔ پیغمبر اکرم و ائمهٔ معصومین را هم برداشتیم به طاق آسمان کوبیدیم، گفتیم: او که پیغمبر است، حضرت زهرا هم که دیگر حضرت زهراست، امیرالمؤمنین هم که حضرت امیرالمؤمنین است، امام حسین هم که امام حسین است. نتیجه‌اش این است که اگر یک عمر برای ما تاریخ پیغمبر بگویند، برای ما درس نیست و مثل این است که مثلاً بگویند فرشتگان در عالم بالا چنین کردند. خوب، فرشتگان کردند، به ما چه مربوط؟ یک عمر اگر بیایند دربارهٔ علی حرف بزنند، اصلاً ککمان نمی‌گزد. می‌گوییم علی که نمی‌شود مقیاس ما قرار بگیرد. یک عمر برای ما از امام حسین حرف بزنند، ککمان نمی‌گزد که در راه امام حسین هم باید یک قدم برداشت، چون «کار پاکان را قیاس از خود مگیر». یعنی این منبع شناخت را هم از ما گرفتند. در صورتی که اگر این جور می‌بود، خدا به جای پیغمبر فرشته می‌فرستاد. پیغمبر یعنی انسان کامل، علی یعنی انسان کامل، حسین یعنی انسان کامل، زهرا یعنی انسان کامل؛ یعنی

مشخصات بشریت را دارند با کمال عالی مافوق مَلَکی، یعنی مانند یک بشر گرسنه می‌شوند غذا می‌خورند، تشنه می‌شوند آب می‌خورند، احتیاج به خواب پیدا می‌کنند، بچه‌های خودشان را دوست دارند، غریزهٔ جنسی دارند، عاطفه دارند، و لهذا می‌توانند مقتدا باشند. اگر این جور نبودند، امام و پیشوا نبودند. اگر ـ العیاذبالله ـ امام حسین عواطف یک بشر را نمی‌داشت؛ یعنی اگر چنانکه یک بشر از رنجی که بر فرزندش وارد می‌شود رنج می‌برد، امام حسین از رنجی که بر فرزندش وارد می‌شود رنج نمی‌بُرد و اگر بچه‌هایش را هم جلوی چشمش قطعه‌قطعه می‌کردند هیچ دلش نمی‌سوخت و مثل این بود که کُنده را تکه‌تکه کنند، این که کمالی نشد. من هم اگر این جور باشم، این کار را می‌کنم.

اتفاقاً عواطف و جنبه‌های بشری‌شان از ما قویتر است و در عین حال در جنبه‌های کمال انسانی از فرشته و از جبرئیل امین بالاترند. و لهذا امام حسین می‌تواند پیشوا باشد، چون تمام مشخصات بشری را دارد. او هم وقتی که جوان رشیدش می‌آید از او اجازه می‌خواهد، دلش آتش می‌گیرد و صد درجه از من و تو عاطفهٔ فرزنددوستی‌اش بیشتر است ـ و عاطفه از کمالات بشریت است ـ ولی در مقابل رضای حق پا روی همهٔ اینها می‌گذارد.

«فَاسْتَأْذَنَ اَباهُ فَأَذِنَ لَهُ». آمد گفت: پدرجان! به من اجازه می‌دهی؟ فرمود: برو فرزند عزیزم. اینجا مورخین نکات خوبی را متعرّض شده‌اند. نوشته‌اند: «فَنَظَرَ اِلَیْهِ نَظَرَ آیِسٍ مِنْهُ وَ اَرْخیٰ عَیْنَیْهِ» یک نگاهی کرد، نگاه کسی که از حیات دیگری مأیوس است. از جنبه‌های روانشناسی و تأثیر حالات روحی

در عوارض بدنی انسان، این یک امر واضحی است که انسان وقتی مژده‌ای به او می‌دهند بی‌اختیار می‌شکفد و چشمهایش باز می‌شود. انسان اگر بر بالین یک عزیز خودش نشسته باشد در حالی که یقین دارد که او می‌میرد، وقتی به چهرهٔ او نگاه می‌کند، نیمی از چشمهایش خوابیده است، با آن نیم دیگر نگاه می‌کند؛ یعنی چشمهایش روی هم می‌خوابد، کأنّه دل نمی‌دهد خیره بشود، به خلاف آنجایی که مثلاً فرزندش قهرمانی نشان داده یا شب عروسی اوست؛ وقتی نگاه می‌کند همین جور خیره است. می‌گویند حسین را دیدیم در حالی که چشمهایش را خواباند و به جوانش نظر می‌انداخت: «فَنَظَرَ اِلَیْهِ نَظَرَ آیِسٍ مِنْهُ». گویی جاذبهٔ علی‌اکبر چند قدم حسین را پشت سر خودش می‌کشاند. او رفت، دیدند حسین چند قدم هم پشت سر او روانه شد. گفت:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

آمد و آمد جلو. یکمرتبه آن صدای مردانه‌اش را بلند کرد، عمر سعد را مخاطب قرار داد: ای پسر سعد! خدا نسلت را بِبُرد که نسل مرا قطع کردی: «**قَطَعَ اللّٰهُ رَحِمَکَ کَما قَطَعْتَ رَحِمی**».

معنی «سیره» و انواع آن

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین باریٔ‌الخلائق اجمعین و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد و آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:

لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ کانَ یَرْجُوا اللهَ وَ الْیَوْمَ الْاٰخِرَ وَ ذَکَرَ اللهَ کَثیراً[1].

یکی از منابع شناخت که یک نفر مسلمان باید دید و بینش خود را از آن راه اصلاح و تکمیل بکند، سیرهٔ وجود مقدس پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله است.

یک مقدمهٔ کوچک یادآوری بکنم و آن اینکه یکی از نعمتهای خدا بر ما مسلمین و یکی از افتخارات ما مسلمین نسبت به پیروان ادیان دیگر این است که از طرفی قسمت بسیار زیادی از سخنان پیغمبر ما ـ که شک

---

۱. احزاب / ۲۱.

نیست که سخن ایشان است، یعنی متواتر و مسلّم است ـ امروز در دست است، در صورتی که هیچ یک از ادیان دیگر نمی‌توانند چنین ادعایی بکنند که به صورت قطع بگویند فلان جمله جمله‌ای است که از زبان مثلاً موسی علیه السلام و یا عیسی علیه السلام و یا یک پیامبر دیگر شنیده شده است؛ جمله‌های زیادی هست ولی آنقدرها مسلّم و قطعی نیست. و ما سخنان متواتر از پیغمبر خودمان زیاد داریم.

و از طرف دیگر تاریخ پیغمبر ما تاریخ بسیار روشن و مستندی است. در این جهت هم رهبران دیگر جهان با ما شرکت ندارند. حتی دقایق و جزئیاتی از زندگی پیغمبر اکرم به صورت قطع و مسلّم امروز در دست است که دربارهٔ هیچ‌کس دیگر چنین نیست؛ از سال و ماه و حتی روز تولدش و حتی روز هفتم تولدش، دوران شیرخوارگی‌اش، دورانی که در صحرا زندگی کرده است، دوران قبل از بلوغش، مسافرتهایش به خارج عربستان، شغلهایی که قبل از نبوت مجموعاً داشته است، ازدواجش در چه سن و سالی بوده است، چه فرزندانی برای او متولد شده‌اند و آنهاشان که قبل از خودش از دنیا رفته‌اند در چه سنی از دنیا رفته‌اند، و امثال اینها. تا می‌رسد به دوران رسالت و بعثتش، که اطلاعات دقیقتر می‌گردد چون حادثهٔ بزرگی می‌شود: اول کسی که به او ایمان آورد که بود؟ دومین و سومین فرد که بود؟ فلان کس در چه سالی ایمان آورد؟ چه سخنانی میان او و دیگران مبادله شد؟ چه کارهایی کرد؟ چه روشی داشت؟ در صورتی که حضرت عیسی ـ که نزدیکترین پیغمبر از پیغمبران بزرگ صاحب شریعت به ماست ـ اگر تأیید قرآن از او نبود که مسلمانان عالم، عیسی را به حکم قرآن یک پیغمبر حقیقی و الهی دانسته‌اند، اصلاً عیسی را در دنیا نمی‌شد اثبات و تأیید کرد. خود مسیحیها از جنبهٔ تاریخی اصلاً اعتقاد ندارند به تاریخ میلادی که مثلاً می‌گویند از تاریخ میلاد حضرت مسیح ۱۹۷۵ سال گذشته است؛ یک حرف قراردادی است نه

حقیقی. اگر ما می‌گوییم از هجرت پیغمبر ما ۱۳۹۵ سال قمری و ۱۳۵۴ سال شمسی گذشته است به اصطلاح مو لای درزش نمی‌رود، اما اینکه از میلاد مسیح ۱۹۷۵ سال گذشته باشد یک حرف قراردادی است و تاریخ آن را هیچ تأیید نمی‌کند. احتمال هست دویست سیصد سال قبل از این تاریخ بوده و احتمال می‌رود دویست سیصد سال بعد از این تاریخ بوده است. و عده‌ای از مسیحیهای جغرافیایی ـ نه مسیحی‌ای که ایمانی هم به مسیح داشته باشد ـ اساساً می‌گویند: آیا مسیحی در دنیا وجود داشته یا مسیح یک شخصیت افسانه‌ای است و او را ساخته‌اند؟ اصلاً در وجود مسیح شک می‌کنند. البته این حرف از نظر ما چرند است. قرآن [وجود مسیح را] تأیید کرده و ما از آن جهت که به قرآن ایمان داریم، در این مطلب شک نداریم. [همچنین اینکه] حواریّین عیسی چه کسانی بودند؟ **انجیل** در چه تاریخی و چند صدسال بعد از عیسای مسیح به صورت کتاب درآمد؟ چند **انجیل** بود؟ اینها همه مخدوش است. ولی برای ما مسلمین، این منبع، چه منبع گفتار و چه منبع رفتار پیغمبر اکرم به صورت دو منبع بسیار مسلّم و تا شعاع بسیار زیادی قطعی ـ نه فقط ظنّیِ قابل اعتماد ـ وجود دارد. این مطلبی بود که در مقدمهٔ این بحث خواستم عرض کنم.

حال، آنچه ما موظفیم از وجود پیغمبر اکرم استفاده کنیم، هم در گفتار است و هم در رفتار، هم در قول است و هم در فعل؛ یعنی سخنان پیغمبر برای ما راهنما و سند است و باید از آن بهره بگیریم، و همچنین فعل و رفتار پیغمبر. در اینجا باید توضیحی برای این مطلب عرض کنم. اول این بحث را راجع به سخن و گفتار بکنم تا بعد در رفتار هم بتوانم توضیح بدهم.

عمق کلام پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

عمده در کلمات بزرگان این است که نکات بسیار دقیقی که در این کلمات گنجانیده شده است، افراد بتوانند درک کنند، خصوصاً که پیغمبر اکرم دربارهٔ سخنان خودش فرمود (و عمل هم نشان داد):

أُعْطيتُ جَوامِعَ الْكَلِمِ[۱].

خدا به من کلمات جامعه داده است.

یعنی خدا به من قدرتی داده است که با یک سخن کوچک یک دنیا مطلب می‌توانم بگویم.

سخنان پیغمبر را همه می‌شنیدند ولی آیا همه می‌توانستند به عمق سخنان پیغمبر آنچنانکه باید، برسند؟ ابداً. شاید صدی نود و نه‌شان هم نمی‌رسیدند. خود پیغمبر اکرم ببینید چگونه مطلب را پیش‌بینی می‌کند. جمله‌ای دارد که مفاد آن این است: سخنانی که از من می‌شنوید ضبط و نگهداری کنید و به نسلهای آینده تحویل بدهید و بسپارید. ای بسا نسلهای آینده و خیلی دور معنی حرف مرا بهتر بفهمند از شما که امروز پای منبر من هستید. در آن حدیث معروفی که در کتب معتبر ما هست و از احادیثی است که شیعه و سنی روایت کرده‌اند و در **کافی** و **تحف‌العقول** و کتابهای دیگر هست، پیغمبر اکرم فرمود:

نَضَرَ اللهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها.

خدای خرّم سازد چهرهٔ آن بنده‌ای را که سخن مرا بشنود و ضبط کند و برساند به کسانی که آنها از من نشنیده‌اند.

---

۱. امالی شیخ طوسی، ج ۲ / ص ۹۸ و ۹۹.

بعد این جمله را اضافه فرمود:

فَرُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ فَقیهٍ وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ[1].

این جمله خیلی نکته در آن هست، یعنی اشاره‌ای است به آینده. «فقه» یعنی فهم عمیق، ولی در اینجا مقصود جمله‌ای است که عمق داشته باشد. «فقه» با «فهم» فرقش این است که «فهم» مطلق فهمیدن است و «فقه» فهم عمیق را می‌گویند. وقتی که «فقه» به کلام اطلاق بشود یعنی سخنی که عمق زیاد دارد. فرمود: بسا مردمی که حامل یک سخن عمیقند ولی خودشان عمیق نیستند. جمله را همیشه نقل می‌کند ولی خودش نمی‌تواند به عمق آن پی ببرد. باز فرمود: بسا مردمی که جمله‌ای را، فقهی را حمل می‌کنند یعنی جمله‌ای را که از من شنیده‌اند حفظ دارند، فقیه هم هستند، ولی نقل می‌کند برای کسی که از خود او فقیه‌تر است، یعنی نقل می‌کند برای کسی که از او عمیقتر است و عمق فکرش بیشتر است، او که وقتی برایش نقل می‌کند چیزهایی می‌فهمد که خود این که برای او نقل کرده نمی‌فهمد. این است که ما می‌بینیم سخنان پیغمبر، در هر رشته‌ای، دقیقاً قرن به قرن عمق بیشتری (نمی‌گویم پیدا کرده) برای آن کشف شده است. (البته می‌دانید حساب اوصیای پیغمبر، ائمهٔ اطهار جداست. کلمات آنها مثل کلمات پیغمبر است. راجع به افراد عادی دارم صحبت می‌کنم.) در قرن اول و دوم هرگز به اندازهٔ قرن سوم نمی‌توانستند به عمق مطالب پیغمبر برسند، و در قرن سوم به اندازهٔ قرن چهارم، و در قرن چهارم به اندازهٔ قرن پنجم. تاریخ علوم اسلامی این امر را نشان

---

۱. سفینة‌البحار، ج ۱ / ص ۳۹۲.

می‌دهد. اگر شما اخلاق را مطالعه کنید، فقه را مطالعه کنید، معارف و فلسفه را مطالعه کنید، عرفان را ملاحظه کنید، می‌بینید در هر قسمت که پیغمبر سخن گفته است، مفسرینی که در دوره‌های بعد آمده‌اند واقعاً بهتر توانسته‌اند به عمق کلام پیغمبر برسند. اعجاز پیغمبر در همین است. ما تنها اگر فقه خودمان را در نظر بگیریم، چنانچه یک نابغهٔ هزار سال پیش را مثلاً در نظر بگیریم، شیخ صدوق و شیخ مفید و حتی شیخ طوسی را در فهم معانی [کلمات] پیغمبر در مسائل فقهی در نظر بگیریم، و بعد بیاییم نهصد سال بعدش شیخ مرتضی انصاری را در نظر بگیریم، می‌بینیم شیخ مرتضی انصاری در نهصد سال بعد از شیخ طوسی و شیخ مفید و شیخ صدوق بهتر می‌تواند سخن پیغمبر را تحلیل کند. آیا از این جهت است که شیخ مرتضی نبوغ بیشتری از شیخ طوسی داشته است؟ نه، علم زما ن او وسعت بیشتری از علم زمان شیخ طوسی دارد؛ علم جلوتر رفته است و در نتیجه این بهتر می‌تواند به عمق سخن پیغمبر برسد تا او که در هزار سال قبل بوده است. آینده هم همین طور است. صد سال دیگر، دویست سال دیگر افرادی پیدا خواهند شد که خیلی عمیقتر از شیخ انصاری سخنان پیغمبر را درک کنند. این در گفتار.

عمق رفتار پیغمبر صلی الله علیه و آله

در تفسیر و توجیه رفتار پیغمبر هم عیناً همین مطلب هست. همین طور که سخن پیغمبر معنی دارد و برای یک معنی ادا شده است، رفتارهای پیغمبر هم همه معنی و تفسیر دارد و باید در آنها تعمق کرد:

لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ کانَ یَرْجُوا اللهَ وَ الْیَوْمَ الْاٰخِرَ.

مخصوصاً با تعبیری که قرآن می‌گوید که در وجود پیغمبر اسوه و تأسّی‌ای است برای شما، و وجود پیغمبر کانونی است که ما از آن کانون باید [روش زندگی را] استخراج کنیم. صِرف اینکه یک نفر بیاید کلمات پیغمبر را روایت کند [کافی نیست]. خیلی راویها هستند که چیزی درک نمی‌کنند. اینکه ما بیاییم تاریخ پیغمبر اکرم را نقل کنیم که پیغمبر اکرم در فلان جا چنین کرد کافی نیست، تفسیر و توجیه عمل پیغمبر مهم است. در فلان جا پیغمبر این طور رفتار کرد، چرا این طور رفتار کرد؟ چه منظوری داشت؟ پس همین طور که گفتار پیغمبر نیاز به تعمق و تفسیر دارد، رفتار پیغمبر هم نیاز به تعمق و تفسیر دارد.

ما نمی‌توانیم از این اظهار تأسف دربارهٔ خودمان خودداری کنیم که ما که امت پیغمبر آخرالزمان هستیم، از هر کداممان اگر بپرسند، نه چند تا سخن از پیغمبر بلدیم (حتی لفظش را هم بلد نیستیم، چه رسد به معنی و تفسیرش) و نه از سیره و رفتار پیغمبر می‌توانیم چند کلمه بگوییم. این را من در بعضی از جلسات دیگر هم گفته‌ام: یکی از نویسنده‌های معروف ایران که دو سه سال پیش مرد و البته مذهبی نبود (ابتدای عمرش که هیچ مذهبی نبوده، این آخر عمری‌ها به واسطهٔ کتابهایی از من که منتشر شده بود با من ارتباط، و تمایلی [به مذهب] پیدا کرده بود) یک وقتی به من گفت: من دارم کتابی را ترجمه می‌کنم در حکمت ادیان، یعنی حکمتهایی که در دینهای مختلف عالم وجود دارد: حکمتهایی که امروز در دین یهود وجود دارد، حکمتهایی که در **انجیل** وجود دارد، حکمتهایی که به زردشت نسبت می‌دهند، حکمتهایی که به بودا نسبت می‌دهند، حکمتهایی که از کنفوسیوس است، و حکمتهایی که از پیغمبر ماست. گفت: من فقط به رگ سیّدی‌ام بر خورده، زیرا از هر کسی کلمات زیادی نقل کرده ولی به پیغمبر اسلام که رسیده چند جملهٔ کوتاه نقل کرده، و چون ترجمهٔ من ترجمهٔ آزاد است می‌خواهم اندکی بیشتر نقل کنم ولی

من که دسترسی ندارم. گفت: من تصمیم گرفته‌ام صد آیه از قرآن نقل کنم، صد جمله از کلمات پیغمبر و صد جمله از کلمات امیرالمؤمنین. در مورد قرآن گفت: چون قرآنِ مترجَم (قرآن آقای قمشه‌ای) هست خودم می‌توانم چند آیه انتخاب کنم. از کلمات امیرالمؤمنین هم چون **نهج‌البلاغه**‌های مترجم هست می‌توانم انتخاب کنم، ولی راجع به سخن پیغمبر چون من به عربی چندان وارد نیستم و در فارسی هم هر چه گشتم پیدا نکردم، اگر می‌توانی صد جمله از پیغمبر برای من پیدا کن و ترجمه هم بکن ولی بعد به قلم خودم در می‌آورم که مطابق ذوق خودم باشد. گفتم بسیار خوب. من صد جمله از رسول‌اکرم جمع‌آوری کردم و در اختیارش قرار دادم. ترجمه هم کردم که یک وقت در معنایش اشتباه نکند. بعد هم او در کتابی به نام **حکمت ادیان** چاپ کرد[1]. البته آنجا اسم نبرد که این صد جملهٔ پیغمبر را از کجا گرفته است. من هم نمی‌خواستم، چون منظورم این بود که این کار انجام شود. به هر حال یک وقت به من رسید و گفت: فلانی! پیغمبر ما یک چنین سخنانی داشته؟! من که نمی‌دانستم. در صورتی که خود این نویسنده یک نویسندهٔ معروف ایران و کسی است که در کشورهای خارجی احیاناً روی او حساب می‌کنند و وقتی می‌خواهند نویسنده‌های درجه اول ایران را بشمارند یکی هم او را می‌شمارند. یک آدمی که به قول خودش سید است و [در همهٔ] عمرش هم سروکارش با کتاب بوده است، خبر نداشت که پیغمبر ما چنین سخنانی دارد. به من گفت: پیغمبر ما یک چنین سخنانی داشته و من نمی‌دانستم؟! گفتم: بله. بعد که کتاب چاپ شد گفت: فلانی، من حالا می‌بینم سخنان پیغمبر اسلام بر سخنان تمام پیغمبران عالم می‌چربد؛ اینقدر عمیق و پرمعناست.

چرا ما مسلمانها باید اینقدر کوتاهی کرده باشیم که یک نویسندهٔ ما

---

۱. [این جملات در پایان این بخش آورده شده است.]

ـ که او هم کوتاهی کرده است ـ اطلاع نداشته باشد که اصلاً پیغمبر سخنان حکمت‌آمیزی هم دارد یا ندارد؛ با اینکه من این سخنان را انتخاب نکرده بودم، بعضی در ذهنم بود، برخی را از روی **اثنیٰ‌عشریه** و بعضی را از روی **تحف‌العقول** نوشتم و در اختیارش قرار دادم.

در سیره و رفتار پیغمبر شاید ما از این هم بیشتر کوتاهی کرده باشیم. چند سال پیش من فکر کردم که در زمینهٔ سیرهٔ پیغمبر اکرم کتابی بنویسم به همین سبکی که عرض خواهم کرد. مقدار زیادی یادداشت تهیه کردم، ولی هر چه جلوتر رفتم دیدم مثل این است که دارم وارد دریایی می‌شوم که به تدریج عمیقتر می‌شود. البته صرف نظر نکردم و می‌دانم که من نمی‌توانم ادعا کنم که می‌توانم سیرهٔ پیغمبر را بنویسم ولی «ما لا یُدْرَکُ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ کُلُّهُ». بالأخره تصمیم دارم به حول و قوهٔ الهی روزی چیزی در این زمینه بنویسم تا بعد دیگران بیایند بهترش را بنویسند. ولی وقتی انسان تعمق می‌کند می‌بیند چقدر عمیق است. همین طور که سخنان پیغمبر ما عمیق است، رفتار پیغمبر ما آنقدر عمیق است که از جزئی‌ترین کار پیغمبر می‌شود قوانین استخراج کرد. یک کار کوچک پیغمبر یک چراغ است، یک شعله است، یک نورافکن است برای انسان که تا مسافتهای بسیار دور را نشان می‌دهد.

معنی «سیره»

ابتدا لغت «سیره» را معنی کنم که تا این لغت را معنی نکنم نمی‌توانم سیرهٔ پیغمبر را تفسیر کنم. «سیره» در زبان عربی از مادهٔ «سِیْر» است[1].

۱. لغت «سیره» را شاید از قرن اول و دوم هجری، مسلمین به کار بردند. گو اینکه در عمل، مورخین ما از عهده خوب بر نیامدند ولی لغت بسیار عالی‌ای انتخاب کردند. شاید قدیمترین سیره‌ها را ابن اسحاق نوشته که بعد از او ابن‌هشام آن را به صورت یک کتاب ←

«سیر» یعنی حرکت، رفتن، راه رفتن. «سیره» یعنی نوع راه رفتن. سیره بر وزن فِعْلَة است و فِعْلَة در زبان عربی دلالت بر نوع می‌کند. مثلاً جَلْسَه یعنی نشستن، و جِلْسَه یعنی سبک و نوع نشستن. و این نکتهٔ دقیقی است. سیر یعنی رفتن، رفتار، ولی سیره یعنی نوع و سبک رفتار. آنچه مهم است شناختن سبک رفتار پیغمبر است. آنها که سیره نوشته‌اند، رفتار پیغمبر را نوشته‌اند. این کتابهایی که ما به نام «سیره» داریم سیر است نه سیره. مثلاً **سیرهٔ حلبیّه** سیر است نه سیره؛ اسمش سیره هست ولی واقعش سیر است. رفتار پیغمبر نوشته شده است نه سبک پیغمبر در رفتار، نه اسلوب رفتار پیغمبر، نه متد پیغمبر.

سبک‌شناسی

مسئلهٔ متد خیلی مهم است. مثلاً در باب شعر، رودکی را می‌گوییم شاعر، سنایی را هم می‌گوییم شاعر، مولوی را هم می‌گوییم شاعر، فردوسی را هم می‌گوییم شاعر، صائب را هم می‌گوییم شاعر، حافظ را هم می‌گوییم شاعر. برای یک آدمی که وارد سبک شعر نباشد همه شعر است. می‌گوید شعر، شعر است دیگر، شعر که فرق نمی‌کند. ولی یک آدم وارد می‌فهمد که شعر سبکهای مختلف دارد؛ شعر به سبک هندی داریم، شعر به سبک خراسان داریم، شعر مثلاً به سبک عرفان داریم، و سبکهای دیگر. در شعرشناسی آنچه مهم است سبک‌شناسی است، که ملک‌الشعرای بهار کتابی در سبک‌شناسی نوشته است. حتی در نثر هم سبک‌شناسی هست و اختصاص به شعر ندارد. سبک‌شناسی غیر از شعرشناسی و غیر از نثرشناسی است. نثر را آن وقت انسان می‌تواند بشناسد که سبک نثرهای

← درآورده است. و می‌گویند ابن‌اسحاق شیعه بوده و در حدود نیمهٔ قرن دوم هجری می‌زیسته است.

مختلف را به دست بیاورد، و شعر را آن وقت می‌تواند بشناسد که سبکهای مختلف در شعر را به دست بیاورد.

می‌آییم سراغ هنر. برای یک آدمی که وارد در هنر نیست، بنّایی دیگر بنّایی است، کاشی‌کاری دیگر کاشی‌کاری است، کتیبه‌نویسی دیگر کتیبه‌نویسی است. ولی شما بروید سراغ هنرشناس‌ها، می‌بینید شاید دهها سبک در دنیا وجود دارد و صنعتها و هنرها هر کدام یک سبکی است. مثلاً کتابی به نام **هنر اسلامی** را که یک آلمانی نوشته اخیراً ترجمه کرده‌اند، کتاب خوبی هم هست، یک وقتی هم به من دادند که آن را در مجالس تبلیغ کنم ولی من چون سبکم نبود که تبلیغ کنم نگفتم، الآن هم به زبانم آمد. به هر حال کتابی نوشته‌اند راجع به هنر اسلامی که سبک هنر اسلامی یک سبک مخصوص به خود است. در دنیای اسلام، در تمدن اسلامی یک سبک [در هنر] به وجود آمد مخصوص به خود، و البته مثل همهٔ سبکهای دیگر ممکن است در آن اقتباسهایی از جاهای دیگر شده باشد ولی خودش هم استقلال دارد و سبک مخصوص به خود است.

از اینها بالاتر، می‌آییم سراغ تفکرات. از نظر یک آدم غیر وارد، ارسطو یک عالم و فیلسوف و متفکر است، ابوریحان بیرونی یک عالم و متفکر است، بوعلی سینا یک عالم و متفکر است، افلاطون یک عالم و متفکر است، فرانسیس بیکن یک عالم متفکر است، استوارت میل و دکارت و هگل همین طور. بعد، از آن طرف برویم سراغ یک عدهٔ دیگر: شیخ صدوق یک عالم است، شیخ کلینی یک عالم است، اخوان‌الصفا یک عده علما بودند و همه‌شان هم شیعه هستند، خواجه نصیرالدین یک عالم است. ولی یک آدم وارد می‌داند که میان سبک و متد و روش این عالمها از زمین تا آسمان تفاوت است. یک عالم سبکش سبک استدلالی و قیاسی است، یعنی در همهٔ مسائل از منطق ارسطویی پیروی می‌کند: اگر طب را در اختیار او قرار بدهی طب را می‌خواهد با منطق ارسطویی به

دست بیاورد، اگر فقه را هم به او بدهی می‌خواهد با منطق ارسطویی استدلال کند، اگر ادبیات و نحو و صرف را هم در اختیارش قرار بدهی منطق ارسطویی را در آن به کار می‌برد، سبکش این گونه است. یکی دیگر سبکش سبک تجربی است، مثل بسیاری از علمای جدید. می‌گویند فرق سبک ابوریحان بیرونی و سبک بوعلی سینا این است که سبک بوعلی سینا منطقیِ ارسطویی است ولی سبک ابوریحان بیرونی بیشتر حسی و تجربی بوده است، با اینکه اینها معاصرِ هم و هر دو هم نابغه هستند. یک نفر سبکش عقلی است، دیگری سبکش نقلی است. بعضی اصلاً سبک عقلی هیچ ندارند، در همهٔ مسائل اعتمادشان فقط به منقولات است؛ غیر از منقولات، دیگر به هیچ چیز اعتماد ندارند. مثلاً مرحوم مجلسی اگر طب هم بخواهد بنویسد، می‌خواهد طبی بنویسد بر اساس منقولات؛ و چون تکیه‌اش روی منقولات است، خیلی اهمیت هم نمی‌دهد به صحیح و [سقیمش] یا لااقل در کتابهایش همه را جمع می‌کند. اگر می‌خواهد در سعد و نحس ایام هم بنویسد، باز به منقولات استناد می‌کند. یکی سبکش منقول است، یکی سبکش معقول است، یکی سبکش حسی است، یکی سبکش استدلالی است، یکی سبکش به قول امروزیها دیالکتیکی است یعنی اشیاء را در جریان و حرکت می‌بیند، یکی سبکش استاتیک است یعنی اصلاً حرکت را در نظام عالم دخالت نمی‌دهد. چندین سبک وجود دارد.

حال می‌آییم در رفتارها. رفتارها نیز سبکهای مختلف دارد. سیره‌شناسی یعنی سبک‌شناسی. اولاً یک کلیتی دارد: سلاطین عالم به طور کلی یک سبک و یک سیره و یک روش مخصوص به خود دارند با اختلافاتی که میان آنها هست، فلاسفه یک سبک مخصوص به خود دارند، ریاضت‌کش‌ها یک سبک مخصوص به خود دارند، پیغمبران به طور کلی یک سبک مخصوص به خود دارند، و هر یک را که جدا در نظر

بگیریم [یک سبک مخصوص به خود دارد. مثلاً] پیغمبر اکرم یک سبک مخصوص به خود دارد.

در اینجا یک نکتهٔ دیگر را باید عرض کنم: اینکه عرض کردم در هنر سبکها مختلف است، در شعر سبکها مختلف است، در تفکر سبکها مختلف است، در عمل سبکها مختلف است، این برای آدمهایی است که سبک داشته باشند. اکثریت مردم اصلاً سبک ندارند. خیلی افراد که شعر می‌گویند اصلاً سبک ندارند، سبک سرش نمی‌شود. خیلی از هنرمندها (شاید کوبیستها این طور باشند) اساساً سبک سرشان نمی‌شود. خیلی از مردم در تفکرشان اصلاً سبک و منطق ندارند؛ یک دفعه به نقل استناد می‌کند، یک دفعه به عقل استناد می‌کند، یک دفعه حسی می‌شود، یک دفعه عقلی می‌شود. اینها مادون منطق‌اند. من به مادون منطق‌ها کاری ندارم. در رفتار هم اکثریت قریب به اتفاق مردم سبک ندارند. اگر به ما بگویند سبکت را [در رفتار] بگو، سیرهٔ خودت را بیان کن، روشت را بیان کن، تو در حل مشکلات زندگی [چه روشی داری؟ پاسخی نداریم]. هر کسی برای خودش در زندگی هدف دارد، هدفش هر چه می‌خواهد باشد؛ یکی هدفش عالی است، یکی هدفش پست است، یکی هدفش خداست، یکی هدفش دنیاست. بالأخره انسانها هدف دارند. بعضی افراد برای هدف خودشان اصلاً سبک ندارند، روش انتخاب نکرده‌اند، روش سرشان نمی‌شود. ولی قلیلی از مردم هستند که در راهی که می‌روند سبک و روش دارند. قلیلی از مردم این جورند والّا اکثریت مردم دون منطق‌اند، دون سبک‌اند، دون روش‌اند، به اصطلاح هرج و مرج [بر اعمالشان حکمفرماست و] هَمَجٌ رَعاع [هستند.]

سیرهٔ پیغمبر یعنی سبک پیغمبر، متدی که پیغمبر در عمل و در روش برای مقاصد خودش به کار می‌برد. بحث ما در مقاصد پیغمبر نیست؛ مقاصد پیغمبر عجالتاً برای ما محرز است. بحث ما در سبک پیغمبر است،

در روشی که پیغمبر برای هدف و مقصد خودش بـه کـار مـی‌برد. مـثلاً پیغمبر تبلیغ می‌کرد. روش تبلیغی پیغمبر چه روشی بود؟ سبک تبلیغی پیغمبر چه سبکی بود؟ پیغمبر در همان حال که مبلّغ بود و اسلام را تبلیغ می‌کرد، یک رهبر سیاسی برای جامعهٔ خودش بود. از وقتی که آمد بـه مدینه، جامعه تشکیل داد، حکومت تشکیل داد، خودش رهبر جامعه بود. سبک و متد رهبری و مدیریت پیغمبر در جامعه چه متدی بود؟ پیغمبر در همان حال قاضی بود و میان مردم قضاوت می‌کرد. سبک قضاوتش چه سبکی بود؟ پیغمبر مثل همهٔ مردم دیگر زندگی خانوادگی داشت، زنان متعدد داشت، فرزندان داشت. سبک پیغمبر در زن‌داری چگـونه بـود؟ سبک پیغمبر در معاشرت با اصحاب و یاران و به اصطلاح مریدها چگونه بود؟ پیغمبر دشمنان سرسختی داشت. سبک و روش پیغمبر در رفتار با دشمنان چه بود؟ و دهها سبک دیگر در قسمتهای مختلف دیگر که اینها باید روشن بشود.

سبکهای مختلف در رفتار

مثلاً رهبرهای اجتماعی و سیاسی، بعضی اساساً سبکشان یعنی آنچه که بدان اعتماد دارند، فقط زور است، جز زور به چیز دیگری ایمان و اعتماد ندارد؛ منطقشان این است: یک گره شاخ از دو ذرع دم بهتر است، یعنی غیر زور هر چه هست بریز دور، سیاستی که الآن امریکاییها در دنیا عمل می‌کنند که معتقدند مشکلات را فقط و فقط با زور می‌شود حل کرد، غیر زور را رها کن. بعضی دیگر در سیاست و در ادارهٔ امور بیش از هر چیزی بـه نـیرنگ و فـریب اعـتماد دارنـد: سـیاست انگـلیس‌مآبانه، سـیاست معاویه‌ای. آن اولی سیاست یزیدی بود. یزید و معاویه هر دو از نظر هدف یکی هستند، هر دو شقی و اشقی‌الاشقیاء هستند ولی متد یزید بـا مـتد معاویه فرق می‌کند. متد یزید اُلدُرم بولدُرم یعنی زور بود ولی متد معاویه

بیش از هر چیز دیگر نیرنگ، فریب، نفاق، حقه‌بازی و مکاری بود.

یک نفر دیگر ممکن است متدش بیشتر اخلاق به معنی واقعی باشد نه تظاهر به اخلاق که باز می‌شود همان نیرنگ معاویه‌ای؛ صداقت، صفا و صمیمیت. تفاوت سیرهٔ علی علیه‌السلام و سیرهٔ معاویه در سیاست در همین بود. اکثر مردم زمان، سیاست معاویه را ترجیح می‌دادند، می‌گفتند سیاست یعنی همین کاری که معاویه می‌کند[۱]. می‌آمدند به علی علیه‌السلام می‌گفتند: تو چرا همان متدی را که معاویه به کار می‌برد به کار نمی‌بری تا کارت پیش برود؟ تو به این فکر باش که کارت پیش برود، حالا هر چه شد؛ یک جا آدم باید پول قرض کند، از این بگیرد به آن بدهد؛ یک جا هم یک وعده‌ای می‌دهد، دروغ هم در آمد درآمد؛ می‌تواند وعده بدهد بعد هم عمل نکند. بگذار کارت پیش برود، آن مهمتر است. تا جایی که برای بعضی توهم پیدا شد که شاید علی این راهها را بلد نیست، معاویه زیرک و زرنگ است، علی این زرنگیها را ندارد؛ که فرمود:

وَاللهِ ما مُعاوِيَةُ بِاَدْهیٰ مِنّي.

چرا اشتباه می‌کنید؟! به خدا قسم که معاویه از من داهیه‌تر و زیرکتر نیست. شما خیال می‌کنید من که غدر به کار نمی‌برم راهش را بلد نیستم؟!

وَلٰكِنَّهُ يَغْدِرُ وَ يَفْجُرُ.

او غدر و نیرنگ به کار می‌برد و فسق و فجور می‌کند.

وَ لَوْ لا كَراهِيَةُ الْغَدْرِ لَكُنْتُ مِنْ اَدْهَى النّاسِ.

---

۱. هنوز هم لغت «سیاست» در میان ما مساوی است با نیرنگ و فریب، و حال آنکه سیاست یعنی اداره، و سائس یعنی مدیر. ما در بارهٔ ائمه می‌گوییم: «وَ ساسَةُ الْعِبادِ» یعنی سیاستمداران بندگان، سائسهای بندگان، ولی کم کم این لغت مفهوم نیرنگ و فریب را پیدا کرد.

اگر نبود که خدای متعال دوست نمی‌دارد غدّاری را، آن وقت می‌دیدید من به آن معنایی که شما اسمش را گذاشته‌اید دُهاء و معاویه را داهیه می‌خوانید [داهیه هستم یا نه؟] آن وقت می‌دیدید که داهیه کیست، من داهیه هستم یا معاویه؟

وَ لٰكِنْ كُلُّ غَدْرَةٍ فَجْرَةٌ وَ كُلُّ فَجْرَةٍ كَفْرَةٌ وَ لِكُلِّ غادِرٍ لِواءٌ يُعْرَفُ بِهِ يَوْمَ الْقِيامَةِ[۱].

من چگونه در سیاست نیرنگ به کار ببرم در صورتی که می‌دانم غدر و نیرنگ و فریب، فسق و فجور است، و این فسق و فجورها در حد کفر است و در قیامت هر غدّاری با پرچمی محشور می‌گردد! ابداً من غدر به کار نمی‌برم.

اینها را می‌گویند سَبْک: سبکی که به زور اعتماد می‌کند، سبکی که به نیرنگ اعتماد می‌کند، سبکی که به تماوت اعتماد می‌کند، یعنی خود را به موش‌مردگی زدن، خود را به بی‌خبری زدن. یک سیاستمدار پیرمردی بود که در چند سال پیش مرد و به این قضیه معروف بود. حالا نمی‌دانم واقعاً ساده بوده یا نه، ولی عده‌ای می‌گویند خودش را به سادگی می‌زد. نخست‌وزیر بود. یکی از ملاهای خیلی بزرگ را گرفته بودند، بعد رفته بودند سراغش که آقا چرا او را گرفتند؟ گفته بود کار دست کیست؟ حالا نخست وزیر مملکت است، می‌گوید کار دست کیست؟ من به کی مراجعه کنم؟ خوب او هم سبکی انتخاب کرده بود که خودش را به حماقت و نفهمی و نادانی بزند، و از همین راه به اصطلاح خرش را از پل بگذراند. هدف این است که خرش از پل بگذرد ولو اینکه مردم بگویند او احمق است. این هم یک سبکی است: سبک تماوت، یعنی خود را به

---

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، ص ۳۱۸، خطبهٔ ۲۰۰.

مردگی زدن، خود را به حماقت زدن، خود را به بی‌خبری زدن؛ و عده‌ای با این سبک کار خودشان را پیش می‌برند.

بعضی سبکشان در کارها دفع‌الوقت کردن است، واقعاً به دفع‌الوقت اعتماد دارند. بعضی سبکشان بیشتر دور اندیشی است. بعضی در سبک خودشان قاطع و برنده هستند. بعضی در سبکشان قاطع و برنده نیستند. بعضی در سبک خودشان فردی هستند یعنی تنها تصمیم می‌گیرند. بعضی اساساً حاضر نیستند تنها تصمیم بگیرند، آنجا هم که کاملاً مطلب برایش روشن است باز تنها تصمیم نمی‌گیرند، و این مخصوصاً در سیرهٔ پیغمبر اکرم عجیب است: در مقام نبوت، در مقامی که اصحاب آنچنان بـه او ایمان دارند که می‌گویند اگر تو فرمان بدهی خود را به دریا بریزیم به دریا می‌ریزیم، در عین حال نمی‌خواهد سبکش انفرادی باشد و در مسائل تنها تصمیم بگیرد، برای اینکه اقلّ ضررش این است که به اصحاب خودش شخصیت نداده؛ یعنی گویی شما اساساً فکر ندارید، شما که فهم و شعور ندارید، شما ابزارید، من باید فقط دستور بدهم و شما عمل کنید. آن وقت لازمه‌اش این است که فردا هر کس دیگر هم رهبر بشود همین طور عمل کند و بگوید: لازمهٔ رهبر این است که رهبر فکر و نظر بدهد و غیر رهبر هر که هست فقط باید ابزارهای بـلااراده‌ای بـاشند و عـمل کـنند. ولی پیغمبر در مقام نبوت چنین کاری را نمی‌کند. شورا تشکیل می‌دهد کـه اصحاب چه بکنیم؟ «بدر» پیش می‌آید شورا تشکیل می‌دهد، «اُحـد» پیش می‌آید شورا تشکیل می‌دهد: اینها آمـده‌انـد نـزدیک مـدینه، چـه مصلحت می‌دانید؟ از مدینه خارج بشویم و در بـیرون مـدینه بـا آنـها بجنگیم یا در همین مدینه باشیم و وضع خودمان را در داخل مستحکم کنیم، اینها مدتی ما را محاصره می‌کنند، اگر موفق نشدند شکست خورده برمی‌گردند. بسیاری از سالخوردگان و تجربه کارها تشخیصشان این بود که مصلحت این است که در مدینه بمانیم. جوانها که بیشتر به اصطلاح

حالت غروری دارند و به جوانی‌شان برمی‌خورد گفتند: ما در مدینه بمانیم و بیایند ما را محاصره کنند؟! ما تن به چنین کاری نمی‌دهیم، می‌رویم بیرون هر جور هست می‌جنگیم. تاریخ می‌نویسد خود پیغمبر اکرم مصلحت نمی‌دید که از مدینه خارج بشوند، می‌گفت اگر در مدینه باشیم موفقیتمان بیشتر است؛ یعنی نظرش با آن سالخوردگان و تجربه کارها موافق بود، ولی دید اکثریت اصحابش که همان جوانها بودند گفتند: نه یا رسول الله! ما از مدینه می‌زنیم بیرون، می‌رویم در دامنهٔ احد همان جا با آنها می‌جنگیم. جلسه تمام شد. یک وقت دیدند پیغمبر اسلحه پوشیده بیرون آمد و فرمود: برویم بیرون. همانهایی که این نظر را داده بودند، آمدند گفتند: یا رسول الله! چون شما از ما نظر خواستید ما این جور نظر دادیم، ولی در عین حال ما تابع شما هستیم. اگر شما مصلحت نمی‌دانید، ما بر خلاف نظر خودمان در مدینه می‌مانیم. فرمود: پیغمبر همین قدر که اسلحه پوشید و بیرون آمد، دیگر صحیح نیست اسلحه‌اش را کنار بگذارد. حالا که بنا شد برویم بیرون، می‌رویم بیرون.

غرض این جهت است که اینها سبکها و روشهای مختلف است که خوب است در قسمتهای مختلف بررسی بشود. اینها فهرستهای مختصری بود که برای شما عرض کردم. شاید هر شبی توفیق پیدا کنیم که شیوه و روش پیغمبر را در هر قسمتی از این قسمتها برای شما بیان کنیم.

فلسفهٔ ذکر مصیبت

ایام از نظری به حضرت زهرا(سلام‌الله علیها) تعلق دارد. نکته‌ای را چون دیشب یکی از جوانان سؤال کرد می‌خواهم برایتان عرض کنم، شاید خوب باشد. البته من هیچ وقت اصرار ندارم که در هر سخنرانی لزوماً ذکر مصیبت کنم. اگر سخن رسید به جایی که ببینم ذکر مصیبت کردن، به خودم تحمیل کردن است و باید از جایی به جای دیگر بروم، نمی‌گویم.

ولی اکثر، خصوصاً در ایام مصیبت، ولو به طور اشاره هم شده است ذکر مصیبت می‌کنم. جوانی از من پرسید که آیا این کار ضرورتی یا حسنی دارد یا نه؟ اگر بناست مکتب امام حسین علیه‌السلام احیا بشود، آیا ذکر مصیبت امام حسین هم ضرورتی دارد؟ گفتم بله، دستوری است که ائمۀ اطهار به ما داده‌اند و این دستور فلسفه‌ای دارد و آن اینکه هر مکتبی اگر چاشنیی از عاطفه نداشته باشد و صرفاً مکتب و فلسفه و فکر باشد، آنقدرها در روحها نفوذ ندارد و شانس بقا ندارد، ولی اگر یک مکتب چاشنیی از عاطفه داشته باشد، این عاطفه به آن حرارت می‌دهد. معنا و فلسفۀ یک مکتب، آن مکتب را روشن می‌کند، به آن مکتب منطق می‌دهد، آن مکتب را منطقی می‌کند. بدون شک مکتب امام حسین منطق و فلسفه دارد، درس است و باید آموخت اما اگر ما دائماً این مکتب را صرفاً به صورت یک مکتب فکری بازگو کنیم حرارت و جوشَش گرفته می‌شود و اساساً کهنه می‌گردد. این، بسیار نظر بزرگ و عمیقانه‌ای بوده است، یک دوراندیشی فوق‌العاده عجیب و معصومانه‌ای بوده است که گفته‌اند برای همیشه این چاشنی را از دست ندهید؛ چاشنی عاطفه، ذکر مصیبت حسین‌بن علی علیه‌السلام یا امیرالمؤمنین یا امام حسن یا ائمۀ دیگر و یا حضرت زهرا (سلام‌الله علیها). این چاشنی عاطفه را ما حفظ و نگهداری کنیم.

چون این ایام فاصلۀ زمان وفات رسول اکرم و وفات حضرت زهرا هست قهراً تعلق بیشتری به وجود مقدس ایشان دارد. دو سه کلمه‌ای ذکر مصیبت می‌کنم.

نوشته‌اند: «ما زالَتْ بَعْدَ اَبیها مُعَصَّبَةَ الرَّأْسِ، ناحِلَةَ الْجِسْمِ، باکِیَةَ الْعَیْنِ، مُنْهَدَّةَ الرُّکْنِ». زهرا را بعد از پدر ندیدند که هیچ‌وقت عصابه‌ای را که به سر بسته بود از سر باز کند. روز به روز زهرا لاغرتر و ناتوانتر می‌شد. بعد از پدر همیشه زهرا را با چشمی گریان دیدند. «مُنْهَدَّةَ الرُّکْنِ» این جمله معنی عجیبی دارد. «رکن» یعنی پایه، مثل یک ساختمان که

پایه‌هایی دارد و روی آن پایه‌ها ایستاده است. از نظر جسمانی، پا و ستون فقرات رکن انسان است، یعنی انسان که می‌ایستد روی این بنای استخوانی می‌ایستد. گاهی از نظر جسمی، این رکن خراب می‌شود، مثل کسی که فرض کنید پاهایش را بریده باشند یا ستون فقراتش درهم شکسته باشد. ولی گاهی انسان از نظر روحی آنچنان درهم کوبیده می‌شود که گویی آن پایه‌های روحی که روی آن ایستاده است خراب شده است. زهرا را بعد از پدر اینچنین توصیف کرده‌اند. زهرا و پیغمبر عاشقانه یکدیگر را دوست می‌دارند. به فرزندانش امام حسن و امام حسین که نگاه می‌کند، بی‌اختیار می‌گرید، می‌گوید: فرزندان من! کجا رفت آن پدر مهربان شما که شما را به دوش می‌گرفت، شما را به دامن می‌گذاشت و دست نوازش به سر شما می‌کشید؟

ولا حول و لا قوّة الاّ بالله العلی العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین.

منطق عملی ثابت

اگرچه ابتدا در نظر داشتم که از امشب وارد یک یک از قسمتهای مختلف سیرهٔ رسول اکرم بشوم ولی مطلبی به نظر رسید که لازم دانستم آن مطلب را در دنبالهٔ عرایض دیشب عرض کنم. دیشب عرض کردم که «سیر» غیر از «سیره» است. سیر یعنی رفتار. هر کسی در عالم همچنانکه گفتار دارد رفتار هم دارد. ولی سیره عبارت است از سبک و اسلوب و متد خاصی که افراد صاحب اسلوب و سبک و منطق در سیر خودشان به کار می‌برند. همهٔ مردم سیر دارند ولی همهٔ مردم سیره ندارند؛ یعنی اینچنین نیست که همهٔ مردم در رفتار خودشان از یک منطق خاص پیروی کنند و یک سلسله اصول در رفتار خودشان داشته باشند که آن اصول معیار رفتار آنها باشد. برای افرادی که فی‌الجمله با منطق آشنا هستند این دو جمله را عرض می‌کنم و رد می‌شوم: در منطق فکری، همهٔ مردم فکر می‌کنند، ولی همهٔ مردم منطقی فکر نمی‌کنند. منطقی فکر کردن یعنی انسان یک سلسله معیارها به نام «منطق» که در علم منطق محرز است در دست داشته باشد و تفکرش بر اساس آن معیارها باشد. افراد معدودی هستند که وقتی تفکر می‌کنند این حساب در دستشان هست که تفکرشان منطبق با

آن معیارها و مقیاسها باشد. همچنین افراد کمی پیدا می‌شوند که رفتارشان منطق دارد یعنی بر اساس یک سلسله معیارهای مشخصی است که از آن معیارها و اصول و مواضع هرگز جدا نمی‌شوند، والاّ اکثر مردم رفتارشان منطق ندارد و همین طور که فکرشان منطق ندارد و هرج و مرج بر آن حاکم است، هرج و مرج بر رفتارشان هم حاکم است.

مطلب دیگری را برای اینکه بحث ما ناقص نماند [به عرض می‌رسانم]. اگر گاهی اصطلاحات علمی را ذکر می‌کنم کوشش می‌کنم که خیلی مختصر عرض کنم که با وضع اکثریت مستمعین ما ناجور درنیاید، ولی چون ذکر نکردن، نقص مطلب است ناچارم ذکر کنم.

تقسیم منطق

در حکمت و فلسفه این حرف گفته شده است که حکمت بر دو قسم است: نظری و عملی. الهیات، ریاضیات(حساب، هندسه، هیئت، موسیقی) و طبیعیات(فیزیک، حیوان‌شناسی، گیاه‌شناسی) را می‌گویند حکمت نظری یا فلسفهٔ نظری، و در مقابل، اخلاق، سیاست و تدبیر منزل را می‌گویند حکمت عملی. در منطق چنین سخنی گفته نشده است ولی مطلب صحیح است یعنی همچنانکه فلسفه بر دو قسم است: نظری و عملی، منطق هم یعنی معیارهای بشر هم بر دو قسم است: معیارهای نظری(همان منطقهای معمولی) و معیارهای عملی. معیارهای عملی همان است که ما نام آنها را «سیره» یا روش می‌گذاریم.

آیا می‌توان در عمل یک منطق ثابت داشت؟

قبلاً گفتم که بعضی افراد دارای منطق‌اند و بعضی نیستند. اینجا این مسئله طرح می‌شود ـ و مخصوصاً جوانان ممکن است توجه‌شان جلب به این مطلب شود ـ که آیا یک انسان می‌تواند در عمل، در همهٔ شرایط زمانی و

مکانی یک منطق داشته باشد، یک منطق ثابت محکم که از منطق خودش تجاوز نکند؟ ما در بارهٔ پیغمبر اکرم چنین حرفی می‌زنیم که پیغمبر اکرم مردی بود که در عمل سیره داشت، روش و اسلوب داشت، منطق داشت، و ما مسلمانان موظفیم که سیرهٔ ایشان را بشناسیم، منطق عملی ایشان را کشف کنیم برای اینکه از آن منطق در عمل استفاده کنیم. حال آیا یک انسان می‌تواند از اول تا آخر عمر یک منطق داشته باشد که آن منطق برای او اصل باشد و اصالت داشته باشد؟ یا اصلاً بشر نمی‌تواند یک منطق ثابت داشته باشد، یعنی انسان تابع شرایط زمانی و مکانی و تابع شرایط زندگی و مخصوصاً تابع موضع‌گیری طبقاتی است و در هر وضعی از شرایط اجتماعی و اقتصادی که باشد جبراً از یک منطق بالخصوصی پیروی می‌کند؟

این یک مسئله مهمی است که در دنیای امروز مطرح است. مارکسیسم بر این اساس است. مارکسیسم که برای فکر و عقیده و ایمان اصالتی در مقابل شرایط اجتماعی و اقتصادی و مخصوصاً موقعیت طبقاتی قائل نیست می‌گوید: اساساً یک انسان نمی‌تواند در شرایط مختلف یک‌جور فکر کند و یک منطق را به کار ببرد، انسان در کاخ و در کوخ دو منطق دارد، در کاخ یک‌جور فکر می‌کند، در کوخ جور دیگری؛ کاخ یک جور به انسان منطق می‌دهد، کوخ جور دیگری. یک آدم محروم، یک آدمی که همیشه در زیر ظلم و شکنجه و اختناق بوده است و انواع محرومیتها را چشیده و می‌چشد، خواه ناخواه یک‌جور فکر می‌کند یعنی وضع زندگی‌اش برای او یک‌جور فکر به وجود می‌آورد، اوست که می‌گوید عدالت، اوست که می‌گوید مساوات و برابری، اوست که می‌گوید آزادی. واقعاً هم فکرش این است چون وضعش اقتضا می‌کند که این طور فکر کند. همین آدم اگر وضعش تغییر کند، این آدم خاک‌نشین اگر کاخ‌نشین بشود و خاک کاخ بشود، شرایط خارجی برای او تغییر

می‌کند و در این صورت فکرش هم عوض می‌شود و می‌گوید که نه، این حرفها که می‌گویند صحیح نیست، مصلحت هم طور دیگری اقتضا می‌کند؛ مساوات چندان حرف درستی نیست، کمی جلوی آزادیها را هم باید گرفت؛ و عدالت را هم جور دیگری تفسیر می‌کند. یعنی وضع زندگی که خواه‌ناخواه تغییر کرد، منافع و مصالحش که تغییر کرد، چون انسان نمی‌تواند از منافع و مصالح خودش دست بکشد [فکرش نیز تغییر می‌کند]. به حسب این مکتب، عقربهٔ فکر بشر این طور ساخته شده که آن مغناطیسش منافع خودش است؛ وقتی که منافعش در جهت طبقهٔ محروم است، این عقربه به نفع طبقهٔ محروم می‌گردد، وقتی که منافعش عوض شد و او آمد به طبقهٔ مرفّه، عقربهٔ فکر هم خواه‌ناخواه و جبراً در جهت طبقهٔ مرفّه می‌چرخد.

داستان طلبه و اقتدا در نماز

در قدیم یک حرفهایی را ما به عنوان شوخی و متلک تلقی می‌کردیم، حالا می‌بینیم بعضی‌ها اصلاً برای اینها فلسفه درست کرده‌اند، می‌گویند اینها شوخی نیست بلکه جدی است. یک شوخی بود که طلبه‌های مشهد می‌کردند، می‌گفتند طلبه‌ای می‌گفته است: من همیشه به آن آقایی که به من پول بدهد اقتدا می‌کنم و نماز من صحیح است. هر کس به من پول بدهد به همو اقتدا می‌کنم و نماز من قطعاً صحیح است. می‌گفتند: اگر هر کس به تو پول بدهد به او اقتدا می‌کنی، پس تو برای پول اقتدا می‌کنی. می‌گفت: هر کس که به من پول ندهد چون به من پول نمی‌دهد عقیده‌ام این می‌شود که او فاسق است و آن وقت اگر من پشت سرش نماز بخوانم نمازم باطل است. اما همان ساعتی که به من پول بدهد، پول که به دستم می‌آید می‌بینم عقیده‌ام هم تغییر کرد، از همان ساعت عقیده‌ام این می‌شود که آن آقا عادل است و آن وقت که نماز می‌خوانم نمازم هم

درست است. چون عقیدهٔ من تابع پول من است؛ اگر پول به من بدهد عقیده‌ام واقعاً این می‌شود که او عادل است، و اگر ندهد عقیده‌ام واقعاً این می‌شود که او فاسق است. بنابراین من باید همیشه هر کس که به من پول ندهد پشت سرش نماز نخوانم چون نمازم باطل است، و هر که به من پول بدهد پشت سرش نماز بخوانم و نمازم درست است.

ما این را همیشه به صورت یک شوخی تلقی می‌کردیم. حالا می‌بینیم نه، این خودش کم و بیش یک فلسفه‌ای است در دنیا که عقربهٔ فکر بشر آنچنان ساخته شده است که نمی‌تواند در غیر جهت منافع و مصالح خودش فکر کند، جبر تاریخ است، جبر اقتصاد است، و غیر از این برای او امکان ندارد.

نمونه‌های تاریخی ناقض این نظریه

این هم یک حرفی است ولی ادعاست، و اینچنین ادعاها را ما از کجا می‌توانیم بفهمیم که آیا درست است یا نادرست؟ ما در عمل باید بفهمیم. واقعاً برویم تجربه کنیم ببینیم آیا همین‌طور است؟ باید روی افراد بشر تجربه کنیم ببینیم واقعاً افراد بشر وجدانشان اینقدر ملعبهٔ منافعشان است؟ واقعاً بشر چنین ساختمانی دارد؟ وجدان بشر تا این حد ملعبهٔ منافع اوست؟ آیا این منتهای اهانت به بشر نیست؟ آیا این نظریه یک نظریهٔ صددرصد ضدانسانی نیست؟ می‌رویم می‌گردیم. انصافاً بینی و بین‌الله که مطلب از این قبیل نیست. در مورد آنهایی که منطق ندارند، آنهایی که ایمان ندارند بدون شک همین‌طور است، ولی نمی‌شود گفت بشر الزاماً و اجباراً چنین است، به دلیل صدها موردی که بر ضد آن پیدا می‌کنیم.

علی علیه‌السلام

نویسندهٔ عربی هست به نام علیّ‌الوَردی که اصلاً عراقی است، استاد دانشگاه بوده و در حدود بیست سال پیش کتابهایی از او منتشر شد که بعضی از آنها به فارسی هم ترجمه شد. او شیعه است ولی در عین حال تمایلات مارکسیستی دارد. در کتاب خودش، هم تمایل مذهبی شیعی دارد و هم تمایل مارکسیستی، و چون در عین حال کمی تمایل مذهبی دارد مانعی نیست که در بعضی از موارد بر ضد مارکسیسم حرف بزند. می‌گوید: انصاف این است که علی علیه‌السلام در زندگی خود این اصل مارکس را نقض کرد که یک انسان نمی‌تواند در کاخ و در کوخ یک جور فکر کند، خواه‌ناخواه فکرش عوض می‌شود و آن عقربهٔ فکرش در جهت وضع اجتماعی‌اش تغییر می‌کند. تاریخ علی علیه‌السلام نشان داد که مطلب از این قبیل نیست، به جهت اینکه ما علی را در دو وضع طبقاتی اجتماعی مختلف می‌بینیم، در آن حد نزدیک به صفر و در آن نقطهٔ اوج که از آن بالاتر نیست. یعنی یک روز ما علی را می‌بینیم به صورت یک کارگر، به صورت یک سرباز سادهٔ فقیر، به صورت یک کسی که صبح از خانهٔ خودش حرکت می‌کند و می‌رود برای مثلاً قنات جاری کردن، درخت کشت کردن، زراعت کردن و احیاناً مزدوری کردن، زحمت کشیدن و مزد گرفتن به صورت یک کارگر. علی را ما در قیافهٔ یک کارگر می‌بینیم، می‌بینیم یک جور فکر می‌کند. همین علی بعدها که اسلام توسعه پیدا می‌کند [و اموال زیادی در اختیار مسلمین قرار می‌گیرد، و حتی در زمان خلافت همان‌طور فکر می‌کند]. البته وقتی اسلام توسعه پیدا کرد، دنیای اسلام ثروتمند شد و غنایم به سوی آن سرازیر شد. این را ما هم قبول داریم که آنگاه که سیل ثروت به دنیای اسلام ریخت، ایمان صدها نفر از مسلمین را هم با خودش برد. ما اصل تأثیر را دربارهٔ بسیاری از افراد انکار نمی‌کنیم، ولی گفتیم این را به صورت اصل کلی قبول نمی‌کنیم. زبیر یک

مسلمان با ایمان بود. زبیر را چه فاسد کرد؟ ثروت هنگفت و غنایم بی‌حساب که به دامنش ریخت و شد صاحب هزار اسب، هزار غلام و چندین خانه: یک خانه در مصر، یک خانه در کوفه و یک خانه در مدینه. طلحه را چه فاسد کرد؟ همینها. ولی اگر این اصل کلی صحیح می‌بود باید تمام اصحاب پیغمبر ـ العیاذ بالله ـ در یک مسیر قرار بگیرند و همین قدر که پول و مقام آمد، این سیل پول و مقام همه را یک جور حرکت بدهد. ولی ما می‌بینیم در این میان استوانه‌هایی هستند که این سیلهای عظیم که حرکت کرد و آمد، نتوانست آنها را تکان بدهد.

سلمان

نه تنها این جاه و مقام‌ها و این ثروتهای فوق‌العاده علی را نتوانست تکان بدهد، شاگردانش را هم نتوانست تکان بدهد. مگر سلمان را توانست یک ذرّه عوض کند؟ سلمانِ حاکم مدائن همان سلمانِ عهد پیغمبر است. سلمانی که خلیفه او را در مدائن به عنوان حاکم معین کرده است چون ایرانی است و مدائن هم به اصطلاح پایتخت ایران قدیم بوده است و سیاست خلیفه اقتضا می‌کند که مسلمانی را از خود ایرانیها بفرستد تا آنها از جنبهٔ نژادی وحشت نکنند و نگویند چرا غیر نژاد ما به اینجا آمده است، و ببینند از نژاد خودشان یک فرد صددرصد مؤمن آمده، در مقرّی که انوشیروان حکومت می‌کرده، در مقرّی که خسروپرویز حکومت می‌کرده با هزارها غلام و هزارها کنیز، در آنجا که یزدگرد بوده که نوازشگرانش چندین هزار نفر بودند و ده دوازده هزار نفر زن فقط در حرمش حبس و گرفتار بودند؛ آری همین سلمان ایرانیِ تربیت شدهٔ به تربیت اسلام، از اول تا آخر تاریخ حکومتش تمام اثاث زندگی‌اش را فقط یک کوله‌بار تشکیل می‌دهد؛ یعنی وقتی می‌خواهد اثاثش را جمع کند خودش می‌تواند به پشتش بگیرد حرکت کند از آنجا برود، بعد از اینکه فتوحاتی

رخ داده و غنایم زیادی آمده است.

ابوذر

علی الوردی می‌گوید: زندگی علی نظریهٔ مارکس را نقض کرد. من می‌گویم: زندگی سلمان هم نظریهٔ مارکس را نقض کرد، زندگی ابوذر هم نظریهٔ مارکس را نقض کرد. مگر ابوذر تا اواسط دورهٔ عثمان نبود؟ در همان زمانی که دیگران پولهای صدهزار دینار و جایزه‌های صدهزار درهم از خلیفه می‌گرفتند، جیبهایشان را پر می‌کردند و برای خودشان رمه‌های گوسفند و گلّه‌های اسب و غلامها و کنیزها درست می‌کردند، ابوذر بود و امر به معروف و نهی از منکر، و جز امر به معروف و نهی از منکر چیز دیگری نداشت. عثمان هر چه کوشش کرد این زبانی را که ضررش از صدها شمشیر برای عثمان بیشتر بود ببندد، نشد. به شام تبعیدش کرد نشد، آورد کتکش زد نشد. غلامی داشت، یک کیسهٔ پول به او داد و گفت: اگر بتوانی این کیسهٔ پول را به ابوذر بدهی، قانعش کنی که این پول را از ما بگیرد تو را آزاد می‌کنم. غلام چرب‌زبان آمد پیش ابوذر، هر کار کرد و هر منطقی به کار برد ابوذر گفت: پولِ چیست که به من می‌دهد؟ این اول باید روشن باشد. اگر سهم مرا می‌خواهد به من بدهد، سهم دیگران را چطور؟ سهم دیگران را می‌دهد که حالا می‌خواهد سهم مرا بدهد؟ اگر سهم دیگران است که دزدی است، اگر سهم من است پس کو سهم دیگران؟ اگر مال دیگران را بدهد مال من را هم بدهد، می‌پذیرم. اما چرا تنها به من می‌خواهد بدهد؟ هر کار کرد قبول نکرد. آخر این غلام از یک راه دینی و مذهبی وارد شد، گفت: ابوذر! آیا تو دلت نمی‌خواهد یک بنده آزاد بشود؟ گفت: چرا، خیلی هم دلم می‌خواهد. گفت: من غلام عثمانم، عثمان با من شرط کرده که اگر تو این پول را بگیری مرا آزاد کند. محض اینکه من آزاد بشوم این پول را بگیر. این پول را بگیر نه برای

خودت بلکه برای اینکه من آزاد بشوم. گفت: خیلی دلم می‌خواهد تو آزاد بشوی ولی خیلی متأسفم که اگر این پول را بگیرم، تو آزاد شده‌ای ولی خودم غلام عثمان شده‌ام.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

علی الوردی می‌گوید: زندگی عملی علی این نظریه را نقض کرد. من عرض می‌کنم نه تنها زندگی علی این نظریه را نقض کرد، قبل از علی زندگی پیغمبر آن را نقض کرد. پیغمبرِ شعب ابی‌طالب را ببینید و پیغمبرِ روز وفات را ببینید. پیغمبرِ شعب ابی‌طالب، اوست و یک جمع قلیل از اصحاب که در دره‌ای محبوسند؛ آب، غذا و احتیاجات دیگر به آنها نمی‌رسد و آنچنان بر آنان سخت است که بعضی از مسلمینی که در مکه اسلامشان را مخفی کرده بودند با بعضی مسلمینی که در شعب بودند و بالخصوص علی علیه السلام [رابطه برقرار کرده بودند و در] آن تاریکیهای شب از گوشه‌ها می‌رفتند و انبان غذایی می‌آوردند و مسلمین هر کدام اندکی می‌خوردند، همین قدر که سد جوعشان بشود. این پیغمبر بعد می‌رسد به سال دهم هجری؛ در سال دهم هجری حکومتهای جهان رویش حساب می‌کنند و در مقابل او احساس خطر می‌کنند؛ نه تنها تمام جزیرةالعرب تحت نفوذ اوست و به صورت یک قدرت تمام درآمده است، بلکه سیاسیین جهان پیش‌بینی می‌کنند که این قدرت عن‌قریبٍ از جزیرةالعرب سرریز می‌کند و متوجه آنها خواهد شد. در همان حال پیغمبرِ سال دهم هجرت با پیغمبرِ سال دهم بعثت که دارد از شعب ابی‌طالب بیرون می‌آید، یک ذره از نظر روحیه فرق نکرده است.

درحدود سال دهم هجرت که برو و بیا زیاد است و شهرت پیغمبر در همه جا پیچیده است، یک عرب بیابانی می‌آید خدمت پیغمبر. وقتی که می‌خواهد با پیغمبر حرف بزند، روی آن چیزهایی که شنیده رعب پیغمبر

او را می‌گیرد، زبانش به لکنت می‌افتد. پیغمبر ناراحت می‌شود: از دیدن من زبانش به لکنت افتاد؟! فوراً او را در بغل می‌گیرد و می‌فشارد که بدنش بدن او را لمس کند: برادر! «هَوِّنْ عَلَیْکَ» آسان بگو، از چه می‌ترسی؟ من از آن جبابره‌ای که تو خیال کرده‌ای نیستم: «لَسْتُ بِمَلِکٍ». من پسر آن زنی هستم که با دست خودش از پستان بز شیر می‌دوشید. من مثل برادر تو هستم، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.

آیا این وضع، این قدرت، این نفوذ، این توسعه و این امکانات یک ذره توانسته است روح پیغمبر را تغییر بدهد؟ ابداً. عرض کردم که تنها پیغمبر چنین نیست، پیغمبر و علی مقامشان خیلی بالاتر از این حرفهاست؛ باید برویم سراغ سلمانها، ابوذرها، عمّارها، اویس قرنی‌ها و صدها نفر امثال اینها.

شیخ انصاری

بیاییم جلوتر، برویم سراغ شیخ انصاری‌ها. می‌بینیم مردی که می‌شود مرجع کُلّ فی الکلّ شیعه، آن روزی که می‌میرد با آن ساعتی که به صورت یک طلبهٔ فقیر دزفولی به نجف رفته هیچ فرق نکرده است. وقتی که می‌روند خانه‌اش را نگاه می‌کنند می‌بینند مثل فقیرترین مردم زندگی می‌کند. یک نفر به او می‌گوید آقا تو خیلی هنر می‌کنی، اینهمه وجوه به دست تو می‌آید هیچ دست به آن نمی‌زنی. می‌گوید چه هنری کرده‌ام؟ می‌گویند هنر از این بالاتر! می‌گوید: حداکثر کار من کار خرکچیهای کاشان است که می‌روند تا اصفهان و برمی‌گردند. آیا خرکچیهای کاشان که پول به آنها می‌دهند که بروید از اصفهان کالا بخرید بیایید کاشان، هیچ وقت شما دیده‌اید که به پول مردم خیانت کنند؟ من یک امینم، حق ندارم [در مال مردم دست ببرم]، این مسئلهٔ مهمی نیست که خیلی به نظرتان مهم آمده. آنچنان مقام مرجعیت یک ذره نمی‌تواند روح این مرد بزرگ

را تحت تسخیر خودش قرار بدهد.

پس ما این مسئله را که آیا بشر می‌تواند در منطق عملی یک منطق ثابت و یکنواخت داشته باشد و تغییر نکند، از کجا می‌توانیم کشف کنیم؟ باید روی افراد مطالعه کنیم. آقای مارکس اشتباه کرده، مطالعاتش ناقص بوده، روی افرادی نظیر مروان حکم و عثمان و زبیر و طلحه ـ که اینها مال تاریخ اسلام‌اند ـ و هزارها امثال اینها که در دنیا بوده‌اند مطالعه داشته، روی آدمهای حسابی مطالعه نداشته که این حرف را زده است. اگر روی آدمهای حسابی مطالعه می‌داشت هرگز چنین حرفی نمی‌زد.

پس این اصلی است که افرادی در دنیا هستند، و پیغمبر اکرم در رأس آنها، که اینها دارای سیره و منطق عملی هستند، دارای یک سلسله معیارها هستند که از آن معیارها تخلف نمی‌کنند؛ یعنی شرایط اجتماعی، اوضاع اقتصادی و موقعیتهای طبقاتی قادر نیست آن اصول را از آنها بگیرد.

برهان و شعر

در منطق نظری، ما برهان داریم و شعر. برهان نظیر دلایلی است که در ریاضیات برای مطلب اقامه می‌کنند. یک دانش‌آموز که دارد ریاضیات می‌خواند و مثلاً احکام مثلث را برایش بیان می‌کنند، وقتی می‌گویند مجموع زوایای یک مثلث مساوی است با ۱۸۰ درجه و محال است که برابر بشود با ۱۸۱ درجه یا ۱۷۹ درجه، برایش برهان ذکر می‌کنند. برهان را که می‌گویند می‌بیند درست است. آیا معلم ریاضیات چنین قدرتی دارد که اختیار دست او باشد: یک دفعه دلش می‌خواهد برهان اقامه کند بر اینکه زوایای مثلث مساوی است با دو قائمه یعنی ۱۸۰ درجه، چنین برهانی اقامه می‌کند؛ یک دفعه هم برهان دیگری اقامه می‌کند که مجموع زوایای مثلث مساوی است با مثلاً ۱۲۰ درجه؟ اختیار با او نیست. مبادی

عقلی نظری به اختیار انسان نیست، بشر باید تابع آنها باشد. اگر اینشتین را هم در دنیا بیاورند و بخواهد آن طور برهان اقامه کند، یک دانش‌آموز می‌تواند او را محکوم کند، چرا؟ چون دارد حرف زور می‌زند و حرف زور را عقل نمی‌پذیرد. چیزی را که عقل نمی‌پذیرد قویترین افراد دنیا هم نمی‌تواند بر خلافش حرف بزند چون حساب، حساب برهان است.

اما می‌رویم سراغ شعر. شعر یعنی چیزی که مثل موم در اختیار انسان است. انسان می‌تواند برای هر چیزی مطابق میل خودش با تشبیه و استعاره و تخیل یک چیزی بسازد. شعر است دیگر، منطق و برهان که نیست. مثلاً به شاعر می‌گویند فلان چیز را مدح کن، مدح می‌کند. همان را بگویند مذمت کن، مذمت می‌کند. فردوسی یک روز از سلطان محمود خوشش می‌آید، او را مدح می‌کند چه مدحی!:

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ

یک روز هم از او بدش می‌آید و می‌رنجد، می‌گوید:

اگر مادرشاه بانو بُدی مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
همانا که شه نانوازاده است بهای ته نان به من داده است

به یک شاعر بگو مسافرت را مدح کن، می‌گوید بله مسافرت خوب است، یک‌جا بودن یعنی چه؟!

درخت اگر متحرک بُدی ز جای به جای
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر

این درخت که می‌بینی هی می‌آیند به آن ارّه می‌کشند و تبر می‌زنند، چون یک جا نشسته. اگر مسافر بود این طور نبود. می‌گویی بیا بر عکس، شعر بگو در مدح اینکه آدم خوب است سرجایش باشد، سنگین باشد، این سو و آن سو نرود، می‌گوید بله این کوه را که با اینهمه عظمت می‌بینید چون سر جایش است، اما این باد که می‌بینید هیچ کس به آن اعتنا نمی‌کند چون

دائماً حرکت می‌کند. این جور شعر گفتن یعنی با تخیل چیزی را به چیز دیگر تشبیه کردن. اشتباه نشود، شعر به معنای تخیل را می‌گویم، هرنظمی را من شعر نمی‌گویم، کلام منظوم را نمی‌گویم، شعرِ به اصطلاح منطق را می‌گویم، یعنی با تخیل مسائل را جور کردن. تخیل، مقیاس و میزان ندارد.

یکی از سلاطین دشمنی داشت که مدتها مخفی بود تا بالأخره او را گیر آورد و به دار کشید و مدتها هم بالای دار بود. شاعری که به اصطلاح مرید آن شخص به‌دارزده‌شده بود قصیده‌ای در مدح او گفت و در میان مردم پخش کرد و کسی نفهمید که گوینده‌اش کیست. البته بعدها معلوم شد. در یک شعرش می‌گفت:

عُلُوٌّ فِی الْحَیاةِ وَ فِی الْمَماتِ   لَعَمْری ذاکَ اِحْدَی الْمُحْکَماتِ

گفت: به‌به، در زندگی والا می‌زیست، در مردگی هم بالا می‌زیست. همان که او را دار زده بود گفت: دلم می‌خواست کسی مرا به دار می‌کشید و این شعر را در مدح من می‌گفتند. شعر است دیگر، همه جور می‌شود گفت.

منطق عملی افراد هم این طور است: بعضی در منطق عملی مانند برهان‌اند یعنی سفت و محکم؛ اصول و مبادئی را که پیروی می‌کنند هیچ قدرتی نمی‌تواند از آنها بگیرد؛ زور محال است، طمع محال است، شرایط اجتماعی محال است، اوضاع اقتصادی محال است، وضع طبقاتی محال است؛ اصولی محکم مثل اصول برهانی، مثل اصول ریاضی که به اختیار فرد نیست که بخواهد تغییر بدهد، دلبخواهی نیست، به عاطفه مربوط نیست. اینچنین اصول محکمی دارند. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یعنی کسی که چنین اصولی دارد، علی علیه‌السلام یعنی کسی که چنین اصولی دارد، حسین علیه‌السلام یعنی کسی که چنین اصولی دارد، بلکه پیروان اینها: سلمان یعنی کسی که چنین اصولی دارد، ابوذر، عمّار و مقداد یعنی کسانی که چنین اصولی دارند، شیخ مرتضی انصاری یعنی کسی که چنین اصولی دارد. اما یک عده از

مردم اصولشان در زندگی مثل اصول فکری یک شاعر است: پول به او بده فکرش عوض می‌شود، وعده به او بده فکرش عوض می‌شود، چون فکر او مبدأ و اصل ندارد. پس یکی از عمده مطلبهایی که ما در مقدمهٔ سیرهٔ پیغمبر اکرم باید روی آن بحث کنیم این است که اصلاً آیا مکتب اسلام چنین مکتبی هست که [طبق آن] انسان چنان فطرت و سرشت و ساختمانی دارد که همچنان که می‌تواند در منطق نظری از منطقی پولادین و غیر قابل تغییر پیروی کند، در منطق عملی هم می‌تواند به پایه‌ای برسد که هیچ قدرتی نتواند او را متزلزل کند:

كَالْجَبَلِ الرّاسِخِ لا تُحَرِّكُهُ الْعَواصِفُ[1].

اینکه درباب ایمان گفته‌اند: مؤمن مانند کوه است که هیچ باد تندی قدرت ندارد او را از جا حرکت بدهد [به همین معنی است]. آن بادهای تند چیست؟ بادهای تند، یکی همینهاست. یک نفر را محرومیت از جا تکان می‌دهد، دیگری را رفاه از جا تکان می‌دهد:

وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَعْبُدُ اللهَ عَلىٰ حَرْفٍ فَاِنْ اَصابَهُ خَيْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ وَ اِنْ اَصابَتْهُ فِتْنَةٌ انْقَلَبَ عَلىٰ وَجْهِهِ خَسِرَ الدُّنْيا وَالْاٰخِرَةَ[2].

قرآن می‌گوید بعضی از مردم راه ایمان و حق را تا وقتی می‌روند که منافعشان هم در آن راه تأمین بشود، همین قدر که ضرر ببینند به آن پشت می‌کنند. اینها ایمان نیست.

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۳۷، با اندکی اختلاف.
۲. حج / ۱۱.

تعریف زهد

جمله‌ای دارد مولای متقیان علی علیه‌السلام در **نهج‌البلاغه** در تعریف زهد که دیگر بهتر از این نمی‌شود گفت. تعریف زهد را از علی باید گرفت. می‌فرماید: «**اَلزُّهْدُ کُلُّهُ بَیْنَ کَلِمَتَیْنِ مِنَ الْقُرْآنِ**»[1] زهد در دو جملهٔ قرآن بیان شده (یعنی زهد، این خشکه‌مقدس‌بازی‌ها نیست، زهد به روح انسان مربوط است) آنجا که در سورهٔ حدید می‌فرماید: «**لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلیٰ ما فاتَکُمْ وَ لا تَفْرَحوا بِما اٰتیٰکُمْ**»[2] اینکه برسید به این مرحله که اگر دنیایی که دارید از شما گرفته شد غمزده نشوید، غم دنیا شما را نگیرد، و اگر چیزی ندارید، دنیا یکمرتبه به شما رو بیاورد، شادی زده نشوید؛ و به عبارت دیگر اگر تمام دنیا در دست شماست، چنانچه آن را از شما بگیرند تو همان آدم باشی که هیچ چیز نداشته باشی، و همهٔ دنیا را هم به تو بدهند تو همان آدم باشی. علی زهد را همان چیزی تعریف می‌کند که امثال مارکس نمی‌توانند در مورد بشر تصور کنند. آنها می‌گویند اصلاً محال است بشر بتواند آنچنانکه علی زهد را تعریف کرده زاهد باشد، یعنی بشر آنچنان شخصیت عالیی داشته باشد که مافوق طبقات و منافع قرار بگیرد. ولی مکتب اسلام بر این اساس است. مکتب اسلام یا به اصطلاح امروز اُمانیزم اسلام، اصالة‌الانسان اسلام، انسان راستین اسلام بر این اساس است که انسان می‌تواند زاهد بشود اما نه آن زاهدهایی که ما اسمشان را می‌گذاریم زاهد، بلکه زاهدی که علی تعریف کرده که: «**لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلیٰ ما فاتَکُمْ وَ لا تَفْرَحوا بِما اٰتیٰکُمْ**».

پس نتیجه این شد که سیره یعنی منطق عملی غیر از منطق نظری است، و می‌شود انسان علی‌رغم شرایط اجتماعی و اقتصادی و موقعهای

---

۱. نهج‌البلاغه، حکمت ۴۳۹.

۲. حدید / ۲۳.

طبقاتی مختلف دارای یک منطق ثابت باشد. یعنی تز اسلام این است و تربیت‌شدگان واقعی اسلام هم نشان دادند که بشر می‌تواند چنین باشد.

متدولوژی

گفتیم که در منطق عملی، مثل منطق نظری، سبکها و متدها مختلف است، یعنی راه حل‌هایی که افراد جستجو می‌کنند فرق می‌کند. به عنوان مثال گفتیم یکی منطقش منطق زور است، دیگری منطقش منطق محبت و اخلاق و رأفت است، سومی منطقش منطق دوراندیشی و تدبیر است، چهارمی منطقش منطق سرعت و تصمیم فوری و معطل نشدن است، یکی دیگر منطقش منطق نیرنگ و فریب است، یکی منطقش منطق تماوت و مرده‌وشی است، و مثال زدیم. اکنون در تتمهٔ سخنم همین قدر عرض کنم که در منطق نظری، عده‌ای تابع منطق قیاسی بودند، عده‌ای تابع منطق تجربی و حسی شدند و عده‌ای تابع منطق آماری. قیاسیها تجربیها را نفی می‌کردند، تجربیها قیاسیها را نفی می‌کردند، و وضع به همین منوال بود. در عصر اخیر، از کارهای بسیار خوبی که شد این بود که علمی به نام «متدولوژی» یعنی علم متدشناسی به وجود آمد. این علم می‌گوید: آنها که می‌گویند متد قیاسی و متدهای دیگر را نفی می‌کنند اشتباه می‌کنند، آنها هم که می‌گویند متد تجربی و متد قیاسی را نفی می‌کنند اشتباه می‌کنند، آن هم که مثلاً می‌گوید متد دیالکتیکی و نه استاتیکی اشتباه می‌کند. عمده این است که انسان جایش را بشناسد: کجا جای اسلوب قیاسی است، کجا جای اسلوب تجربی، و کجا جای آن دیگری. این مقدمه را برای این عرض کردم که در منطق عملی هم عیناً مطلب از همین قرار است. در منطق نظری بعضی از اسلوبها بکلی طرد شد چون آنها اسلوب علمی نبود، مثل اینکه انسان در مسائل علمی بخواهد به گفته‌های دیگران حتی بزرگان اعتماد کند و مثلاً بگوید فلان

مطلب را چون ارسطو گفته دیگر نمی‌شود غیر از این باشد؛ گفتهٔ هیچ عالمی حجت نیست.

سعد و نحس ایام

در منطق عملی هم بسیاری از سبکها از اساس منسوخ است، اسلام هم آنها را منسوخ می‌داند. مثلاً آیا پیغمبر در کارها و در متد خودش از سعد و نحس ایام استفاده می‌کرد؟ این خودش مسئله‌ای است. ما برویم سیرهٔ پیغمبر را از اول تا آخر ببینیم، تمام کتبی را که شیعه و سنی در تاریخ پیغمبر نوشته‌اند مطالعه کنیم ببینیم آیا پیغمبر اکرم در روش و متد خودش یکی از چیزهایی که از آن استفاده می‌کرد مسئلهٔ سعد و نحس ایام بود یا نه؟ مثلاً آیا می‌گفت امروز دوشنبه است برای مسافرت خوب نیست یا امروز سیزده عید نوروز است، هر کس بیرون نرود گردنش می‌شکند آنهم از سیزده جا نه از یک جا؟! آیا چنین حرفهایی هست؟ در سیرهٔ علی علیه السلام چطور؟ در سیرهٔ ائمه علیهم السلام چطور؟ ما هرگز نمی‌بینیم که پیغمبر یا ائمهٔ اطهار خودشان در عمل از این حرفها یک ذره استفاده کرده باشند، بلکه عکسش را می‌بینیم. در **نهج‌البلاغه** هست که وقتی که علی علیه السلام تصمیم گرفت برود به جنگ خوارج، اشعث قیس ـ که آن وقت جزو اصحاب بود ـ با عجله و شتابان آمد: یا امیرالمؤمنین! خواهش می‌کنم صبر کنید، حرکت نکنید، برای اینکه یکی از خویشاوندان من که منجم است یک حرفی دارد و می‌خواهد به عرض شما برساند. فرمود: بگو بیاید. آمد. گفت: یا امیرالمؤمنین! من منجمم و متخصص شناختن سعد و نحس ایام. من در حسابهای خودم به اینجا رسیده‌ام که اگر شما الآن حرکت کنید بروید به جنگ قطعاً شکست می‌خورید، و شما و اکثریت اصحاب شما کشته خواهند شد. فرمود: هر کس که تو را تصدیق کند پیغمبر را تکذیب کرده، این مزخرفات چیست که می‌گویی؟! اصحاب من! «**سیروا عَلَی**

اسْمِ‌اللّه» بگویید به نام خدا، به خدا اعتماد و توکل کنید و حرکت کنید بروید. علی‌رغم نظر این شخص، همین الآن حرکت کنیم برویم. و می‌دانیم که در هیچ جنگی علی علیه‌السلام به اندازهٔ این جنگ فاتح نشد.

این حدیث در **وسائل** است: عبدالملک بن اَعْیَن می‌آید خدمت امام صادق علیه‌السلام. عبدالملک برادر زُراره است و خودش هم از راویان بزرگ و مرد عالمی است. او نجوم خوانده بود و به همین جهت به این چیزها عمل می‌کرد. کم‌کم احساس کرد برای خودش مصیبت درست کرده؛ مثلاً از خانه بیرون می‌آید، یک وقت می‌بیند که امروز قمر در عقرب است، اگر بروم چنین خواهد شد، یک روز می‌بیند فلان ستاره از جلویش درآمد. کم‌کم خود بیچاره‌اش احساس کرد که دست و پایش بکلی بسته شده است. روزی آمد خدمت امام صادق علیه‌السلام و عرض کرد: یاابن رسول الله! من به نجوم احکامی مبتلا شده‌ام[1]. من کتابهایی در این زمینه دارم و کم‌کم احساس می‌کنم که مبتلا شده‌ام، اصلاً گرفتار شده‌ام و تا به این کتابها مراجعه نکنم در هیچ کاری نمی‌توانم تصمیم بگیرم. تکلیف من چیست؟ امام صادق با تعجب فرمود: تو از اصحاب ما، تو راوی روایات ما به این چیزها عمل می‌کنی؟! بله یا ابن رسول الله. فرمود: الآن بلند شو برو منزل؛ به محض رسیدن، تمام این کتابها را آتش بزن، و دیگر نبینم که حتی به یک کلمه از این حرفها عمل کرده‌ای.

علی‌رغم یک سلسله روایات که در این زمینه هست، ما یک سلسله روایات دیگر داریم که در تفسیر **المیزان** در ذیل یکی از آیات سورهٔ فصّلت (**فی اَیّامٍ نَحِساتٍ**)[2] ذکر شده است. از مجموع روایاتی که از اهل

---

۱. البته نجوم ریاضی غیر از نجوم احکامی است. اشتباه نشود، دو نجوم داریم. نجوم ریاضی یعنی حساب خسوف و کسوف و امثال اینها، و جزء ریاضیات است. نجوم احکامی است که بی‌اعتبار است.

۲. فصلت / ۱۶.

بیت اطهار رسیده است این مطلب استنباط می‌شود که این امور یا اساساً اثر ندارد و یا اگر هم اثر دارد توکل به خدا و توکل به پیغمبر و اهل بیت پیغمبر اثر اینها را از بین می‌برد. بنابراین یک مسلمان، شیعهٔ واقعی، در عمل به این امور اعتنا نمی‌کند؛ اگر می‌خواهد به مسافرت برود، صدقه بدهد، به خدا توکل کند، به اولیای خدا توسل بجوید و به هیچ یک از این امور اعتنا نکند. از همه بالاتر این است که شما ببینید در تاریخ پیغمبر و ائمهٔ اطهار آیا یک دفعه هم اتفاق افتاده که خود آنها به این مسائل عمل کنند؟! «سیره» یعنی چنین چیزها. آیا آنها در منطق عملی خودشان از این جور امور استفاده کرده‌اند یا نه؟

در خراسان یک چیزی معروف است که من در بعضی از شهرستانهای ایران دیده‌ام هست و در بعضی دیگر نیست، و استاد بزرگوار ما مرحوم حاج میرزا علی آقا شیرازی ریشهٔ آن را به دست داد که این چه بوده و از کجا پیدا شده است. در ولایت ما ـ به اصطلاح ـ فریمان خیلی شایع بود و شاید هنوز هم هست که می‌گفتند: اگر شخصی بخواهد به مسافرت برود، چنانچه اول کسی که به او بر می‌خورد سیّد باشد، این امر نحس است و او قطعاً از آن سفر برنمی‌گردد، ولی اگر غربتی به او بر بخورد، این سفر سفر میمونی است. واقعاً این جور معتقد بودند. مرحوم حاج میرزا علی آقا شیرازی گفت این یک ریشه‌ای دارد: در دورهٔ بنی‌العباس، سادات را ـ که بیچاره‌ها، اولاد پیغمبر، مخفی بودند ـ در خانهٔ هر کس گیر می‌آوردند، نه تنها خود آنها بلکه تمام آن خاندان از بین می‌رفتند. کم‌کم این فکر برای مردم پیدا شد که سیّد نحسِ به این معناست، نحس سیاسی است نه نحس فلکی؛ یعنی یک سیّد در خانهٔ هر کسی آمد او دیگر خانه‌خراب است. این نحس سیاسی کم‌کم در فکر مردم تبدیل به نحس تکوینی و فلکی شد. بعد بنی‌العباس هم که از بین رفتند، کم‌کم زنها و بچه‌ها و مردم ساده‌لوح گفتند اصلاً سیّد نحس است خصوصاً در

مسافرت.

برای خود من اتفاق افتاد: سفر دوم یا سومی بود که می‌خواستم به قم بروم. از منزلمان که بیرون آمدیم سوار اسب شدم چون در دو فرسخی مهمان بودیم و از آنجا می‌خواستیم سوار ماشین بشویم و برویم. دوستان برای بدرقه آمده بودند و ما هم در منزل با مرحومه والده و دیگران خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. خیلی هم علاقه داشتم که زودتر بیایم. سوار اسب که شدم یک وقت دیدم سیّدی از جلو دارد می‌آید. گفتم خدا نکند زنها بفهمند که اگر بفهمند نخواهند گذاشت بروم. خداخدا می‌کردم، ایستادم. سیّد آمد جلوی اسب من را گرفت؛ می‌خواست از من بپرسد که شما که می‌روید به آن ده ـ که اسمش رامان بود ـ آیا از رامان یکسره می‌روید قم یا برمی‌گردید اینجا و از اینجا سوار ماشین می‌شوید و می‌روید؟ گفت: آقا ان‌شاءالله دیگر برنمی‌گردید. گفتم: نه، ان‌شاءالله دیگر برنمی‌گردم. با خود گفتم اگر این به گوش زنها برسد که سیّد جلوآمده و بعد هم گفته ان‌شاءالله که دیگر برنمی‌گردی، محال است بگذارند من بروم. اما رفتم و برگشتم و حالا دارم با شما حرف می‌زنم، سی‌سال هم از آن زمان می‌گذرد.

یک فرد مسلمان نباید فکر خودش را با این موهومات خسته کند. پس توکل برای چیست؟ ما، هم دم از توکل می‌زنیم، هم دم از توسل و هم از گربهٔ سیاه می‌ترسیم. آدمی که می‌گوید توکل و بالخصوص می‌گوید توسل و ولایت، دیگر نباید این حرفها را بزند. آن که می‌گوید ولایت، می‌گوید اگر توسل داری به این مهملات اعتماد نکن. پس هر یک از اینها خودش یک اصلی است: غدر و نیرنگ، و نیز استفاده از وهمها در سیرهٔ پیغمبر اکرم مُلغی است.

باسمک العظیم الاعظم الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده، انوار معرفت و محبت خودت را در قلبهای ما بتابان، محبت و معرفت پیغمبر و آل پیغمبرت را در دلهای ما جایگزین بفرما، حاجات مشروعهٔ ما را برآور، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خودت بفرما.

و عجّل فی فرج مولانا صاحب الزمان

«سیره» و نسبیّت اخلاق

بحثی که قبلاً طرح کردیم در اطراف اینکه آیا یک انسان ممکن است در شرایط مختلف زمانی و مکانی و در اوضاع مختلف اجتماعی و در موقعیتهای متفاوت طبقاتی دارای معیارها و منطقهای عملی ثابت باشد، از آن جهت لازم و ضروری بود که اگر غیر آن که گفتم باشد اساساً بحث از ـ به تعبیر قرآن ـ «اسوه» یعنی بحث از اینکه یک انسان کامل را ما امام و مقتدا و پیشوای خود قرار بدهیم و از زندگی او شناخت بگیریم قهراً دیگر معنی نخواهد داشت: یک انسانی در هزاروچهارصد سال پیش با منطق خاصی عمل کرده است، من که در شرایط او نیستم، او هم در شرایط من نبوده است، و هر شرایطی منطقی را ایجاب می‌کند. این سخن معنایش این است که هیچ فردی نمی‌تواند الگو باشد. و من برای همین جهت بحث قبلی را عرض کردم برای اینکه جوابی به این مطلب داده باشم، و در بحثهایی هم که در آینده خواهم کرد ان‌شاءالله و اگر خدای متعال توفیق عنایت فرماید باز دلم می‌خواهد روی این مطلب بیشتر تکیه کنم، زیرا در عصر ما مسئله‌ای به زبانها افتاده است که چون درست آن را درک نکرده‌اند سبب یک سلسله بدآموزی‌ها شده است و آن مسئله نسبیت

اخلاق است؛ یعنی آیا معیارهای انسانی، اینکه چه چیز خوب است و چه چیز بد، انسان خوب است چگونه باشد و خوب است چگونه نباشد، امری است نسبی و یا مطلق؟ اگر این مطلب زیاد در نوشته‌های امروز، در کتابها، مقاله‌ها، روزنامه‌ها و مجله‌ها مطرح نبود، آن را طرح نمی‌کردم ولی چون زیاد طرح می‌شود باید ما طرح کنیم.

آیا اخلاق، نسبی است؟

عده‌ای معتقدند که به طور کلی اخلاق نسبی است؛ یعنی معیارهای خوب و بد اخلاقی نسبی است و به عبارت دیگر انسان بودن امری است نسبی. معنای نسبیت یک چیز این است که آن چیز در زمانها و مکانهای مختلف تغییر می‌کند: یک چیز در یک زمان، در یک شرایط، از نظر اخلاقی خوب است، همان چیز در زمان و شرایط دیگر ضد اخلاق است؛ یک چیز در یک اوضاع و احوال انسانی است، همان چیز در اوضاع و احوال دیگر ضد انسانی است. این، معنی نسبیت اخلاق است که بسیار به سر زبانها افتاده است.

مطلبی است که من اکنون اصل مدّعا را عرض می‌کنم، بعد در اطرافش توضیح می‌دهم و آن این است که اصول اوّلیهٔ اخلاق، معیارهای اوّلیهٔ انسانیت به هیچ وجه نسبی نیست، مطلق است، ولی معیارهای ثانوی نسبی است، و در اسلام هم ما با این مسئله مواجه هستیم، که این بحثی که راجع به سیرهٔ نبوی می‌کنم این مطلب را تدریجاً توضیح خواهد داد.

در سیرهٔ رسول اکرم[۱] یک سلسله اصول را می‌بینیم که اینها اصول

---

۱. البته توجه داشته باشید وقتی می‌گویم سیرهٔ رسول اکرم، نگویید سیرهٔ امام حسین هم همین طور است، سیرهٔ حضرت علی هم همین طور است. البته همین طور است ولی ما فعلاً از زاویهٔ وجود پیغمبر اکرم داریم بحث می‌کنیم و الّا فرقی نمی‌کند.

باطل و ملغیٰ است؛ یعنی پیغمبر در سیره و روش خودش، در منطق عملی خودش هرگز از این روشها در هیچ شرایطی استفاده نکرده است، همچنانکه ائمهٔ دیگر هم از این اصول و معیارها استفاده نکرده‌اند. اینها از نظر اسلام بد است در تمام شرایط و در تمام زمانها و مکانها.

سرمایهٔ شیعه

ما شیعیان سرمایه‌ای داریم که اهل تسنن این سرمایه را ندارند و آن این است که برای آنها دورهٔ معصوم یعنی دوره‌ای که یک شخصیت معصوم درآن وجود داشته است که از سیرهٔ او می‌شود به طور جزم بهره برد، بیست و سه سال بیشتر نیست چون تنها معصوم را پیغمبر اکرم می‌دانند. و درست است که پیغمبر در طول بیست و سه سال با شرایط مختلف بوده است و در شرایط مختلف، بسیار سیرهٔ پیغمبر آموزنده است، ولی ما شیعیان همان بیست و سه سال را داریم به علاوهٔ تقریباً ۲۵۰ سال دیگر. یعنی ما مجموعاً در حدود ۲۷۳ سال دورهٔ عصمت داریم و از سیرهٔ معصوم می‌توانیم استفاده کنیم، از زمان بعثت پیغمبر اکرم تا زمان وفات حضرت امام عسکری علیه‌السلام یعنی سال ۲۶۰ هجری. ۲۶۰ سال که از هجرت می‌گذرد ابتدای غیبت صغری است که عموم دسترسی به امام معصوم ندارند. آن ۲۶۰ سال به علاوهٔ ۱۳ سال از بعثت تا هجرت، تمام برای شیعه دورهٔ عصمت است. در این ۲۷۳ سال شرایط و اوضاع چندین گونه عوض شده و در تمام این دوره‌ها معصوم وجود داشته است و لهذا ما در شرایط مختلف می‌توانیم روش صحیح را استنباط کنیم. مثلاً امام صادق در دوران بنی‌العباس هم بوده است در صورتی که دوره‌ای شبیه دورهٔ بنی‌العباس برای پیغمبر اکرم رخ نداده است. از این جهت سرمایه‌های ما غنی‌تر و جامعتر است.

اصول ملغیٰ:

الف. اصل غدر

بعضی از اصول را ما می‌بینیم از پیغمبر تا امام عسکری همه آن را طرد کرده‌اند؛ می‌فهمیم که اینها معیارهای قطعی و جزمی است که در همهٔ شرایط باید نفی بشود.

آنهایی که می‌گویند اخلاق مطلقاً نسبی است، ما از آنها سؤال می‌کنیم: مثلاً یکی از معیارها که افراد در سیره‌هاشان ممکن است به کار ببرند همان اصل غدر و خیانت است. اکثریت قریب به اتفاق سیاستمداران جهان از اصل غدر و خیانت برای مقصد و مقصود خودشان استفاده می‌کنند. بعضی تمام سیاستشان بر اساس غدر و خیانت است و بعضی لااقل جایی از آن استفاده می‌کنند؛ یعنی می‌گویند در سیاست، اخلاق معنی ندارد، باید آن را رها کرد. یک مرد سیاسی قول می‌دهد، پیمان می‌بندد، سوگند می‌خورد ولی تا وقتی پایبند به قول و پیمان و سوگند خودش هست که منافعش اقتضا کند؛ همین قدر که منافع در یک طرف قرار گرفت، پیمان در طرف دیگر، فوراً پیمانش را نقض می‌کند. چرچیل در آن کتابی که در تاریخ جنگ بین‌الملل دوم نوشته است و یک وقت روزنامه‌های ایران منتشر می‌کردند و من مقداری از آن را خواندم، وقتی که حملهٔ متفقین به ایران را نقل می‌کند می‌گوید: «اگرچه ما با ایرانیها پیمان بسته بودیم، قرارداد داشتیم و طبق قرارداد نباید چنین کاری می‌کردیم». بعد خودش به خودش جواب می‌دهد، می‌گوید: «ولی این معیارها: پیمان و وفای به پیمان، در مقیاسهای کوچک درست است، دو نفر وقتی با همدیگر قول و قرار می‌گذارند درست است اما در سیاست، وقتی که پای منافع یک ملت در میان می‌آید، این حرفها دیگر موهوم است. من نمی‌توانستم از منافع بریتانیای کبیر به عنوان اینکه این کار ضد اخلاق است چشم بپوشم که ما با یک کشور دیگر پیمان بسته‌ایم و نقض

پیمان بر خلاف اصول انسانیت است. این حرفها اساساً در مقیاسهای کلی و در شعاعهای خیلی وسیع درست نیست». این همان اصل غدر و خیانت است، اصلی که معاویه در سیاستش مطلقاً از آن پیروی می‌کرد. آنچه که علی علیه‌السلام را از سیاستمداران دیگر جهان ـ البته به استثنای امثال پیغمبر اکرم ـ متمایز می‌کند این است که او از اصل غدر و خیانت در روش پیروی نمی‌کند ولو به قیمت اینکه آنچه دارد و حتی خلافت از دستش برود، چرا؟ چون می‌گوید اساساً من پاسدار این اصولم، فلسفهٔ خلافت من پاسداری این اصول انسانی است، پاسداری صداقت است، پاسداری امانت است، پاسداری وفاست، پاسداری درستی است، و من خلیفه‌ام برای اینها، آن وقت چطور ممکن است که من اینها را فدای خلافت کنم؟! نه تنها خودش چنین است، در فرمانی که به مالک اشتر نوشته است نیز به این فلسفه تصریح می‌کند. به مالک اشتر می‌گوید: مالک! با هر کسی پیمان بستی ولو با کافر حربی، مبادا پیمان خودت را نقض کنی. مادامی که آنها سر پیمان خودشان هستند، تو نیز باش. البته وقتی آنها نقض کردند دیگر پیمانی وجود ندارد. (قرآن هم می‌گوید: «**فَمَا اسْتَقاموا لَكُمْ فَاسْتَقيموا لَهُمْ**»[1]. در مورد مشرکین و بت‌پرست‌هاست که با پیغمبر پیمان بسته بودند: مادامی که آنها به عهد خودشان وفادار هستند، شما هم وفادار باشید و آن را نشکنید. اما اگر آنها شکستند، شما نیز بشکنید). می‌فرماید: مالک! هرگز عهد و پیمانی را که می‌بندی، با هر که باشد، با دشمن خونی خودت، با کفار، با مشرکین، با دشمنان اسلام، آن را نقض نکن. بعد تصریح می‌کند، می‌فرماید: برای اینکه اصلاً زندگی بشر بر اساس اینهاست؛ اگر اینها شکسته بشود و محترم شناخته نشود دیگر

---

۱. توبه / ۷.

چیزی باقی نمی‌ماند[1]. متأسفم که عین عبارات را حفظ نیستم والّا به قدری علی این مطلب را زیبا بیان می‌کند که دیگر از این بهتر نمی‌شود بیان کرد.

حالا اینهایی که می‌گویند اخلاق مطلقاً نسبی است، من از اینها می‌پرسم: آیا شما برای یک رهبر، اصل غدر و خیانت را هم نسبی می‌دانید؟ یعنی می‌گویید در یک جا باید خیانت کند، در جای دیگر خیانت نکند، در یک شرایط اصل غدر و خیانت درست است، در شرایط دیگر خلاف آن؟ یا نه، اصل غدر و خیانت مطلقاً محکوم است.

ب. اصل تجاوز

اصل تجاوز چطور؟ یعنی از حد یک قدم جلوتر رفتن حتی با دشمن. آیا آنجا که اسب ما می‌رود، با دشمن ولو مشرک، حالا که او دشمن است و مشرک و ضد مسلک و عقیدهٔ ما، دیگر حدی در کار نیست؟ قرآن می‌گوید حد در کار است حتی در مورد مشرک. می‌گوید: «**وَ قاتِلوا فی سَبیلِ اللهِ الَّذینَ یُقاتِلونَکُمْ وَ لاتَعْتَدوا**»[2] ای مسلمانان! با این کافران که با شما می‌جنگند بجنگید ولی «**وَ لاتَعْتَدوا**». اینجا اساساً سخن از کافر است: با کفار و مشرکین هم که می‌جنگید حد را از دست ندهید. یعنی چه حد را از دست ندهید؟ این را در تفاسیر ذکر کرده‌اند، فقه هم بیان می‌کند: پیغمبر اکرم در وصایای خودشان همیشه در جنگها توصیه می‌کردند، علی علیه‌السلام نیز در جنگها توصیه می‌کرد ـ و در **نهج‌البلاغه** هست ـ که وقتی دشمن افتاده و مجروح است و مثلاً دیگر دستی ندارد تا با تو بجنگد، به او کاری نداشته باشید. فلان پیرمرد در جنگ شرکت نکرده، به او کاری

---

۱. **نهج‌البلاغه** فیض الاسلام، ص ۱۰۲۷، فرمان مالک اشتر.
۲. بقره / ۱۹۰.

نداشته باشید. به کودکانشان کاری نداشته باشید. آب را بر آنها نبندید. از این کارهایی که امروز خیلی معمول است (مثل استفاده از گازهای سمی) نکنید. گازهای سمی در آن زمان نبوده ولی استفاده از آن نظیر این کارهای غیر انسانی و ضد انسانی و مثل این است که آب را ببندند. اینها دیگر از حد تجاوز کردن است. حتی ببینید راجع به خصوص کفار قریش، قرآن چه دستور می‌دهد؟ اینها اَلَدُّ الخِصام پیغمبر و کسانی بودند که نه تنها مشرک و بت‌پرست و دشمن بودند بلکه حدود بیست سال با پیغمبر جنگیده بودند و از هیچ کاری که از آنها ساخته باشد کوتاهی نکرده بودند. عموی پیغمبر را همینها کشتند، عزیزان پیغمبر را اینها کشتند، در دورهٔ مکه چقدر پیغمبر و اصحاب و عزیزان او را زجر دادند! دندان پیغمبر را همینها شکستند، پیشانی پیغمبر را همینها شکستند، و دیگر کاری نبود که نکنند. ولی آن اواخر، دورهٔ فتح مکه می‌رسد. سورهٔ مائده آخرین سوره‌ای است که بر پیغمبر نازل شده. بقایایی از دشمن باقی مانده ولی دیگر قدرت دست مسلمین است. در این سوره می‌فرماید:

یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنوا... وَ لا یَجْرِمَنَّکُمْ شَنَئانُ قَوْمٍ عَلیٰ اَلّا تَعْدِلُوا اعْدِلوا هُوَ اَقْرَبُ لِلتَّقْویٰ[1].

خلاصهٔ مضمون این است: ای اهل ایمان! ما می‌دانیم دلهای شما از اینها پر از عقده و ناراحتی است، شما از اینها خیلی ناراحتی و رنج دیدید، ولی مبادا آن ناراحتیها سبب بشود که حتی دربارهٔ این دشمنها از حد عدالت خارج بشوید.

این اصل چه اصلی است؟ [مطلق است یا نسبی؟] آیا می‌شود گفت

---

۱. مائده / ۸.

که از حد تجاوز کردن در یک مواردی جایز است؟ خیر، از حد تجاوز کردن در هیچ موردی جایز نیست. هر چیزی میزان و حد دارد، از آن حد نباید تجاوز کرد. حد تجاوز در جنگ چیست؟ می‌پرسم با دشمن برای چه می‌جنگی؟ یک وقت می‌گویی برای اینکه عقده‌های دلم را خالی کنم. آن، مال اسلام نیست. ولی یک وقت می‌گویی من با دشمن می‌جنگم تا خاری را از سر راه بشریت بردارم. خوب، خار را که برداشتی دیگر کافی است. آن شاخه که خار نیست، شاخه را برای چه می‌خواهی برداری؟! این، معنی حد است.

ج. اصل انظلام و استرحام

اصل انظلام و استرحام از اصولی است که هرگز پیغمبر یا اوصیای پیغمبر از این اصل پیروی نکردند. یعنی آیا بوده در یک جایی که چون دشمن را قوی می‌دیدند، به یکی از این دو وسیله چنگ بزنند: یکی اینکه استرحام کنند یعنی گردنشان را کج کنند و شروع کنند به التماس کردن، ناله و زاری کردن که به ما رحم کن؟ ابداً. انظلام چطور؟ یعنی تن به ظلم دادن. این هم ابداً. اینها یک سلسله اصول است که هرگز پیغمبر اکرم و همچنین اوصیای بزرگوار او و بلکه همچنین تربیت‌شدگان مکتب او از این اصول استفاده نکرده‌اند.

ولی یک سلسله اصول است که همیشه از آن اصول استفاده کرده‌اند ولو به طور نسبی. اینجاست که مسئلهٔ نسبیت در بعضی از موارد مطرح می‌شود.

اصل قدرت و اصل اعمال زور

ما یک اصل داریم به نام اصل قدرت، و یک اصل دیگر داریم به نام اصل اعمال زور. اصل قدرت یعنی اصل توانا بودن؛ توانا بودن برای

اینکه دشمن طمع نکند، نه توانا بودن برای تو سر دشمن زدن. تصریح قرآن است:

وَ اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَیْلِ تُرْهِبونَ بِهِ عَدُوَّ اللهِ وَ عَدُوَّكُمْ[۱].

اصل اقتدار، اصل مقتدر بودن، اصل نیرومند بودن در حدی که دشمن بترسد از اینکه تهاجم کند. همهٔ مفسرین گفته‌اند مقصود از «تُرْهِبونَ» این است که دشمن به خودش اجازهٔ تهاجم ندهد.

حال این اصل آیا یک اصل مطلق است یا یک اصل نسبی؟ آیا اسلام این اصل را در یک زمان خاص معتبر می‌داند یا در همهٔ زمانها؟ در همهٔ زمانها. مادام که دشمن وجود دارد اصل قدرت هم هست. ولی یک اصل دیگر داریم به نام اصل اعمال قدرت. اعمال قدرت غیر از خود قدرت و توانایی، و به معنی اعمال زور است. آیا اسلام اعمال زور را جایز می‌داند و روا می‌دارد یا نه؟ پیغمبر اکرم در سیرهٔ خودش اعمال زور هم می‌کرده یا نمی‌کرده است؟ می‌کرده، ولی به طور نسبی. یعنی در یک مواردی اعمال زور را اجازه می‌داد، آنجایی که هیچ راه دیگری باقی نمانده بود. به تعبیر معروف، می‌گویند: «آخِرُ الدَّواءِ الْکَیُّ». به عنوان آخرالدواء اجازه می‌داد. حال تعبیری از امیرالمؤمنین علی علیه السلام:

علی جمله‌ای دربارهٔ پیغمبر اکرم دارد که در **نهج البلاغه** است و سیرهٔ پیغمبر را در یک قسمت بیان می‌کند. می‌فرماید: «**طَبیبٌ**» پیغمبر پزشکی بود برای مردم. البته معلوم است که مقصود پزشک بدن نیست که مثلاً برای مردم نسخهٔ گل گاوزبان می‌داد، بلکه مقصود پزشک روان و

---

۱. انفال / ۶۰.

پزشک اجتماع است. «طَبیبٌ دَوّارٌ بِطِبِّهِ». در اولین تشبیه که او را به طبیب تشبیه می‌کند، می‌خواهد بگوید روش پیغمبر روش یک طبیب معالج با بیماران خودش بود. یک طبیب معالج با بیمار چگونه رفتار می‌کند؟ از جمله خصوصیات طبیب معالج نسبت به بیمار، ترحم به حال بیمار است کما اینکه خود علی علیه‌السلام در **نهج‌البلاغه** می‌فرماید:

وَ اِنَّما یَنْبَغی لِاَهْلِ الْعِصْمَةِ وَ الْمَصْنوعِ اِلَیْهِمْ فِی السَّلامَةِ اَنْ یَرْحَموا اَهْلَ الذُّنوبِ وَ الْمَعْصِیَةِ[1].

اشخاصی که خدا به آنها توفیق داده که پاک مانده‌اند، باید به بیماران معصیت ترحم کنند.

گنهکاران لایق ترحم‌اند. یعنی چه؟ آیا چون لایق ترحم‌اند پس چیزی به آنها نگوییم؟ یا نه، اگر مریض لایق ترحم است یعنی فحشش نده و بی‌تفاوت هم نباش، معالجه‌اش کن. پیغمبر اکرم روشش روش یک طبیب معالج بود. ولی می‌فرماید: طبیب هم با طبیب فرق می‌کند. ما طبیب ثابت داریم و طبیب سیّار. یک طبیب، محکمه‌ای باز کرده، تابلویش را هم نصب کرده و در مطب خودش نشسته، هر کس آمد به او مراجعه کرد که مرا معالجه کن، به او نسخه می‌دهد، کسی مراجعه نکرد به او کاری ندارد. ولی یک طبیب، طبیب سیّار است، قانع نیست به اینکه مریضها به او مراجعه کنند، او به مریضها مراجعه می‌کند و سراغ آنها می‌رود. پیغمبر سراغ مریضهای اخلاقی و معنوی می‌رفت. در تمام دوران زندگی‌اش کارش این بود. مسافرتش به طائف برای چه بود؟ اساساً در مسجدالحرام که سراغ این و آن می‌رفت، قرآن می‌خواند، این را جلب

---

۱. نهج‌البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۱۴۰، ص ۴۲۸.

می‌کرد، آن را دعوت می‌کرد برای چه بود؟ در ایام ماههای حرام که مصونیتی پیدا می‌کرد و قبایل عرب می‌آمدند برای اینکه اعمال حج را به همان ترتیب بت‌پرستانهٔ خودشان انجام بدهند، وقتی در عرفات و منیٰ و بالخصوص در عرفات جمع می‌شدند، پیغمبر از فرصت استفاده می‌کرد و به میان آنها می‌رفت. ابولهب هم از پشت سر می‌آمد و هی می‌گفت: حرف این را گوش نکنید، پسر برادر خودم است، من می‌دانم که این دروغگوست ـ العیاذبالله ـ این دیوانه است، این چنین است، این چنان است. ولی او به کار خود ادامه می‌داد. این برای چه بود؟ می‌فرماید: پیغمبر روشش روش طبیب بود ولی طبیب سیّار نه طبیب ثابت که فقط بنشیند که هر کس آمد از ما پرسید ما جواب می‌دهیم، هر کس نپرسید دیگر ما مسئولیتی نداریم. نه، او مسئولیت خودش را بالاتر از این حرفها می‌دانست. در روایات ما هست که عیسای مسیح علیه‌السلام را دیدند که از خانهٔ یک زن بدکاره بیرون آمد. مریدها تعجب کردند: یا روح‌الله! تو اینجا چکار می‌کردی؟ گفت: طبیب به خانهٔ مریض می‌رود. خیلی حرف است!

طَبیبٌ دَوّارٌ بِطِبِّهِ، قَدْ اَحْکَمَ مَراهِمَهُ وَ اَحْمیٰ مَواسِمَهُ[1].

نسبیت متدها و سیره‌ها را علی علیه‌السلام این گونه ذکر می‌کند. آیا پیغمبر با مردم با نرمش رفتار می‌کرد یا با خشونت؟ با ملاطفت و مهربانی عمل می‌کرد یا با خشونت و اعمال زور؟ علی می‌گوید: هر دو، ولی جای هر کدام را می‌شناخت. هم مرهم داشت هم میسم. این تعبیر خود امیرالمؤمنین است: در یک دستش مرهم بود و در دست دیگرش میسم. وقتی می‌خواهند زخمی را با یک دوا نرم نرم معالجه کنند، روی آن مرهم

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۰۷، ص ۳۲۱.

می‌گذارند. میسم یعنی آلت جرّاحی، آلت داغ کردن. در یک دست مرهم داشت، در دست دیگر میسم. آنجا که با مرهم می‌شد معالجه کند معالجه می‌کرد ولی جاهایی که مرهم کارگر نبود، دیگر سکوت نمی‌کرد که بسیار خوب، حال که مرهممان کارگر نیست پس بگذاریم به حال خودش باشد. اگر یک عضو فاسد را دیگر با مرهم نمی‌شود معالجه کرد، باید داغش کرد و با این وسیله معالجه نمود، با جرّاحی باید قطعش کرد، برید و دور انداخت. پس در جایی اعمال زور، درجای دیگر نرمش و ملاطفت. هر کدام را در جای خودش به کار می‌برد. پس اصل قدرت یک مطلب است، اصل اعمال زور مطلب دیگر. در اسلام این اصل هست: جامعهٔ اسلامی باید قویترین جامعه‌های دنیا باشد که دشمن نتواند به منابعش، به سرمایه‌هایش، به سرزمینهایش، به مردمش و به فرهنگش طمع ببندد. این دیگر اصل نسبی نیست، اصل مطلق است. ولی اعمال قدرت، یک اصل نسبی است؛ در یک جا باید این کار را کرد، در جای دیگر نه.

اصل سادگی در زندگی و دوری از ارعاب

یکی دیگر از اصولی که از یک نظر مطلق است اگرچه از یک نظر باید گفت نسبی است، اصل سادگی در زندگی است. انتخاب سادگی در زندگی برای پیغمبر اکرم یک اصل بود. دربارهٔ احوال و سیرهٔ پیغمبر اکرم ما منابع زیادی داریم. ما از زبان علی علیه السلام سیرهٔ پیغمبر را شنیده‌ایم، از زبان امام صادق شنیده‌ایم، از زبان ائمهٔ دیگر شنیده‌ایم، از زبان بسیاری از صحابه شنیده‌ایم، مخصوصاً دو روایت در این باب هست، و روایتی که از همه مفصلتر است روایتی است که راوی آن امام حسن مجتبی علیه السلام است از دایی ناتنی‌شان. شاید کمتر شنیده باشید که امام حسن مجتبی یک دایی ناتنی داشته‌اند. دایی ناتنی حضرت مردی است به نام هندبن ابی هاله. او فرزندخواندهٔ پیغمبر اکرم بود و در واقع برادر ناتنی حضرت زهرا به شمار

می‌رفت، یعنی فرزند خدیجه از شوهر قبل از رسول اکرم بود. هند مثل اُسامةبن زید که مادرش زینب بنت جَحْش بود، پسرخواندهٔ پیغمبر بود. ولی اسامه کوچکتر است و فقط دوران مدینهٔ پیغمبر را درک کرده است، اما هند چون بزرگتر بوده، در آن سیزده سال مکه هم در خدمت پیغمبر بوده و در ده سال مدینه هم بوده، و حتی در خانهٔ پیغمبر و مثل فرزند پیغمبر بوده است. جزئیات احوال پیغمبر را این مرد گفته است و امام حسن [نقل کرده‌اند]. در روایات ماست که امام حسن علیه السلام بچه بود، به هند گفت: هند! جدّم پیغمبر را آنچنانکه دیدی برای من توصیف کن، و هند برای امام حسنِ کوچک توصیف کرده است و امام حسن هر چه را که هند گفته عیناً برای دیگران نقل کرده و در روایات ما هست. آقایان اگر بخواهند مطالعه کنند، در تفسیر **المیزان**، جلد ششم این جمله‌ها هست که شاید به اندازهٔ دو ورق یعنی چهار صفحه باشد. جزئیات زندگی پیغمبر را این مرد نقل کرده است و دیگران هم نقل کرده‌اند. یکی از کسانی که قسمتهایی از زندگی پیغمبر را نقل کرده است، یکی از صحابهٔ معروف حضرت است که خیال می‌کنم ابوسعید خُدْری باشد.

یکی از جمله‌هایی که تقریباً همه گفته‌اند این است (ولی این تعبیر مال یکی از آنهاست): «کانَ رَسولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ خَفیفَ الْمَؤونَةِ». پیغمبر اکرم در زندگی، روش سادگی را انتخاب کرده بود. در همه چیز: در خوراک، در پوشاک، در مسکن و در معاشرت و برخورد با افراد روشش سادگی بود؛ در تمام خصوصیات از اصل سادگی و سبک بودن مؤونه استفاده می‌کرد و این اصلی بود در زندگی آن حضرت. پیغمبر از به کار بردن روش ارعاب ـ که خودش یک روشی است ـ اجتناب می‌کرد. اغلب، قدرتمندان عالم از روش ارعاب استفاده می‌کنند، و برخی روش ارعاب را به حدی رسانده‌اند که می‌گویند کسی فکر هم نباید بکند.

در کتابی که چند سال پیش میلوان جیلاس نوشته بود خواندم ـ و در

تاریخ دیگری نخواندم ـ که محمدخان قاجار در وقتی که در کرمان بود و آن قتل‌عام‌ها را کرد و آنهمه مردم را کور کرد و آنهمه قناتها را پر کرد و آنهمه خرابکاری کرد که واقعاً عجیب است، روزی یکی از سربازها آمد به او گزارش داد که فلان سرباز یا افسر تصمیم دارد تو را به قتل برساند. دستور داد تحقیق کنند. وقتی تحقیق کردند معلوم شد که دروغ است، بین این سرباز و آن سرباز یا افسر سر یک دختر رقابتی بوده و آن سرباز یا افسر آن دختر را گرفته و این برای اینکه بتواند از او انتقام بگیرد آمده چنین گزارش غلطی داده است. فتحعلی شاه که اسم کوچکش باباخان است در آن زمان ولیعهدش بود. (خودش که بچه نداشت، برادر زاده‌اش است). به فتحعلی شاه یعنی به باباخانِ آن وقت گفت: باباخان! برو در این قضیه تحقیق کن. وقتی رفت تحقیق کرد دید قضیه از این قرار و دروغ است. محمدخان گفت: حالا به عقیدهٔ تو ما چه بکنیم؟ گفت: معلوم است، این بابا گزارش دروغ داده، باید مجازات بشود. گفت: آنچه تو می‌گویی، با منطق عدالت حرف درستی است ولی با منطق سیاست درست نیست. از نظر منطق عدالت، همین حرف درست است؛ او مقصر است و باید مجازات بشود. ولی هیچ فکر کرده‌ای در این چند روز که تو داری در اطراف این قضیه تحقیق می‌کنی همه‌اش سخن از کشتن محمدخان قاجار است، همه‌اش صحبت از کشتن من است، این می‌گوید تو قصد داشتی بکشی، آن می‌گوید من قصد نداشتم بکشم، شاهدها آمدند شهادت دادند که نه، قصد کشتن در کار نبوده. چند شبانه‌روز است که در فکر اینها تصور کشتن من هست، در فکر شاهدها هست، در فکر متهم هست، در فکر آن کسی هم که اتهام زده هست. مردمی که چند شبانه روز در مغز خودشان فکر کشتن من را راه داده باشند، یک روز هم به فکر کشتن می‌افتند. مصحلت نیست کسانی که چند روز تصور کشتن من را کرده‌اند زنده باشند. همهٔ اینها را، اتهامْ زن، متهم و حتی شاهدها را دستور

دادم یکجا بکشند چون چند روز این فکر در مغزشان آمده است.

چنگیز چکار می‌کرد؟ تیمور چکار می‌کرد؟ درجهٔ کوچکش این است که لااقل از اوهام مردم استفاده کنند، یعنی دبدبه‌ها و طنطنه‌ها ایجاد کنند برای اینکه مردم تحت تأثیر آن قرار بگیرند.

بیان علی علیه السلام

علی علیه السلام در **نهج‌البلاغه** جمله‌ای دارد که سیرهٔ پیغمبر اکرم را تفسیر می‌کند و عجیب است. من وقتی که به این نکته برخورد کردم به قدری تحت تأثیر آن قرار گرفتم که حد ندارد. داستان رفتن موسی و هارون به پیشگاه فرعون برای دعوت فرعون را نقل می‌کند. می‌فرماید اینها وقتی مأمور شدند، در لباس چوپانی، مانند دو تا چوپان (تعبیر چوپان از من است) بر فرعون وارد شدند. «**وَ عَلَيْهِما مَدارِعُ الصّوفِ**» هر دو جامه‌های پشمینه پوشیده بودند که ساده‌ترین جامه‌ها بوده، «**وَ بِأَيْدِيهِمَا الْعِصِيُّ**» و هر کدام یک عصا به دست گرفته بودند و تمام سرمایهٔ این دو نفر همین بود. حالا فرعونِ با آن جلال و شوکت، دو نفر با لباسهای مندرس پشمینه و دو تا عصا آمده‌اند نزد او[1] و با کمال قدرت و توانایی روحی دارند به او خطاب می‌کنند که ما پیامی داریم، رسالتی داریم، آمده‌ایم این رسالت را تبلیغ کنیم. اصل مطلب را مسلّم گرفته‌اند که ما در این رسالت خودمان پیروزیم، آمده‌ایم با تو اتمام حجت کنیم. می‌گویند: اول آمدیم پیش خودت که اگر از فرعون‌مآبی خودت دست برداری و واقعاً اسلام بیاوری[2] ما عزت و مُلک را برای تو تضمین می‌کنیم ولی در مدار اسلام. فرعون

---

۱. این جهت در اینجا نیامده که چقدر معطل شدند تا آخر فرصت پیدا کردند خودشان را به او برسانند.

۲. اسلام یعنی همان دین حق که در همهٔ زمانها بوده و به دست پیغمبر اکرم به حد کمال خودش رسیده. قرآن همه را اسلام می‌داند و تعبیر آن «اسلام» است.

نگاهی به اطرافش می‌کند و مـی‌گوید: **اَلا تَـرَوْنَ هٰـذَیْنِ؟** ایـن دو تـا را نمی‌بینید با این لباسهای کهنهٔ مندرسشان و با این دو تا چوب خشک که به دست گرفته‌اند؟! اصل مسئله برایشان مسلّم است که اینها پـیروزند، تازه آمده‌اند با من شرط می‌کنند که اگر می‌خواهی بعد هم عزیز باشی و به خاک مذلّت نیفتی بیا اسلام بیاور.

حال منطق فرعون چیست؟ **فَهَلّا اُلْقِیَ عَلَیْهِما أساوِرُ مِنْ ذَهَبٍ** ایـنها اگر به راستی چنین آینده‌ای دارند، پس این سر و وضعشان چیست؟ پس کو طلا و جواهرهاشان؟ پس کو تشکیلات و تشریفاتشان؟ عـلی علیه‌السلام می‌گوید: «**اِعْظاماً لِلذَّهَبِ وَ جَمْعِهِ وَ احْتِقاراً لِلصّوفِ وَ لُبْسِهِ**» به نـظرش پول خیلی بزرگ آمده و لباس ساده کوچک آمده. با خودش فکر می‌کند این اگر راست می‌گوید و با یک مبدأ الهی ارتباط دارد، آن خدایش بیاید به او ده برابر ما گنج و جواهر و دبدبه بدهد. پس چرا ندارد؟

بعد [اشاره می‌کند] به فلسفهٔ اینکه چرا خدا پیغمبران را این گـونه مبعوث می‌کند و همراه آنـها از ایـن تـجهیزات ظـاهری و تشکـیلات و قدرتهای برو و بیا و پول و جواهر نمی‌دهد. می‌گوید: اگر خدا ایـنها را بدهد دیگر اختیار در واقع از بین می‌رود. اگر ایمانِ جبری در کار باشد همهٔ مردم می‌آیند ایمان می‌آورند ولی آن دیگر ایمان نیست. ایمان آن است که مردم از روی حقیقت و اختیار [گرایش پیدا کنند] و الّا ـ تعبیر خود امیرالمؤمنین است ـ خدا می‌تواند حیوانات را مسخّر اینها قرار بدهد (که به طور نمونه برای سلیمانِ پیغمبر این کار را کرد)، مرغها را مسخّر اینها قرار بدهد و وقتی که این دو نفر نزد فرعون می‌آیند، مرغها از بالای سرشان حرکت کنند، حیوانها آنها را تعظیم کنند تا دیگر هیچ شکی برای مردم باقی نماند و اصلاً اختیار بکـلی از بـین بـرود. مـی‌فرماید در ایـن صورت «**لا لَزِمَتِ الْاَسماءُ مَعانِیَها**» این ایمان دیگر ایمان نیست. ایمان آن ایمانی است که هیچ نوع جبری در کار نباشد. معجزه و کرامت هم در

حد اینکه دلیل باشد [اعمال می‌شود]. وقتی تا حد دلیل است قرآن می‌گوید آیه، معجزه، اما اگر از حد دلیل بیشتر بخواهند، می‌گوید پیغمبر کارخانهٔ معجزه‌سازی نیاورده. او آمده است ایمان خودش را بر مردم عرضه بدارد، و برای اینکه شاهد و گواهی هم بر صدق نبوت و رسالتش باشد، خدا به دست او معجزه هم ظاهر می‌کند. همین قدر که اتمام حجت شد، دیگر درِ معجزه‌سازی بسته می‌شود. نه اینکه یک معجزه اینجا، یک معجزه آنجا؛ او بگوید فلان معجزه را انجام بده، بسیار خوب، آن یکی پیشنهاد دیگر بکند، بسیار خوب (مثل این معرکه گیرها)، یکی بگوید که من می‌گویم آن آدم را سوسک کن، دیگری بگوید من می‌خواهم که این الاغ را تبدیل به اسب کنی. بدیهی است که مسئله این نیست. علی علیه‌السلام می‌گوید اگر این طور می‌بود، دیگر ایمانها ایمان نبود.

جملهٔ بعدش که محلّ شاهد من است این است، می‌گوید: خدا از این جور تشریفات و تشکیلات و دبدبه‌ها و طنطنه‌ها هرگز به پیغمبرش نمی‌دهد، این جور نیروها که واهمهٔ مردم را تحت تأثیر قرار بدهد خدا به پیغمبران نمی‌دهد و پیغمبران هم از این روش پیروی نمی‌کنند. «**وَ لٰكِنَّ اللّٰهَ سُبْحانَهُ جَعَلَ رُسُلَهُ اُولی قُوَّةٍ فی عَزائِمِهِمْ**» خدا هر نیرویی که به پیغمبران داده، در همتشان داده، در اراده‌شان داده، در عزمشان داده، در روحشان داده که می‌آید با آن لباس پشمی و عصای چوبی به دست، در مقابل فرعونی می‌ایستد و با چنان قدرتی سخن می‌گوید «**وَ ضَعَفَةً فیما تَرَی الْاَعْیُنُ مِنْ حالاتِهِمْ**»[1]. بعد می‌فرماید:

مَعَ قَناعَةٍ تَمْلَأُ الْقُلوبَ وَ الْعُیونَ غِنیً، وَ خَصاصَةٍ تَمْلَأُ الْاَبْصارَ

---

۱. [ترجمه: و در حالاتشان که به چشم دیگران می‌آید ضعیف و ناتوان قرارشان داده است.]

وَ الْاَسْماعَ اَذیً[1].

(شاید نتوانم این تعبیر را برای شما تفسیر و ترجمه کنم ولی دلم می‌خواهد بتوانم و شما هم درست درک کنید): خدا به آنها در درونشان نیروی عزم و تصمیم و اراده داد با یک قناعتی که دلها و چشمها را از نظرِ بی‌نیازی پرمی‌کند. یک کسی شما می‌بینید با «داشتن» که چی دارم و چی دارم می‌خواهد چشمها را پر کند، یک کسی با «ندارم ولی بی‌نیازم و اعتنا ندارم» چشمها را پر می‌کند. علی علیه السلام می‌گوید پیغمبران هم چشمها را پر می‌کردند ولی با «ندارم و بی‌نیازم» نه با اینکه این باغ را دارم، این خانه را دارم، این قدر اسب پشت سر من حرکت می‌کند، این قدر نوکر پشت سر من حرکت می‌کند، این جلال و جبروت و برو و بیا را دارم. هیچ از این برو و بیاها به خودشان نمی‌بستند. در نهایت سادگی، ولی همان سادگی، آن جلال و جبروتها و حشمتها را خرد می‌کرد.

اسکندر و دیوژن

حکیم معروفی است از حکمای کلبی[2] به نام دیوژن که مسلمین بـه او می‌گفتند دیوجانس،و آن شعر معروف مولوی در **دیوان شمس** اشاره به اوست:

دی شیخ با چـراغ هـمی گشت گـرد شـهر
کـز دیـو و دد مـلولم و انسـانم آرزوست
گـفتند یـافت مـی نشـود گشته‌ایـم مـا
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست

۱. **نهج‌البلاغه** صبحی صالح، خطبهٔ ۱۹۲.
۲. البته اینها در این کارها افراط می‌کردند، یعنی مردمان به اصطلاح زاهد پیشه به شکل عجیبی بودند و به مال و ابزار دنیا هیچ اعتنا نداشتند. او حتی خانه و زندگی هم نداشت.

داستان مربوط به همین دیوژن است که می‌گویند در روز چراغ به دست گرفته بود و راه می‌رفت. گفتند: چرا چراغ به دست گرفته‌ای؟ گفت: دنبال یک چیزی می‌گردم. گفتند: دنبال چه می‌گردی؟ گفت: دنبال آدم.

اسکندر بعد از آنکه ایران را فتح کرد و فتوحات زیادی نصیبش شد، همه آمدند در مقابلش کرنش و تواضع کردند. دیوژن نیامد و به او اعتنا نکرد. آخر دل اسکندر طاقت نیاورد، گفت ما می‌رویم سراغ دیوژن. رفت در بیابان سراغ دیوژن. او هم به قول امروزیها حمّام آفتاب گرفته بود. اسکندر می‌آمد. آن نزدیکیها که سر و صدای اسبها و غیره بلند شد او کمی بلند شد، نگاهی کرد و دیگر اعتنا نکرد، دومرتبه خوابید تا وقتی که اسکندر با اسبش رسید بالای سرش. همان جا ایستاد. گفت: بلند شو. دو سه کلمه با او حرف زد و او جواب داد. در آخر اسکندر به او گفت: یک چیزی از من بخواه. گفت: فقط یک چیز می‌خواهم. گفت: چی؟ گفت: سایه‌ات را از سر من کم کن. من اینجا آفتاب گرفته بودم، آمدی سایه انداختی و جلوی آفتاب را گرفتی. وقتی که اسکندر با سران سپاه خودش برگشت، سران گفتند: عجب آدم پستی بود، عجب آدم حقیری! آدم یعنی اینقدر پست! دولت عالم به او رو آورده، او می‌توانست همه چیز بخواهد. ولی اسکندر در مقابل روح دیوژن خرد شده بود. جمله‌ای گفته که در تاریخ مانده است، گفت: «اگر اسکندر نبودم دوست داشتم دیوژن باشم». ولی در حالی که اسکندر هم بود باز دوست داشت دیوژن باشد. اینکه گفت: «اگر اسکندر نبودم» برای این بود که جای به اصطلاح عریضه خالی نباشد.

علی علیه‌السلام می‌گوید پیغمبران در زیّ قناعت و سادگی بودند و این سیاستشان بود، سیاست الهی؛ آنها هم دلها را پر می‌کردند ولی نه با جلال و دبدبه‌های ظاهری، بلکه با جلال معنوی که توأم با سادگیها بود. به

قدری پیغمبر اکرم از این جلال و حشمتها تنفر داشت که سراسر زندگی او پر از این قضیه است. اگر یک جا می‌خواست راه بیفتد، چنانچه عده‌ای می‌خواستند پشت سرش حرکت کنند اجازه نمی‌داد. اگر سواره بود و یک پیاده می‌خواست با او بیاید می‌گفت برادر! یکی از این کارها را باید انتخاب کنی: یا تو جلو برو من از پشت سرت می‌آیم، یا من می‌روم تو بعد بیا. یا احیاناً اگر ممکن بود که دو نفری سوار بشوند می‌فرمود: بیا دو نفری با همدیگر سوار می‌شویم؛ من سواره باشم تو پیاده، این جور در نمی‌آید. محال بود اجازه بدهد او سواره حرکت کند و یک نفر پیاده. در مجلس که می‌نشست می‌گفت [به شکل] حلقه بنشینیم که مجلس ما بالا و پایین نداشته باشد؛ اگر من در صدر مجلس بنشینم و شما در اطراف، شما می‌شوید جزء جلال و دبدبهٔ من، و من چنین چیزی را نمی‌خواهم. پیغمبر تا زنده بود از این اصل تجاوز نکرد، مخصوصاً از یک نظر این را برای یک رهبر ضروری و لازم می‌دانست. و لهذا ما می‌بینیم علی علیه السلام هم در زمان خلافت خودش، در نهایت درجه این اصل را رعایت می‌کند. یک رهبر ـ مخصوصاً اگر جنبهٔ معنوی و روحانی هم داشته باشد ـ هرگز اسلام به او اجازه نمی‌دهد که برای خودش جلال و جبروت قائل بشود؛ اصلاً جلال و جبروتش در همان معنویتش است، در همان قناعتش است، در روحش است نه در جسمش و نه در تشکیلات ظاهری‌اش. امیرالمؤمنین در زمان خلافت وقتی که آمدند به مدائن ـ که نزدیک بغداد است و قصر قدیم انوشیروان یعنی قصر مدائن در آنجا بود ـ رفتند داخل این قصر و آن را تماشا می‌کردند. شخصی شروع کرد به خواندن یک شعر عربی در بی‌وفایی دنیا که رفتند و ... فرمود اینها چیست؟! آیهٔ قرآن بخوان:

کَمْ تَرَکوا مِنْ جَنّاتٍ وَ عُیونٍ. وَ زُروعٍ وَ مَقامٍ کَریمٍ. وَ نَعْمَةٍ

كانوا فيها فاكِهينَ[1].

وقتی که حضرت وارد سرزمین ایران شدند و ایرانیها خبردار شدند که علی علیه‌السلام می‌آید، یک عده از دهاقین[2]، عده‌ای از سران کشاورزان آمدند به استقبال حضرت و شروع کردند در جلوی ایشان دویدن. حضرت صدایشان کرد و فرمود: چکار می‌کنید؟ گفتند: این احترامی است که ما برای بزرگان خود بجا می‌آوریم که در رکابش در جلویش می‌دویم. به احترام شما چنین کاری می‌کنیم. فرمود: شما با این کارتان خودتان را حقیر و پست می‌کنید، به آن بزرگ هم یک ذره سود نمی‌رسد. این کارها چیست؟! من از این تشریفات بری و مبرّا هستم. انسان هستید و آزاد. من بشری هستم، شما هم بشری.

این است که یکی از اصول زندگی رسول اکرم و از اصول روشهای پیغمبر اکرم اصل سادگی بود که «كانَ رَسولُ اللّٰهِ خَفيفَ الْمَؤنَةِ» و تا آخر عمر این اصل را رعایت کرد. در یکی از احادیث نقل کرده‌اند(اهل تسنن هم نقل کرده‌اند) که عمربن الخطّاب به اتاق پیغمبر اکرم وارد می‌شود، در آن جریانی که حضرت از زنهایشان اعراض کردند و آنها را میان طلاق و یا صبر کردن به زندگی ساده مخیّر نمودند. عده‌ای از زنها گفتند آخر ما وضعمان خیلی ساده است، ما هم زر و زیور می‌خواهیم، از غنائم به ما هم بدهید. فرمود: زندگی من زندگی ساده است. من حاضرم شما را طلاق بدهم و طبق معمول که یک زن مطلّقه را ـ به تعبیر قرآن ـ باید تسریح کرد (یعنی باید مجهز کرد و یک چیزی هم به او داد) حاضرم چیزی هم به

---

۱. دخان / ۲۵ ـ ۲۷. [ترجمه: چه باغستانها و چشمه‌ها و زراعتها و مجالس نیکو و عیش و نوش‌های فراوانی را که در آنها دلخوش بودند، رها نمودند.]

۲. دهاقین جمع دهقان است که معرّب دهگان است، و اصل معنی دهقان یعنی کدخدا نه کشاورز عادی.

شما بدهم. اگر به زندگی سادهٔ من می‌سازید بسازید، و اگر می‌خواهید رهایتان کنم رهایتان کنم. البته همه‌شان گفتند خیر، ما به زندگی ساده می‌سازیم، که جریان مفصل است. نوشته‌اند عمربن الخطّاب وقتی که اطلاع پیدا کرد حضرت از زنهایشان ناراحت شده‌اند، رفت که با حضرت صحبت کند. می‌گوید آنجا سیاهی بود که در واقع به منزلهٔ دربان بود که حضرت به او سپرده بودند کسی نیاید. تا رفتم آنجا، گفتم به حضرت بگو که عمر است. رفت و آمد گفت: جوابی ندادند. من رفتم و دومرتبه آمدم. اجازه خواستم، باز هم به من جواب نداد. دفعهٔ سوم گفت: بیا. وقتی رفتم، دیدم پیغمبر در یک اتاقی که فقط فرشی که گویی از لیف خرماست در آن افتاده استراحت کرده، و وقتی من رفتم مثل اینکه حضرت کمی از جا حرکت کردند، دیدم خشونت این فرش روی بدن مبارکش اثر گذاشته. خیلی ناراحت شدم. بعد می‌گوید(و شاید با گریه): یا رسول الله! چرا باید این جور باشد؟ چرا کسریٰ‌ها و قیصرها غرق در تنعم باشند و تو که پیغمبر خدا هستی چنین وضعی داشته باشی؟ حضرت مثل اینکه ناراحت می‌شود، از جا بلند می‌شود و می‌فرماید: چه می‌گویی تو؟ این مهملات چیست که می‌بافی؟ تو خیلی به نظرت جلوه کرده، خیال کرده‌ای من که اینها را ندارم، این محرومیتی است برای من؟ و خیال کرده‌ای آن نعمت است برای آنها؟ به خدا قسم که تمام آنها نصیب مسلمین می‌شود، ولی اینها برای کسی افتخار نیست.

ببینید زندگی پیغمبر چگونه بود. وقتی که رحلت کرد از خودش چه باقی گذاشت؟ وقتی که علی رحلت کرد از خودش چه باقی گذاشت؟ پیغمبر وقتی که از دنیا می‌رود یک دختر بیشتر ندارد. طبق معمول، هر انسانی طبق عاطفهٔ بشری و اگر از این معیارها پیروی کند، بالأخره دخترش است، دلش می‌خواهد برایش ذخیره‌هایی مثلاً خانه و زندگی تهیه کند. ولی بر عکس، یک روز وارد خانهٔ فاطمه می‌شود، می‌بیند

فاطمه دستبندی از نقره به دست دارد و یک پردهٔ الوان هم آویخته است. با آن علاقهٔ مفرِطی که به حضرت زهرا دارد، بدون اینکه حرفی بزند برمی‌گردد. حضرت زهرا احساس می‌کند که پدرش این مقدار را هم برای او نمی‌پسندد، چرا؟ زیرا دورهٔ اهل صُفّه است. زهرا که همیشه اهل ایثار بوده است و آنچه از مال دنیا دارد به دیگران می‌بخشد، تا پیغمبر بر می‌گردد فوراً آن دستبند نقره را از دستش بیرون می‌کند، آن پردهٔ الوان را هم می‌کند و همراه کسی می‌فرستد خدمت رسول اکرم؛ یا رسول الله! دخترتان فرستاده است و عرض می‌کند این را به هر مصرف خیری که می‌دانید برسانید. آن وقت است که چهرهٔ پیغمبر می‌شکفد و جمله‌ای از این قبیل می‌فرماید: ای پدرش به قربانش!

شب عروسی زهراست. برای زهرا فقط یک پیراهن نو به عنوان پیراهن شب زفاف خریده‌اند، و یک پیراهن قبلی هم داشته است. سائلی در شب زفاف می‌آید در خانهٔ زهرا صدا می‌کند: من عریانم، کسی نیست مرا بپوشاند؟ دیگران متوجه این سائل نمی‌شوند که چیزی به او بدهند. زهرا که عروس این خانه است و به اصطلاح معروف عروسی است که به تخت است، می‌بیند کسی متوجه نیست، فوراً تنها حرکت می‌کند می‌رود در خلوت، این لباس نو را از تنش می‌کند و لباس کهنهٔ خودش را می‌پوشد و لباس نو را تقدیم سائل می‌کند. وقتی می‌آید، می‌پرسند پیراهنت کو؟ [می‌گوید] در راه خدا دادم. برای زهرا اینها چه عظمتی و چه اهمیتی دارد؟! لباس یعنی چه؟! تشکیلات و دبدبه یعنی چه؟! زهرا اگر دنبال فدک می‌رود از باب این است که اسلام احقاق حق را واجب می‌داند والّا فدک چه ارزشی دارد؟! چون اگر دنبال فدک نمی‌رفت، تن به ظلم داده بود و انظلام بود، والّا صد مثل فدک را آنها در راه خدا می‌دادند. چون انظلام نباید کرد، زهرا حق خودش را مطالبه می‌کند؛ یعنی ارزش فدک برای حضرت زهرا از جنبهٔ حقوقی بود نه از جنبهٔ اقتصادی و مادی. از

جنبۀ اقتصادی و مادی ارزشش فقط این قدر بود که اگر فدک داشته باشم، به دیگران بتوانم برسم.

آری، زهرا چنین شب عروسی‌ای داشت. ولی زهرا قبل از وفات مخصوصاً لباس پاکیزه‌ای پوشید که احتضارش در آن حالت باشد. اسماء بنت عمیس می‌گوید: یک روز (حال یا هفتاد و پنج روز و یا نود و پنج روز بعد از وفات رسول اکرم) دیدم مثل اینکه حال بی‌بی بهتر است، از جا حرکت کرد و نشست، سپس حرکت کرد و غسل نمود و بعد فرمود: اسماء! آن لباسهای پاکیزۀ مرا بیاور[1]. من خیلی خوشحال شدم که الحمدلله مثل اینکه حال بی‌بی بهتر است. ولی بی‌بی جمله‌ای گفت که تمام امیدهای اسماء به باد رفت. فرمود: اسماء! من الآن رو به قبله می‌خوابم، تو هُنَیئه‌ای، لحظه‌ای، لحظاتی با من حرف نزن، همینکه مدتی گذشت مرا صدا کن، اگر دیدی جواب ندادم بدان که لحظۀ مرگ من است. اینجا بود که تمام امیدهای اسماء به باد رفت. طولی نکشید که اسماء فریاد کشید و به سراغ علی رفت و علی را از مسجد صدا کرد و حسنین آمدند.

ولا حول و لا قوة الاّ بالله العلی العظیم و صلّی الله علیٰ محمّد و آله الطّاهرین.

باسمک العظیم الاعظم الاجلّ الاکرم یا الله...

---

۱. اسماء، کلفت و این حرفها نبوده. او به اصطلاح جاری قبلی حضرت زهرا بوده یعنی قبلاً زن جناب جعفر بود که آن وقت می‌شد جاری حضرت زهرا. بعد از جناب جعفر زن ابوبکر شد که محمدبن ابی‌بکر که بسیار مرد شریفی است از همین اسماء به دنیا آمد. بعد از ابوبکر حضرت امیر با اسماء ازدواج کردند که محمّد بن ابی‌بکر پسرخواندۀ امیرالمؤمنین شد و تربیت شدۀ امیرالمؤمنین است و ولای امیرالمؤمنین را دارد و با پدرش ارتباطی ندارد. غرض این است که اسماء زن مجلّله‌ای است. همان وقت هم که همسر ابوبکراست، ولایش با علی علیه‌السلام است، دوست علی است و ارادتمند به خاندان علی نه به خاندان شوهرش.

خدایا ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده، توفیق عمل و خلوص نیت به همهٔ ما کرامت بفرما، انوار محبت و معرفت خودت را در دلهای ما قرار بده، نور محبت و معرفت پیغمبر و آل پیغمبرت را در دلهای ما بتابان، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خودت بفرما.

و عجّل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

کیفیت استخدام وسیله

یکی از مسائلی که از سیرهٔ رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله باید آموخت کیفیت استخدام وسیله است. انسان اولاً باید در اهداف خودش یعنی در هدفها مسلمان باشد یعنی هدفش مقدس و عالی و الهی باشد، و ثانیاً باید در استخدام وسیله برای همان هدفها هم واقعاً مسلمان باشد. بعضی از مردم از نظر هدف مسلمان نیستند، یعنی در زندگی هدفی جز خورد و خوراک و پوشاک و لذت‌گرایی ندارند؛ تنها هدفی که دربارهٔ آن فکر می‌کنند این است که چگونه زندگی کنند که بیشتر تن‌آسانی کرده باشند. در حقیقت هدفهای اینها از حد هدف یک حیوان تجاوز نمی‌کند. نه تنها مسلمان به اینها نمی‌شود گفت، انسان هم به اینها نمی‌شود گفت. یک انسان از آن جهت که انسان است باید ایده‌ای بالاتر از حدود شهوات حیوانی داشته باشد، و اگر انسان واقعاً مسلمان باشد تمام هدفها در یک کلمه خلاصه می‌شود و آن خداست و رضای حق.

در مرحلهٔ بعد انسان برای هدفهای پاک و مقدس و عالی خودش ناچار از وسایلی باید استفاده کند. مسئله‌ای که مطرح است این است که آیا همین کافی است که هدف، انسانی باشد و بالاتر اینکه هدف الهی

باشد؟ اگر هدف الهی بود دیگر وسیله فرق نمی‌کند و از هر وسیله‌ای برای آن هدف مقدس می‌توان استفاده کرد؟ فرض این است کـه هـدف مـا هدف مقدسی است. آیا برای هدف مـقدس از هـر وسـیله ولو وسـایل نامقدس و پلید می‌توان استفاده کرد؟ یا نه، برای هدف مقدس از وسیلهٔ مقدس باید استفاده کرد نه از وسیلهٔ نامقدس و پلید. حال مثالهایی ذکر می‌کنیم تا مطلب روشن بشود.

استفاده از وسیلهٔ نامشروع در تبلیغ دین

هدف ما تبلیغ دین است. دیگر از این بهتر که نمی‌شود. یک وقت هدف من در کاری شخص خودم است، کاری را برای خودم می‌خواهم بکنم، برای رفاه و منفعت خودم می‌خواهم انجام بدهم. آنجا محرز است. ولی اگر من بخواهم کاری را نه برای خودم بلکه برای دین انجام بدهم، در این صورت آیا جایز است از هر وسیله‌ای استفاده کنم؟ اگر من بخواهم برای منافع خودم کار کنم، مثلاً وقتی کار من گیر پولی یا اداری دارد بیایم پیش شما ـ که می‌توانید مشکل مرا حل کنید ـ چهارتا دروغ جعل کنم بـرای اینکه مشکلم حل بشود، در اینجا همه مرا ملامت می‌کنند، می‌گویند این را ببین، برای اینکه مشکلش حل بشود تملق می‌گوید، چاپلوسی می‌کند، دروغ می‌گوید، تهمت می‌زند. ولی یک وقت هدف چیز دیگر است؛ من می‌خواهم یک مسجد بسازم، برای خودم که نمی‌خواهم بسازم. واقعاً هم در مسجد ساختن هدف نامقدسی ندارم. من جزء کسانی هستم که بانی شده‌ایم در فلان محل که مسجد ندارد مسجدی ساخته بشود که در آنجا مردم بیایند نماز بخوانند، مجالس وعـظ تشکـیل بشـود، بـچه‌ها بـیایند دستورهای دین را یـاد بگـیرند و جـلساتی بـاشد. ایـن مسـجد مـصالح می‌خواهد، گرفتاریهای دیگر دارد، اشکالات اداری مـمکن است پـیدا کند، و از مردم نیز باید پول گرفت. حالا یک آدم اهل خیر پاشنهٔ گیوه را

ور کشیده برای اینکه کار این مسجد را درست کند. نزد کسی می‌رود، یک حرفی می‌زند که هر جور هست از او پول در بیاورد، چهارتا دروغ می‌گوید ولی بالأخره پنج هزار تومان پول برای مسجد درمی‌آورد. دو تا دروغ به یک نفر دیگر می‌گوید، چهار تا تملق و چاپلوسی نسبت به دیگری می‌کند که شما چنین هستید، چنان هستید، ما به شما از قدیم ارادت داریم، خواب دیدم که داشتید در بهشت کلّه معلّق می‌زدید، حتماً هم چنین چیزی هست. ده هزار تومان هم از این می‌گیرد. پنجاه هزار تومان از یکی دیگر می‌گیرد. حال این را ما چه می‌گوییم؟ شاید بسیاری از مردم این عمل را تقدیس و نوعی فداکاری تلقی می‌کنند؛ می‌گویند ببین این بیچاره برای خودش که کار نمی‌کند، از صبح تا غروب پاشنهٔ گیوه را ور کشیده فقط برای مسجد. ببین برای این کار، دیگر چه نمی‌کند این آدم! به هر کس می‌رسد، به هر وسیله شده بالأخره این پول را برای این مسجد در می‌آورد، واقعاً مرد فداکار و باگذشتی است.

آیا این کار درست است یا درست نیست؟ مسألةٌ.

جعل حدیث

دیگری ـ که اینها در تاریخ رخ داده است ـ برای اینکه مردم را هدایت و راهنمایی کند، می‌آید حدیثی از پیغمبر یا امام جعل می‌کند در حالی که غرض شخصی ندارد بلکه غرضش هدایت مردم است ولی فکر می‌کند که اگر چنین حدیثی را از پیغمبر یا امام برای مردم نقل کند، مردم بهتر می‌پذیرند. مثلاً [با خود می‌گوید] مردمی که این قدر غیبت می‌کنند و حرف لغو می‌زنند، خوب است برای اینکه غیبت نکنند و حرف لغو نگویند من بیایم حدیثی جعل کنم در فضیلت فلان دعا که مردم این حدیث را بخوانند و به جای حرف لغو و بیهوده و غیبت بروند دعا بخوانند، یا در ثواب قرآن بگوییم اگر فلان سورهٔ قرآن را چهل بار پشت

سر یکدیگر بخوانید فلان اثر را دارد.

آیا این، کار خوبی است؟ مسألةٌ: هدف مقدس است ولی کسی می‌خواهد با دروغ و جعل این هدف مقدس را تأمین کند؛ آیا این درست است یا درست نیست؟ در تاریخ، خیلی‌ها بوده‌اند که چنین کاری کرده‌اند. حدیثی است که در اغلب کتب تفسیر نوشته‌اند، ظاهراً در مقدمهٔ **مجمع‌البیان** هم هست و من مکرر در کتابها خوانده‌ام. این حدیث را از اُبَیّ بن کعب نقل می‌کنند در فضایل مخصوص قرائت سوره‌های قرآن، مثلاً برای خواندن سورهٔ «**سَبِّحِ اسْمَ**» فضیلت خاصی ذکر می‌کنند، سورهٔ «**هَلْ اَتیکَ حَدیثُ الغاشِیَة**» فضیلت و ثواب دیگری، سورهٔ «**لَمْ یَکُنِ الَّذینَ کَفَروا**» ثواب دیگری، سورهٔ بقره ثواب دیگری، سورهٔ آل عمران ثواب دیگری؛ برای هر کدام یک چیزی گفته‌اند. همه هم از پیغمبر روایت شده. شخصی رفت از آن کسی که این حدیث را روایت می‌کرد پرسید: آخر چطور است که فقط تو این حدیث را روایت می‌کنی و یک نفر دیگر غیر از تو روایت نکرده؟ گفت: راستش را بخواهید من این حدیث را برای رضای خدا جعل کردم؛ دیدم مردم در مجالس که می‌نشینند شروع می‌کنند به افسانه‌ها و تاریخ جاهلیت را نقل کردن و اشعار جاهلیت را خواندن. دیدم وقت مردم دارد بیهوده تلف می‌شود. برای اینکه به جای این کار بیهوده مردم را وادار به تلاوت قرآن کنم، آمدم این حدیث را از زبان پیغمبر گفتم؛ اینکه عیبی ندارد!

دیگری می‌آید برای فلان مقصد یک خواب جعل می‌کند و فکر می‌کند با این خواب مردم را هدایت می‌کند. آیا این کارها درست است که انسان برای هدف مقدس، از وسایل نامقدس استفاده کند؟ نه، این کار غلط است.

این مطلب قبلاً در ذهن خودم مکرر آمده بود، همین امروز که باز

تفسیر **المیزان** را در همین زمینه مطالعه می‌کردم دیدم ایشان[1] ادب تبلیغ نبوت را که از قرآن استنباط کرده‌اند ـ که به طور کلی چه آدابی را همهٔ انبیاء و از جمله رسول اکرم رعایت می‌کردند ـ از جمله همین مطلب را ذکر کرده‌اند که هرگز انبیاء در سیره و روش خودشان، برای رسیدن به حق از باطل استفاده نمی‌کنند، برای رسیدن به حق هم از خود حق استفاده می‌کنند.

آیا داستانهای قرآن حقیقت ندارد؟

بعضی از مصریها راجع به برخی قصص قرآن یک حرف مفتی زده‌اند ـ که گاهی در کلمات غیر مصریها هم دیده می‌شود ـ که فلان داستان در تواریخ دنیا پیدا نشده است. خوب، پیدا نشده باشد. مگر تمام قضایایی که در دنیا واقع شده در کتب تاریخ هست؟! کتب تاریخی که ما الآن داریم، از حدود سه هزار سال پیش است؛ یعنی از حدود هزار و چهارصد سال پیش از دورهٔ اسلام به این طرف می‌شود گفت تاریخ دنیا تا حدی روشن است. از آن جلوتر اصلاً ما تاریخ درستی در دنیا نداریم. از چهار، پنج هزار سال قبل به آن طرف را اساساً می‌گویند ازمنهٔ ماقبل تاریخ.

بعضی‌ها راجع به برخی از قصص قرآن گفته‌اند که قرآن هدفش مقدس است؛ قصص را نقل می‌کند برای پند و عبرت گرفتن. قرآن که کتاب تاریخ نیست که بخواهد وقایع نگاری کند؛ وقایع را برای پندها ذکر می‌کند. وقتی که هدف پند است، دیگر فرق نمی‌کند که آن واقعه‌ای که نقل می‌کند واقعاً واقع شده باشد یا آن را به صورت یک داستان نقل کند که نتیجه بگیرد. مگر نیست که بسیاری از حکیمان دنیا پندهای بسیار بزرگ را از زبان حیوانات بیان کرده‌اند که همهٔ مردم می‌دانند که اینها

---

۱. [مرحوم علامه طباطبائی (ره)]

واقعیت ندارد؟ مثل داستانهای **کلیله و دمنه** که خرگوش چنین گفت، روباه چنین گفت، شیر چنین گفت، شیر آمد با روباه چنین سخن گفت، بعد خرگوش مأموریت پیدا کرد... و وقتی می‌خواهد بگوید که انسان باید عاقل و فَطِن باشد و هیکل و زور نمی‌تواند با عقل و فکر و هوش برابری کند می‌گوید خرگوش به این کوچکی و کم‌قوّه‌ای، شیر به آن بزرگی و زورمندی را آخر در چاه معلّق می‌کند. این را برای پند و اندرز می‌گوید، و الّا داستانی واقع نشده که واقعاً شیری باشد و روباهی و خرگوشی و با همدیگر حرف زده باشند. بعضی خواسته‌اند چنین حرفی ـ العیاذباللّٰه ـ بگویند که اصلاً ضرورتی ندارد ما در باب قصص قرآن، راجع به این جهتش فکر کنیم که آیا قصص قرآن تاریخ است یا تمثیل برای پند و اندرز.

ولی این حرف، بسیار حرف مفتی است. محال است که انبیاء، در منطق نبوت، برای یک حقیقت ـ العیاذباللّٰه ـ یک امر واقع نشده و یک دروغ را ولو به صورت تمثیل بیان کنند. در ادبیات دنیا از این حرفها زیاد است. غیر از آنهایی که از زبان حیوانات گفته‌اند، آنهایی هم که از زبان حیوانات نگفته‌اند [از تمثیل استفاده کرده‌اند]. حتی همین داستانهای سعدی که در **گلستان** و **بوستان** و غیره آمده، هیچ معلوم نیست که ارزش تاریخی داشته باشد و خیلی از آنها مسلّم شبهه ندارد، به جهت اینکه اصلاً داستان، خودش را نقض می‌کند. مثلاً می‌گوید: در هندوستان که بودم رفتم در بتخانهٔ سومنات، آنجا **زند و پازند** می‌خواندند، بعد زدم بتها را شکستم، چنین کردم، چنان کردم. اصلاً معلوم نیست سعدی به عمرش به آنجا رفته باشد. و بعلاوه اگر در بتخانهٔ سومنات رفته، آنجا **زند و پازند** چکار می‌کرده است؟! یا می‌گوید: در کاشغر که بودم بچه‌ای را دیدم که داشت فلان کتاب نحو را می‌خواند، من به او چنین گفتم و او به من چنین جواب داد. نه، او هدفش آن اندرزی است که می‌خواهد بدهد. از زبان

سلطان محمود و ایاز حرفهایی می‌گوید. اینها واقعیتی ندارد.

قرآن، پیغمبر، ائمه و کسانی که تربیت‌شدهٔ این مکتب هستند محال است که برای هدف مقدس، از یک امر نامقدس مثلاً از یک امر پوچ، از یک امر باطل، از یک امر بی‌حقیقت ولو یک تمثیل استفاده کنند. این است که ما شک نداریم که تمام قصص قرآن همان طور که قرآن نقل کرده است عین واقعیت است. داستانی که قرآن نقل می‌کند، ما بعد از نقل قرآن احتیاجی نداریم که تأییدی از تواریخ دنیا پیدا کنیم. تواریخ دنیا باید از قرآن تأیید بگیرند. ایشان (علامه طباطبائی) در تفسیر **المیزان** این اصل را با ادلّه‌ای از آیات قرآن ثابت می‌کنند که اساساً در سیرهٔ انبیاء چنین چیزی وجود نداشته که حتی برای هدف مقدسشان از یک امر نامقدس استفاده کنند.

دو سخن باطل شایع میان متجددین و متقدمین

در این زمینه یک حرفی در میان متجددین ما پیدا شده و یک حرفی در میان بعضی از متقدمین ما، و هردوی اینها آنچنان به حقیقت ضربه‌زده‌اند که خدا می‌داند. اما آنچه که در میان متجددین به اصطلاح طرح شده و خیلی هم رویش تکیه می‌شود، از فرنگیها گرفته شده است و مصریها با این قاعده و به این تعبیر بیان می‌کنند: «اَلْغایاتُ تُبَرِّرُ الْمَبادی» یعنی هدف وسیله را مباح می‌کند؛ پس کوشش کن هدفت مقدس باشد، برای هدف مقدست از هر وسیله ولو نامقدس می‌توانی استفاده کنی. و آنچه که در میان بعضی از متقدمین ما تا حدی معمول شده این است که حدیثی نقل می‌کنند[1] که اگر اهل بدعت را دیدید، یعنی اگر افرادی را دیدید که

۱. البته این حدیث هست و حتی شیخ انصاری ـ رضوان‌الله علیه ـ در **مکاسب محرّمه** آن را نقل کرده و در دو جا هم نقل کرده؛ در یک جا تفسیر نمی‌کند ولی در جای دیگر تفسیر می‌کند.

در دین بدعت ایجاد می‌کنند «فَباهِتوهُمْ»[۱]. «آنهایی که در دین بدعت ایجاد می‌کنند» یعنی افرادی که در دین چیزهایی جعل می‌کنند و می‌آورند که جزء دین نیست. «اِدْخالُ ما لَیْسَ فِی الدّینِ فِی الدّین» را بدعت می‌گویند؛ یعنی کسی بیاید چیزی را که جزء دین نیست به نام دین وارد دین کند به طوری که مردم خیال کنند این جزء دین است. عکسش هم هست: چیزی را که جزء دین هست کاری کند که مردم خیال کنند این جزء دین نیست. هر دو صورتش بدعت است. [در اینجا قبل از توضیح این حدیث، ذکر یک نکته ضروری است.]

بدعت و نوآوری

امروز «نوآوری» را می‌گویند «بدعت». نوآوری در غیر امر دین عیبی ندارد. کسی در شعر می‌خواهد نوآور باشد، کسی در هنر می‌خواهد نوآور باشد، کسی در فلسفه می‌خواهد نوآور باشد. این مانعی ندارد ولی در دین، نوآوری معنی ندارد چون آورندهٔ دین، ما نیستیم. حتی امام هم آورندهٔ دین نیست. امام وصیّ پیغمبر و خزانهٔ علم اوست. آنچه که پیغمبر گفته است [او بیان می‌کند]. خود پیغمبر هم آورندهٔ دین نیست. خدا به وسیلهٔ مَلَک و گاهی بدون وسیلهٔ ملک دین را به پیغمبر وحی می‌کند، پیغمبر به مردم ابلاغ می‌کند و همه‌اش را یکجا برای امام بیان می‌کند. آورندهٔ دین حتی پیغمبر هم نیست. در دین نوآوری غلط است، بدعت است و حرام. بله، نو استنباط کردن درست است که آن نوآوری نیست. اخباریین اجتهاد را خیال می‌کنند نوآوری است، می‌گویند اجتهادها همه بدعت است. اشتباه می‌کنند. اجتهاد یعنی حُسن استنباط. ممکن است مجتهدی مطلبی را از نو استنباط کند که قبلاً خود او یا دیگران جور دیگر استنباط

۱. [ترجمه: پس آنها را مبهوت کنید.]

می‌کرده‌اند. این، مسئلهٔ استنباط است نه آورندگی. امروز، مطلق نوآوری را «بدعت» می‌نامند و از بدعت حمایت می‌کنند و مثلاً می‌گویند فلان کس بدعت‌آور است. ولی ما نباید اشتباه کنیم. اصلاً این اصطلاح غلط است. در میان ما از قدیم «بدعت» یعنی نوآوری در دین، اِدْخالُ فِی الدّینِ ما لَیْسَ فِی الدّین. نباید چیز دیگر را «بدعت» بنامیم، بعد کم‌کم بگوییم پس بدعت اشکالی ندارد. خواستم این را بگویم تا بعضی از جوانها اشتباه نکنند. اگر امروز نوآوری را «بدعت» می‌گویند، این بدعت اگر در مسائل هنری، شعری، فلسفی یا علمی است نه فقط عیب نیست بلکه کمال است ولی در دین، آنهم به معنی آوردن نه به معنی اجتهاد، یعنی چیزی را که در دین نیست از خود جعل کردن، در حد بزرگترین گناهان است. حتی حدیث است:

مَنْ زارَ مُبْدِعاً (مُبْتَدِعاً) فَقَدْ خَرَّبَ الدّینَ[۱].

اگر کسی به دیدن یک اهل بدعت برود، دین را خراب کرده است.

یعنی اگر کسی بدعتی در دین ایجاد می‌کند، بر دیگران حرام است که با او دید و بازدید کنند. دید و بازدید هم حرام است.

باری، در زمینهٔ اهل بدعت حدیثی داریم که در ضمن آن آمده است که هرگاه اهل بدعت را دیدید «**فَباهِتوهُمْ**»[۲]. «باهِتوهُمْ» از مادّهٔ «بَهَتَ» است و این مادّه در دو مورد به کار برده می‌شود: یکی در مورد مبهوت کردن، محکوم کردن و متحیّر ساختن (که در خود قرآن آمده است

۱. کافی، ج ۱ / ص ۵۴ با اندکی اختلاف.
۲. کافی، ج ۲ / ص ۳۷۵، باب «مجالسة اهل المعاصی».

که حضرت ابراهیم با آن جبّار زمان خودش که مباحثه کرد، در نهایت امر «فَبُهِتَ الَّذی کَفَرَ»[۱] او در مقابل منطق ابراهیم درماند، مبهوت شد، محکوم شد، مفتضح شد) و دیگر در مورد بهتان یعنی دروغ جعل کردن که می‌دانیم در آیهٔ «سُبحانَکَ هٰذا بُهْتانٌ عَظیمٌ»[۲]، بهتان عظیم یعنی دروغ بزرگ. شیخ انصاری تصریح می‌کند که معنای اینکه اگر با اهل بدعت روبرو شدید «باهِتوهُمْ» یعنی با منطقی قوی با آنها روبرو شوید، مبهوتشان کنید آنچنانکه ابراهیم با جبّار زمان خودش نمرود مباحثه کرد و مبهوتش نمود (فَبُهِتَ الَّذی کَفَرَ). بر اهل بدعت با منطق وارد بشوید تا مردم بفهمند اینها اهل بدعت هستند و دروغ می‌گویند. با آنها مباحثه کنید و محکومشان نمایید.

عده‌ای آمده‌اند از این حدیث این طور استفاده کرده‌اند که اگر اهل بدعت را دیدید، دیگر دروغ گفتن جایز است؛ هر نسبتی می‌خواهید، به اینها بدهید، هر دروغی می‌خواهید ببندید؛ یعنی برای کوباندن اهل بدعت که یک هدف مقدس است، از این وسیلهٔ نامقدس یعنی دروغ بستن استفاده کنید، که این امر دایره‌اش وسیعتر هم می‌شود. آدمهای حسابی هرگز چنین حرفی را نمی‌زنند. آدمهای ناحسابی گاهی دنبال بهانه‌اند.

مکائد نفس عجیب است! مکرهای نفس امّاره عجیب است! انسان گاهی نفسش آنچنان مکر می‌کند که خودش هم نمی‌فهمد. مثلاً شب ولادت پیغمبر است، می‌خواهد جشن بگیرد، شب سرور است، حالا که شب سرور است فسق و فجور بجا می‌آورد و می‌گوید شب سرور است، شب ولادت پیغمبر، مگر اشکال دارد؟! من به خاطر پیغمبر چنین کاری

۱. بقره / ۲۵۸.
۲. نور / ۱۶.

می‌کنم!

داستانی است مربوط به آن زمانی که یک «شاهی» ارزش داشت. گفتند یک نفر رفت دم دکان عرق‌فروشی و به فروشنده گفت: یک شاهی عرق بده. عرق فروش گفت: یک شاهی که عرق نمی‌شود. گفت: هر چه می‌شود، بالأخره یک شاهی هم یک چیزی می‌شود. او اصرار می‌کرد که نمی‌شود. گفت: اگر یک قران عرق می‌شود، آن را تقسیم بر بیست کن همان را به من بده. گفت: این معنایش این است که ته یک استکان هم پر نشود. گفت: همان را بده. گفت: مردم عرق می‌خورند که مست بشوند، فایده‌اش چیست که آن را به تو بدهم؟ گفت: تو همان را بده، بدمستی‌اش با خودم.

بعضی از مردم دنبال بهانه هستند برای بدمستی، دیگر بدمستی‌اش با آنها. کافی است یک بهانه پیدا کنند برای هرزگی کردن و بدمستی. گفته‌اند: اجازه داده‌اند هر دروغی که دلمان بخواهد، برای اهل بدعت جعل کنیم. بعد با هر کسی که کینهٔ شخصی پیدا می‌کند فوراً به او یک نسبتی می‌دهد، یک تهمتی می‌زند و بعد می‌گوید او اهل بدعت است. شروع می‌کند به جعل کردن، دروغ گفتن و تهمت زدن، چرا؟ می‌گوید به ما اجازه داده‌اند. آن وقت شما ببینید بر سر دین چه می‌آید؟! فرنگی‌مآب ما می‌گوید: «اَلْغایاتُ تُبَرِّرُ الْمَبادی»، هدف باید خوب باشد، هدف که خوب بود وسیله هر چه شد شد. متقدم‌مآب ما هم می‌گوید به ما گفته‌اند «باهِتوهُمْ»، حق داریم هر چه دلمان بخواهد بگوییم، و می‌گوییم هر چه دل خودمان بخواهد. آن وقت ببینید به سر دین چه می‌آید؟!

ابوهریره و پیازفروش

زمانی که ابوهریره از سوی معاویه حاکم مکه بود، مردی مقداری پیاز از عکّه (همین عکّای فعلی) به مکه آورده بود تا بفروشد. کسی نخرید.

پیازها ماند، امکان بردن به جای دیگر هم نبود و داشت در هوای گـرم می‌گندید. رفت پیش ابوهریره و گفت: ابوهریره! یک ثواب می‌توانـی بکنی؟ گفت: چه ثوابی؟ گفت: من یک مسلمانم. به من گفته‌اند در مکه پیاز پیدا نمی‌شود و مردم مکه پیاز می‌خواهند. من هر چه مـال‌التـجاره داشتم همه را پیاز خریدم و به اینجا آوردم. حالا هیچ کس نمی‌خرد و دارد از بین می‌رود. تو داری یک مؤمن را نجات می‌دهی، یک نفس را احیا می‌کنی. آیا می‌توانی کاری بکنی یا نه؟ گفت: بسیار خوب، روز جمعه که نماز جمعه خوانده می‌شود، پیازها را در یک جای معین حاضر کن، آن وقت من می‌دانـم. آن روز وقـتی کـه مـردم هـمه جـمع شـدند، گـفت: «اَیُّهَاالنّاسُ! سَمِعْتُ مِنْ حَبیبی رَسولِ‌اللّٰه» شـنیدم از حـبیبم پـیغمبر کـه فرمود: «مَنْ اَکَلَ بَصَلَ عَکَّةَ فی مَکَّةَ وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ» هر کس پیاز عکّه را در مکه[1] بخورد بهشت بر او واجب است. یکساعته مردم تمام پیازها را خریدند. آقای ابوهریره هم خیلی در وجدانش راضی بود که من مؤمنی را نجات دادم، تاجر مسلمانی را از ورشکستگی نجات دادم. ای خدا مرگت بدهد! مگر حدیث پیغمبر باید وسیلهٔ این جور چیزها باشد؟ بـعدها در همین زمینه‌ها چه حرفها که نگفته‌اند! شاید صدی نود و پنج خـبرها و حدیثهایی که در فـضیلت شـهرها گـفته‌انـد، چـیزهایی بـوده کـه افـراد خواسته‌اند به نفع خودشان بگویند. مثلاً گفته‌اند پـیغمبر فـرمود: «خَـیْرُ الْقُریٰ بیهق» (قُریٰ به معنی اعمّ از ده و شهر است) بهترین جاها بـیهق است، همین نزدیک سبزوار. پیغمبر به بیهق چکار داشت که حالا بیاید از میان اینهمه جا بگوید: «خَیْرُ الْقُریٰ بیهق». چرا؟ چون فلان آقای بیهقی می‌خواسته برای خودش وسیله درست کند. و امثال اینها که اگر بخواهم برایش مثال ذکر کنم الیٰ ماشاءالله هست که نمی‌خواهم ذکر کنم، ولی این

۱. بالخصوص در مکه، در غیر مکه هم نه؛ آنهم پیاز عکّه باید باشد، پیاز غیر عکّه نه!

قدر بدانید که دین را این چیزها خراب کرده است و حال آنکه همان طور که ایشان (علامه طباطبائی) می‌فرمایند جزء آداب نبوت و جزء سیرهٔ کلی همهٔ انبیاء این بوده که هرگز برای هدف مقدس یعنی برای حق از باطل استفاده نکردند.

علی علیه‌السلام و استخدام وسیله

سیاست علی چرا انعطاف نمی‌پذیرفت؟ شک نیست که هدفش مقدس بود. پیشنهاد ابن عباس‌ها مگر چه بود؟ پیشنهاد مغیرة‌بن شعبه‌ها مگر چه بود؟ همین مغیرة‌بن شعبه (علیه ما علیه) که بعدها جزء اصحاب خاص معاویه و از دشمنان علی علیه‌السلام شد، در آغاز خلافت امیرالمؤمنین آمد با حضرت صحبت کرد. ابتدا سیاستمدارانه به حضرت پیشنهاد کرد که من عقیده‌ام این است که شما فعلاً دربارهٔ معاویه یک کلمه حرف نزنید و حتی تثبیتش کنید یعنی او را هم مانند افراد دیگر که لایق حکومت هستند فعلاً تثبیت کنید، بگذارید خیالش راحت بشود؛ همینکه اوضاع برقرار شد یکمرتبه از کار برکنار کنید. حضرت فرمود: من چنین کاری نمی‌کنم، برای اینکه اگر بخواهم معاویه را ولو برای مدت موقت تثبیت کنم معنایش این است که من معاویه را ولو در این مدت موقت صالح می‌دانم، و من او را صالح نمی‌دانم و در این زمینه به مردم دروغ هم نمی‌گویم، تحمیل هم نمی‌کنم. وقتی دید حرفش اثر نمی‌کند گفت: من هم فکر کردم دیدم که همین کار را باید بکنید، حق با شماست. این را گفت و رفت. ابن عباس گفت: اول که آن نظر را داد عقیده‌اش بود ولی دوم که این را گفت عقیده‌اش نبود. مغیره این را گفت و نزد معاویه رفت. چرا علی قبول نمی‌کرد؟ برای اینکه ادامه‌دهندهٔ راه و روش انبیاء بود و آن سیاست‌بازی‌ها و سیاست پیشگی‌ها را نداشت. اینکه گفته‌اند ابوبکر نابغه بود، عمر نابغه بود، آن نابغه بودن‌ها همین بود که از هر وسیله‌ای برای آن

هدفی که داشتند استفاده می‌کردند. چرا عده‌ای نمی‌خواهند سیاست علی را بپذیرند؟ چون می‌بینند یک سیاست انعطاف‌ناپذیری دارد، هدفی دارد و وسیله‌هایی. حق را او هدف دیده؛ وقتی می‌خواهد به آن حق برسد، درهر گام از وسیله‌ای که حق باشد استفاده می‌کند تا به آن هدف حق برسد. ولی دیگران اگر هم هدفشان فرض کنیم حق است، دیگر به وسایل اهمیت نمی‌دهند، می‌گویند هدف درست باشد.

رسول اکرم و استخدام وسیله

عده‌ای از قبیلهٔ ثقیف آمدند خدمت رسول اکرم: یا رسول الله! ما می‌خواهیم مسلمان بشویم ولی سه تا شرط داریم، این شرطها را بپذیر. یکی اینکه اجازه بده یک سال دیگر ما این بتها را پرستش کنیم (مثل آنهایی که می‌گویند بگذار ما یک شکم سیری بخوریم)، بگذار یک سال دیگر ما خوب اینها را پرستش کنیم که دیگر شکمی از عزا درآورده باشیم. دوم اینکه این نماز خیلی بر ما سخت و ناگوار است. (عرب آن تکبرش اجازه نمی‌داد رکوع و سجود کند، چون تمام نماز خضوع و خشوع است و از این جهت بر طبیعت اینها گران بود). سوم اینکه بت بزرگمان را به ما نگو به دست خودتان بشکنید. فرمود: از این سه پیشنهادی که می‌کنید، پیشنهاد آخرتان که فلان بت را به دست خودتان نشکنید مانعی ندارد، من یک نفر دیگر را می‌فرستم اما آنهای دیگر، چنین چیزی محال است. یعنی پیغمبر هرگز چنین فکر نکرد که یک قبیله آمده مسلمان بشود، او که چهل سال بت را پرستیده، بگذار یک سال دیگر هم پرستش کند، بعد از یک سال بیاید مسلمان بشود. زیرا این یعنی صحه گذاشتن روی بت‌پرستی. نه فقط یک سال بلکه اگر می‌گفتند یا رسول الله! ما با تو قرارداد می‌بندیم که یک شبانه‌روز بت بپرستیم و بعد از آن مسلمان بشویم ـ که این یک شبانه‌روز را پیغمبر طبق قرارداد پذیرفته

باشد ـ محال بود بپذیرد. اگر می‌گفتند یا رسول الله! اجازه بده که ما یک شبانه‌روز نماز نخوانیم بعد مسلمان بشویم و نماز بخوانیم ـ که آن یک شبانه‌روز نماز نخواندن طبق قرارداد و امضای پیغمبر باشد ـ محال بود پیغمبر اجازه بدهد. از هر وسیله‌ای استفاده نمی‌کرد.

استفاده از جهالت مردم به نفع دین

از همه عجیبتر به نظر من این است: از وسیلهٔ نامقدس استفاده کردن یک مطلب است، مطلب دیگر که از این هم رقیق‌تر و دقیق‌تر است این است که آیا از خواب مردم برای حق می‌شود استفاده کرد یا نه؟ مسئله‌ای است: از خواب غفلت مردم، از جهالت و نادانی مردم به نفع دین استفاده کردن. به نظر می‌رسد کمتر کسی بگوید این کار مانعی دارد. می‌گویند این بیچاره آدم جاهلی است، آدم نادانی است، آدم بی‌خبری است، در همان عالم بی‌خبری و جهالت و نادانی خودش یک اعتقادهایی پیدا کرده. فلان کس از راه بی‌بی‌شهربانو مثلاً، یک عقیده و ایمانی پیدا کرده. حالا ما چکار داریم که او را از خوابش بیدار کنیم؟ او بالأخره از همین راه اعتقاد پیدا کرده که واقعاً شهربانو مادر حضرت سجاد در کربلا بوده است و بعد که امام حسین شهید شده است، یکمرتبه سوار اسبی که در آنجا بسته بوده شده و به این اسب شلاّق زده و بعد هم اتباع عمر سعد او را تعقیب کرده‌اند، او فرار کرده و آنها آمده‌اند. حالا اگر بگوییم اسب بی‌بی‌شهربانو نظرکرده بوده، ناچار باید بگوییم اسبهای لشکر عمر سعد هم نظرکرده بوده‌اند که صدوپنجاه فرسخ یکنفس آمدند، و تازه آنها نظرکرده‌تر بوده‌اند چون بی‌بی‌شهربانو به آن کوه که رسید دیگر اسبش داشت از راه می‌ماند، آنها داشتند می‌رسیدند، وقتی داشتند او را می‌گرفتند می‌خواست بگوید «یاهو» مرا بگیر، اشتباه کرد گفت «یا کوه» مرا بگیر و کوه هم گرفت!

عجیب است! گفت: خسن و خسین دختران مغاویه! تاریخ و حدیث به ما می‌گوید والدهٔ مکرّمهٔ حضرت سجاد (سلام‌الله‌علیه) در نفاس یعنی بعد از وضع حمل از دنیا رفت و اساساً در زم کربلا وجود نداشت. یک مقتل را شما نمی‌بینید که گفته باشد والدهٔ حضرت سجاد (حالا بی‌بی شهربانو یا هر کس دیگری) اصلاً در کربلا وجود داشته است. افسانه‌ای است که افسانه‌سازها جعل کرده‌اند، یک عده هم به آن اعتقاد داشته‌اند. عده‌ای می‌گویند حالا ما چکار به این حرف داریم، دروغ است که دروغ باشد، ولی مردم از همین راه بالأخره یک ایمان و اعتقادی پیدا کرده‌اند.

این درست است یا نه؟ یعنی مردم از خواب غفلت، از جهالت و نادانی، از یک سلسله خرافات، بالأخره به یک عقیدهٔ صحیحی رسیده‌اند؛ آیا ما حق داریم اینها را تثبیت و امضا کنیم یا نه؟ نه.

در کلام امیرالمؤمنین که قبلاً خواندم نکته‌ای بود که یادم رفت عرض بکنم. آنجا که می‌فرماید:

طَبیبٌ دَوّارٌ بِطِبِّهِ، قَدْ اَحْکَمَ مَراهِمَهُ وَ اَحْمیٰ مَواسِمَهُ.

بعد ذیلش می‌فرماید:

یَضَعُ مِنْ ذٰلِکَ حَیْثُ الْحاجَةُ اِلَیْهِ مِنْ قُلوبٍ عُمْیٍ وَ اٰذانٍ صُمٍّ وَ اَلْسِنَةٍ بُکْمٍ[1].

پیغمبر ابزار و وسایلی که به کار می‌برد، یک جا قدرت و مِیْسَم به کار می‌برد، یک جا مرهم؛ یک جا با خشونت و صلابت رفتار می‌کرد یک

۱. نهج‌البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۱۰۷، ص ۳۲۱.

جا با نرمی، ولی مواردش را می‌شناخت. و بعد این طور تعبیر می‌کند: در همه جا از این وسایل که استفاده می‌کرد، در جهت بیداری و آگاهی مردم استفاده می‌کرد. شمشیر را جایی می‌زد که مردم را بیدار کند نه به خواب کند. اخلاق را در جایی به کار می‌برد که سبب آگاهی و بیداری می‌شد. شمشیر را در جایی به کار می‌برد که دل کوری را بینا می‌کرد، گوش کری را شنوا می‌کرد، چشم کوری را باز می‌کرد، زبان گنگی را گویا می‌کرد. یعنی تمام وسایلی که پیغمبر به کار می‌برد، در جهت بیداری مردم بود.

وفات فرزند پیغمبر و گرفتن خورشید

داستانی است که در کتب حدیث ما آمده است و حتی اهل تسنن هم نقل کرده‌اند. رسول اکرم پسری از ماریهٔ قبطیه دارد به نام ابراهیم بن رسول‌الله. این پسر که مورد علاقهٔ رسول اکرم است در هجده ماهگی از دنیا می‌رود. رسول اکرم که کانون عاطفه بود قهراً متأثر می‌شود و حتی اشک می‌ریزد و می‌فرماید: دل می‌سوزد و اشک می‌ریزد، ای ابراهیم ما به خاطر تو محزونیم ولی هرگز چیزی بر خلاف رضای پروردگار نمی‌گوییم. تمام مسلمین، ناراحت و متأثر به خاطر اینکه غباری از حزن بر دل مبارک پیغمبر اکرم نشسته است. همان روز تصادفاً خورشید منکسف می‌شود و می‌گیرد. مسلمین شک نکردند که گرفتن خورشید، هماهنگی عالم بالا به خاطر پیغمبر بود؛ یعنی خورشید گرفت برای اینکه فرزند پیغمبر از دنیا رفته است[1].

این مطلب در میان مردم مدینه پیچید و زن و مرد یکزبان شدند که دیدی! خورشید به خاطر حزنی که عارض پیغمبر اکرم شد گرفت، در

---

۱. البته این مطلب فی‌حدذاته مانعی ندارد. به خاطر پیغمبر ممکن است دنیا زیرورو بشود. اینها مسئلهٔ مهمی نیست.

حالی که پیغمبر به مردم نگفته ـ العیاذبالله ـ که گرفتن خورشید به خاطر این بوده است. این امر سبب شد که عقیده و ایمان مردم به پیغمبر اضافه شود، و مردم هم در این گونه مسائل بیش از این فکر نمی‌کنند.

ولی پیغمبر چه می‌کند؟ پیغمبر نمی‌خواهد از نقاط ضعف مردم برای هدایت مردم استفاده کند، می‌خواهد از نقاط قوّت مردم استفاده کند. پیغمبر نمی‌خواهد از جهالت و نادانی مردم به نفع اسلام استفاده کند، می‌خواهد از علم و معرفت مردم استفاده کند. پیغمبر نمی‌خواهد از ناآگاهی و غفلت مردم استفاده کند، می‌خواهد از بیداری مردم استفاده کند، چون قرآن به او دستور داده: «**اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ**»[1]. وسایلی ذکر کرده. [پیغمبر نفرمود] عوام چنین حرفی از روی جهالتشان گفته‌اند، «خُذِ الْغایاتِ وَ اتْرُکِ الْمَبادی»[2]، بالأخره نتیجهٔ خوب از این گرفته‌اند، ما هم که به آنها نگفتیم، ما در اینجا سکوت می‌کنیم. سکوت هم نکرد. آمد بالای منبر صحبت کرد، خاطر مردم را راحت کرد، گفت: اینکه خورشید گرفت به خاطر بچهٔ من نبود.

مردی که حتی از سکوتش سوء استفاده نمی‌کند، این گونه باید باشد، چرا؟ برای اینکه اولاً اسلام احتیاج به چنین چیزهایی ندارد. بگذار کسانی بروند از خوابهای دروغ، از جعلها و از این جور سکوتها استفاده کنند که دینشان منطق ندارد، برهان و دلیل ندارد و آثار حقانیت دینشان روشن و نمایان نیست. اسلام نیازی به این جور چیزها ندارد. ثانیاً همان کسی هم که از این وسایل استفاده می‌کند، در نهایت امر اشتباه می‌کند. مَثَل معروف: همگان را همیشه نمی‌توان در جهالت نگاه داشت، یعنی بعضی

۱. نحل / ۱۲۵. [به راه پروردگارت با حکمت (دلایل عقلی) و اندرز نیکو دعوت کن و با بهترین روش با آنان به بحث و مجادله پرداز.]

۲. [به هدفها بپرداز و وسایل را رها کن.]

از مردم را همیشه می‌شود در جهالت نگاه داشت، همهٔ مردم را هم در یک زمان می‌شود در جهالت و بی‌خبری نگه داشت، ولی همگان را برای همیشه نمی‌شود درجهالت نگه داشت. گذشته از اینکه خدا اجازه نمی‌دهد [و به عبارت دیگر] اگر این اصل هم در کار نبود، پیغمبری که می‌خواهد دینش تا ابد باقی بماند آیا نمی‌داند که صد سال دیگر، دویست سال دیگر، هزار سال دیگر مردم می‌آیند جور دیگری قضاوت می‌کنند؟! و بالاتر همین که خدا به او اجازه نمی‌دهد.

وسیلهٔ حق برای هدف حق

برای حق باید از حق استفاده کرد. معنی این حرف این است: اگر من بدانم چنانچه یک حرف ناحق و نادرست، یک دروغ بگویم یا یک حدیث ضعیف، حدیثی که خودم می‌دانم دروغ است برای شما بخوانم همین امشب همهٔ گنهکارانِ شما توبه می‌کنند و همهٔ شما نمازشب‌خوان می‌شوید، [در عین حال] اسلام به من چنین کاری را اجازه نمی‌دهد. آیا اسلام اجازه می‌دهد ما دروغ بگوییم که مردم برای امام حسین اشک بریزند؟ آن که می‌شنود که نمی‌داند دروغ است، اشک ریختن برای امام حسین هم که شک ندارد اجر و ثواب دارد، آیا اسلام اجازه می‌دهد؟ ابداً. اسلام نیازی به این دروغها ندارد. حق را با باطل آمیختن، حق را از میان می‌برد. وقتی انسان حق را ضمیمهٔ باطل کرد، حق دیگر نمی‌ایستد، خودش می‌رود. حق تاب اینکه همراه باطل باقی بماند ندارد.

گفتند: یکی از علمای بزرگ یکی از شهرستانها پای منبری نشسته بود. یک آقایی که شال سیّدی به سر داشت، روضه‌های دروغ می‌خواند. آن آقا که از مجتهدین خیلی بزرگ بوده، از پای منبر گفت: آقا اینها چیست داری می‌گویی؟ یک وقت او از بالای منبر فریاد زد: تو برو دنبال فقه و اصولت، اختیار جدّ خودم را دارم، هر چه دلم بخواهد می‌گویم.

«اختیار جدّم را دارم» یعنی چه؟!

غرضم این است: یکی از راههایی که از آن راه بر دین از جنبه‌های مختلف ضربه وارد شده است، رعایت نکردن این اصل است که ما همان طور که هدفمان باید مقدس باشد، وسایلی هم که برای این هدف مقدس استخدام می‌کنیم باید مقدس باشد. مثلاً ما نباید دروغ بگوییم، نباید غیبت کنیم، نباید تهمت بزنیم؛ نه فقط برای خودمان نباید دروغ بگوییم، به نفع دین هم نباید دروغ بگوییم، یعنی به نفع دین هم نباید بی‌دینی کنیم، چون دروغ گفتن بی‌دینی است. به نفع دین دروغ گفتن، به نفع دین بی‌دینی کردن است. به نفع دین تهمت زدن، به نفع دین بی‌دینی کردن است. به نفع دین غیبت کردن، به نفع دین بی‌دینی کردن است. دین اجازه نمی‌دهد ولو به نفع خودش ما بی‌دینی کنیم. «**اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ**». ببینید سیرهٔ تبلیغی پیغمبر اکرم ـ که از مهمترین سیره‌های ایشان است ـ چگونه بوده! پیغمبر، اسلام را چگونه تبلیغ کرد، چگونه ارشاد و هدایت کرد؟ بعداً ـ ان‌شاءالله ـ دربارهٔ سیرهٔ تبلیغی رسول اکرم صحبت می‌کنم و عرایضی عرضه می‌دارم.

علی علیه‌السلام و بستن آب به روی دشمن

ما واقعاً باید در احوال پیشوایان بزرگ دینمان یعنی در احوال معصومین تأمل و تفکر کنیم، ببینیم آنها چگونه بودند. این خیلی فکر دارد: جنگ صفّین در یکی از کرانه‌های فرات رخ داد. اصحاب معاویه «شریعه» یعنی محلی را که می‌شد آب برداشت می‌گیرند. بعد علی علیه‌السلام وارد می‌شود. اصحابش بی‌آب می‌مانند. [پیکی را] نزد معاویه می‌فرستد که آخر ما اول برای مذاکره و صحبت کردن آمده‌ایم، بلکه خداوند با مسالمت این مشکل را از میان مسلمین بردارد و حل کند؛ چرا دست به چنین کاری زدی؟ ولی معاویه که فکر می‌کند پیروزی بزرگی به دست آورده گوشش

بدهکار نیست. وقتی که امیرالمؤمنین می‌بیند که فایده ندارد، دستور حمله می‌دهد و همان روز به شام نرسیده، اصحاب معاویه رانده می‌شوند و اصحاب علی‌علیه‌السلام شریعه را می‌گیرند. بعد اصحاب می‌گویند: ما حالا دیگر مقابله به مثل می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم اینها آب بردارند. علی‌علیه‌السلام می‌گوید: ولی من این کار را نمی‌کنم چون آب یک چیزی است که خدا آن را برای کافر و مسلمان قرار داده. این کار دور از شهامت و فتوّت و مردانگی است. آنها چنین کردند، شما نکنید. علی نمی‌خواهد پیروزی را به بهای یک عمل ناجوانمردانه به دست بیاورد.

این نکات در سیرهٔ بزرگان زیاد است.

عمرو عاص و استخدام وسیله

داستانی را می‌گویم، شاید خیلی از افراد بگویند اگر ما به جای علی بودیم این کار را نمی‌کردیم.

عمروبن العاص مجسمهٔ شیطنت و رذالت است. روزی علی‌علیه‌السلام در صفّین آمد و فریاد کرد: معاویه! چرا اینهمه مردم مسلمان را به کشتن می‌دهی؟ خودت بیا با یکدیگر نبرد کنیم، هر که غالب شد و هر که مغلوب شد. منطق روشن بود، نتیجه هم از اول معلوم است. عمرو عاص گاهی سر به سر معاویه می‌گذاشت، می‌گفت: معاویه! راست می‌گوید، حرف همین است، تو هم که مرد شجاعی هستی، اسلحه بپوش برو به جنگ علی. معاویه که حساب دستش بود، با نیرنگ توانست روزی عمرو عاص را به جنگ بفرستد ولی نه به جنگ با علی‌علیه‌السلام. البته او فی‌حدذاته مرد شجاعی بوده، مصر را او فتح کرده بود. عمرو عاص اسلحه پوشید آمد در میدان جنگ و مبارز طلبید:

یا قادَةَ الْکوفَةِ مِنْ اَهْلِ الْفِتَنْ   یا قاتِلی عُثْمانَ خَیْرِ الْمُؤْتَمَنْ

یا اَیُّهَا الْأَشرافُ مِنْ أَهْلِ الْیَمَنْ اَضْرِبُکُمْ وَ لا أَریٰ اَبا حَسَنْ[۱]

ضمناً گوشه و کنار را نگاه می‌کرد که یک وقت با حضرت امیر مواجه نشود. می‌گفت: «اَضْرِبُکُمْ وَ لا أَریٰ اَبا حَسَن» شما را می‌زنم ولی علی را نمی‌بینم. از جمله جاهایی که نوشته‌اند حضرت ابوالفضل [حضور داشته] ظاهراً همین جا بوده که جوانی چهارده‌ساله بوده است. امیرالمؤمنین آهسته به گونه‌ای که عمرو عاص ابتدا نفهمد که علی است ـ ولی نمی‌خواست تا آخر هم در غفلت باقی بماند ـ آمد و آمد. عمرو عاص نفهمید که علی علیه السلام است. حضرت، نزدیک که رسید نخواست باز هم او نفهمد با که مواجه است، گفت: «**اَنَا الْاِمامُ الْقُرَشِیُّ الْمُؤْتَمَن**» منم امام قرشی مؤتمن. خودش را معرفی کرد: من علی هستم، که دیگر عمرو عاص خودش را باخت، فوراً سر اسب را برگرداند و شروع به فرار کرد. امیرالمؤمنین او را تعقیب کرد، شمشیری به او زد، او از روی اسب پرید و به زمین خورد. من نمی‌دانم چه تعبیه‌ای کرده بود، قبلاً چه پیش‌بینی‌ای کرده بود؛ فوراً کشف عورت کرد، چون می‌دانست علی مردی نیست که با یک آدمِ اینچنین مواجه شود. تا این جور کرد، حضرت رویشان را برگرداندند و رفتند. معاویه تا آخر عمر می‌گفت: عمروعاص! ولی تو شفیع خوبی پیدا کردی؛ در همهٔ دنیا من یک نفر را پیدا نمی‌کنم که شفیعی به این مقدسی پیدا کرده باشد!

حالا آدمهایی که برای هدفها از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند تیپ عمروعاص‌اند. هر کس دیگر باشد می‌گوید: وای! ببین، چه آدمی را علی در چه فرصتی رها کرد! خوب، یک شمشیر حواله‌اش می‌کردی پدرش را در می‌آوردی. ولی علی مردی نبود که ولو برای کشتن عمروعاص (این مردی که برای نجات خودش به عورت خودش متوسل شده) از مسیر حق

---

۱. کتاب صفّین نصر بن مزاحم، ص ۳۷۱ با اندکی تفاوت.

منحرف شود. رویش را برگرداند و رفت. و ما نظایر اینها را در سیرهٔ ائمهٔ اطهار و پیغمبر اکرم زیاد می‌بینیم؛ با دشمن هم که روبرو می‌شوند دست از آن معالی اخلاق و مکارم اخلاق خودشان بر نمی‌دارند. اینهاست که نشان می‌دهد که اینها در یک سطح دیگری بودند و در سطح دیگری فکر می‌کردند. آنها خودشان را پاسدار حق و حقیقت می‌دانند.

امام حسین و استخدام وسیله

برای امام حسین مسئله این نیست که کشته بشود یا کشته نشود؛ مسئله این است که دین کشته نشود، یک اصل ولو اصل کوچک دین کشته نشود. صبح عاشورا می‌شود. شمربن ذی‌الجوشن که در بدسرشتی شاید در دنیا نظیر ندارد، شتاب دارد که قبل از شروع جنگ بیاید اوضاع را ببیند. فکر کرد از پشت خیمه‌ها بیاید بلکه دست به جنایتی بزند. ولی نمی‌دانست که قبلاً امام حسین تعبیه‌ای دیده است؛ دستور داده خیمه‌ها را نزدیک یکدیگر به شکل خط منحنی در بیاورند، پشتش هم یک خندق بکَنند و مقداری نی خشک در آنجا بریزند و آتش بزنند که دشمن نتواند از پشت سر بیاید. وقتی آمد، با این وضع مواجه شد. ناراحت شد و شروع کرد به فحّاشی کردن. بعضی اصحاب جواب دادند، البته نه فحّاشی. یکی از بزرگان اصحاب گفت: یا اباعبدالله! اجازه بدهید الآن با یک تیر همین جا حرامش کنم. فرمود: نه. خیال کرد حضرت توجه ندارند به این جهت که او چه آدمی است. گفت: یا ابن رسول الله! من این را می‌شناسم و می‌دانم چه شقیّی است. فرمود: می‌دانم. پس چرا اجازه نمی‌دهید؟ فرمود: من نمی‌خواهم شروع کرده باشم. تا در میان ما جنگ برقرار نشده است، هنوز به صورت دو گروه مسلمان روبروی یکدیگر هستیم. تا آنها دست به جنگ و خونریزی نزنند، من دست به جنگ نمی‌زنم. این اصل قرآنی را که در قرآن است: «**اَلشَّهْرُ الْحَرامُ بِالشَّهْرِ الْحَرامِ وَ الْحُرُماتُ قِصاصٌ فَمَنِ**

اعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ فَاعْتَدوا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ»[۱] که حضرت امیر هم در صفّین به همین آیه استناد می‌کرد و می‌گفت من به حکم این آیه شروع نمی‌کنم ولی اگر شروع کردند دفاع می‌کنیم، امام حسین در مورد شمر هم رعایت می‌کند و می‌گوید قبل از آنکه جنگ عملاً از طرف دشمن شروع بشود از طرف ما نباید شروع بشود. این نکات است که مقام معنویت امام را نشان می‌دهد که آنها چگونه فکر می‌کردند: یک اصل کوچک ولو یک مستحب هم نباید پایمال شود.

ولی در دشمن این فکرها نیست. کم‌کم روز بر می‌آید. لشکر عمر سعد آماده می‌شوند. امام حسین علیه السلام هم میمنه تشکیل می‌دهد، میسره تشکیل می‌دهد، قلب تشکیل می‌دهد، پرچمدار قرار می‌دهد، و فکر نمی‌کند که آنها سی‌هزار نفرند ما هفتاد و دو نفر. میمنه را به زهیر می‌دهد، میسره را به حبیب و پرچم را به برادرش ابوالفضل العباس(سلام‌الله‌علیه). مرد و مردانه در مقابل سی‌هزار نفر لشکر می‌ایستد. ولی دشمنْ اصولی نیست، اصلی ندارد، برای او مردانگی و نامردی مطرح نیست. عمر سعد هم طمع دنیا و حکومت ری جلوی چشمش را گرفته است و تمام کارهایش شکل چاپلوسی و جلب رضایت عبیدالله زیاد را دارد که چکار کنیم که وقتی نزد عبیدالله می‌رویم او از ما بیشتر راضی باشد و دیگر ایراد و اشکالی در حکومت ری وارد نشود. یک وقت تیری را به کمان می‌کند. اولین تیر را خود پسر سعد به طرف لشکر امام حسین پرتاب می‌کند و بعد می‌گوید: ایّها النّاس، لشکریان من! همهٔ شما در حضور امیر شهادت بدهید که اولین تیر را خودم پرتاب کردم.

---

۱. بقره / ۱۹۴ . [ماه حرام در مقابل ماه حرام است (پس اگر مشرکین در ماه حرام با شما جنگیدند، شما هم در ماه حرام با آنان بجنگید) و در چیزهای محترم قصاص جایز است. پس هر کس به شما تجاوز کرد، شما هم به همان اندازه به او تجاوز کنید.]

پسر سعد حداقل چهار هزار تیرانداز دارد. تیر مثل باران به طرف اصحاب امام حسین آمد. نوشته‌اند عده‌ای از اصحاب امام حسین هم که تیرانداز بودند مخصوصاً یک زانو را خم کردند و یک زانو را بلند، و مردانه شروع کردند به تیراندازی کردن. در مقابل هر نفرشان که می‌افتاد چند نفر از دشمن می‌افتادند، که شاید بیشتر اصحاب اباعبدالله در همین تیراندازی از بین رفتند. ولی حسین شروع نکرد. جنگ روز عاشورا با یک تیر آغاز شد و با یک تیر پایان یافت: با تیر عمرسعد آغاز شد و با یک تیر سه شعبهٔ زهرآلود پایان یافت. «فَوَقَفَ لِيَسْتَريحَ ساعَةً» حسین ایستاد تا لحظه‌ای استراحت کند. دشمن که ابداً فکر نمی‌کند حسین یک نفر است و با شمشیر می‌جنگد و باید از نزدیک با او جنگید، چون می‌داند اگر حسین تمام نیروهایش هم ضعیف شده باشد نمی‌تواند با او بجنگد، از دور سنگ می‌پرانند. پیشانی مقدس اباعبدالله می‌شکنند. پیراهن را بالا می‌برد که خونها را پاک کند. اینجاست که جنگ عاشورا پایان می‌یابد. اباعبدالله از روی اسب به روی زمین می‌افتد. دیگر نمی‌گویم چه شد، همین قدر عرض می‌کنم که یک وقت شنیدند که فرمود: «**بِاسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلىٰ مِلَّةِ رَسولِ الله**».

و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.

باسمک العظیم الاعظم الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا عاقبت امر همهٔ ما ختم به خیر بفرما، ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده، ما را حق شناس و استفاده کننده از وسیلهٔ حق قرار بده، انوار محبت و معرفت خودت را در دلهای ما قرار بده، انوار محبت و معرفت پیغمبرت و آل پیغمبرت را در دلهای ما بتابان، اموات ما مشمول عنایت و مغفرت خودت بفرما.

و عجّل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

پاسخ به دو پرسش

داستان داود علیه‌السلام و مسئلهٔ استخدام وسیله

در موضوع استخدام وسیله که برای دعوت و ارشاد به حق، از باطل نباید استفاده کرد سؤال کرده‌اند: پس در داستان داود پیغمبر که در قرآن کریم آمده است مطلب از چه قرار است؟ ممکن است برخی با این داستان سابقه نداشته باشند. داستان آن طور که در قرآن آمده است همین قدر است که می‌فرماید: داستان بندهٔ ما داود را یاد کن آنگاه که در محراب بود و ناگاه از بالای محراب، جمعی (گروه متخاصم) آمدند، که ظاهر این است که بیش از دو نفر بوده‌اند اگرچه در یک جا به زبان فرد می‌گوید: «اِنَّ هٰذا اَخی» ولی تعبیرهای دیگر تعبیرهای جمع است و مثل اینکه بیش از دو نفر بوده‌اند. قرآن مطلب را به این صورت طرح کرده است که این دو نفر نزد داود آمدند. (و می‌دانید که داود از کسانی است که هم پیغمبر خدا و هم مَلِک و پادشاه یعنی حاکم در میان قوم خودش بوده است). یکی از این دو نفر از دیگری شکایت کرد (یا یکی از افراد به نمایندگی جمع از دیگری شکایت کرد) گفت: این برادر من است (حالا یا واقعاً برادر صُلبی بوده است یا برادر دینی) نود و نه گوسفند دارد و من

یکی بیشتر ندارم، در عین حال آمده از من همان یکی را هم با خشونت مطالبه می‌کند: «**فَقالَ اَکْفِلْنیها وَ عَزَّنی فِی الْخِطابِ**»[۱]. قرآن همین مقدار نقل می‌فرماید که شاکی چنین اظهار داشت، و دیگر نقل نمی‌کند که دیگری از خودش دفاع کرد یا نکرد. بعد می‌فرماید که داود گفت: «**لَقَدْ ظَلَمَکَ بِسُؤالِ نَعْجَتِکَ اِلیٰ نِعاجِهِ وَ اِنَّ کَثیراً مِنَ الْخُلَطاءِ لَیَبْغی بَعْضُهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ**» او با این کارش به تو ستم کرده است. بله بسیاری از افراد، شرکا، افرادی که با یکدیگر نزدیکند و اختلافی با هم دارند، بعضی به بعضی دیگر ظلم می‌کنند. بعد قرآن می‌گوید که داود «ظَنَّ» ـ که گفته‌اند به معنای «عَلِمَ» است ـ دانست که این از طرف ما امتحانی بوده است: «**وَظَنَّ داوُدُ اَنَّما فَتَنّاهُ**»[۲] که ما مورد ابتلا و امتحانش قرار داده‌ایم، پس به تضرّع و توبه و استغفار افتاد، و خدا هم توبهٔ او را پذیرفت. قرآن بیش از این مطلب را بیان نکرده است.

در اینجا دو سؤال مطرح است: یکی اینکه آنهایی که نزد داود آمدند که بودند؟ آیا واقعاً انسانهایی بودند و این داستان هم داستان واقعی بود؟ واقعاً انسانهایی بودند و یکی از آنها گوسفندان زیادی داشت و دیگری یکی داشت و آن که زیاد داشت می‌خواست مال آن دیگری را هم ببرد و بعد او شکایت کرد و داود قضاوت نمود؟ یا نه، اینها اساساً انسان نبودند، فرشتگانی بودند که خدا برای امتحان داود فرستاد، و چون فرشته بودند موضوع حقیقت نداشت؛ یعنی واقعاً گوسفندی در کار نبود، دو برادری نبودند، تعدی و تجاوزی نبود بلکه اینها به امر خدا آمدند این صحنه را برای امتحان داود و به تعبیر آنها برای تنبّه داود ساختند، داود هم ناگهان متوجه شد و به استغفار افتاد. و اگر اینها فرشته بودند، چرا آمدند تا سبب

---

۱. [و گوید آن را به من واگذار، و در گفتگو و مجادله با من خشونت کرده است.]
۲. ص / ۲۳ و ۲۴.

بیداری داود بشوند؟

در اینجا روایاتی از اهل تسنن بالخصوص هست و نمی‌دانم در شیعه هم هست یا نه، ولی تفسیر **المیزان** از **مجمع‌البیان** نقل می‌کند، که **مجمع** خلاصهٔ اینها را ذکر کرده و تکذیب و رد نموده است. به هر حال روایت اگر ضعیف باشد، فرق نمی‌کند مال شیعه باشد یا سنّی. در بعضی از روایات آمده است که این داستان چنین بوده است که داودِ پیغمبر زنان متعددی در خانه داشت، در عین حال در جریانی [شیفتهٔ زنی شد]. جریان این بود که داود در محرابش عبادت می‌کرد، شیطان ابتدا به صورت یک مرغ زیبا در آن کُوّه یعنی روزنه‌ای که در آن جایگاه عبادت وجود داشت ظاهر شد. آنچنان این مرغ زیبا بود که داود نمازش را شکست؛ رفت آن را بگیرد، آن طرف‌تر پرید؛ رفت بگیرد، روی پشت بام پرید؛ داود هم دوید و به پشت بام دارالعماره و دارالسلطنه‌اش رفت. اتفاقاً زن یکی از سربازها به نام اوریا [در خانهٔ مجاور] آبتنی می‌کرد و زنی بود در نهایت جمال و زیبایی. دل داود را برد. تحقیق کرد این کیست؟ این زن فلان سرباز است. آن سرباز کجاست؟ در میدان جنگ است. نامه‌ای به سردار خودش نوشت که هر جور هست این سرباز را به جایی بفرست که جان سالم بدر نبرد و کشته شود. او هم آن سرباز را به مقدّم جبهه فرستاد و او کشته شد. وقتی که او کشته شد، این زن بلامانع شد؛ عدّه‌اش که تمام شد داود با او ازدواج کرد. ملائکه این صحنهٔ ساختگی را برای این ساختند که به او بگویند: مَثَل تو مَثَل آدمی است که نود و نه گوسفند دارد و رفیقش یک گوسفند دارد؛ با اینکه خودش نود و نه گوسفند دارد، طمع به یک گوسفند دیگران هم بسته است. داود تازه متوجه شد که مرتکب گناه شده است که توبه کرد و خدا هم توبه‌اش را قبول کرد.

حقیقت داستان

در **عیون اخبار الرضا** در مباحثاتی که امام رضاعلیه‌السلام با اصـحاب مـلل و مقالات یعنی با نمایندگان مذاهب مختلف غیراسلامی و بعضی مذاهب اسلامی، با یهودیها، نصرانیها، زردشتیها، ستاره‌پرستان و بعضی از علمای اهل تسنن انجام داده، روایت شده است که در مجلسی که مأمون تشکیل داده بود و امام مباحثه می‌کرد، حضرت رضا از یکی از پیشوایـان اهـل تسنن سؤال کرد که شما دربارهٔ داستان داود که اجمالش در قرآن آمده است چه می‌گویید؟ او همین حرف را زد. امام فرمود: سبحان الله! چطور شما به پیغمبر خدا چنین نسبتی می‌دهید؟! آخر این چه پیغمبری شد که مشغول نماز باشد، چشمش به یک کبوتر زیبا که بیفتد آنچنان دستپاچه بشود که نمازش را بشکند؟! این گناه اول، یعنی فسق. تازه بعد از شکستن نمازش مثل بچه‌ها دنبال کبوتر بدود، در حالی که هم پیغمبر است و هم پادشاه، و گویی کسی هم نبوده که به او بگوید آن کبوتر را برای من بگیر. تا پشت بام برود و آنجا یک کبوتر دیگر از نوع انسان برایش پیدا بشود، چشمش به یک زن زیبا بیفتد، این دلِ هرجایی که دنبال کبوتر بود کبوتر را رها کند و یک دل نه صد دل عاشق این زن بشود. این گناه دوم. تازه تحقیق کند که این زن شوهر دارد یا ندارد. به او بگویند شوهر دارد. زن چه کسی است؟ زن یک سرباز فداکار که دارد در میدان جنگ فداکاری می‌کند. دوز و کلک درست کند که این سرباز کشته بشود برای اینکه با زن او هم‌بستر بشود. پس فسق هست، فجور هست، قتل نفس هست، نماز شکستن هست، عشق به زن شوهردار هست؛ آخر این چه پیغمبری شد؟!

حالا ریشهٔ قضیه چیست؟ از امام سؤال کردند: پس قضیه چیست؟ فرمود: قرآن که اصلاً این حرفها را طرح نکرده. این حرفها چیست که از خـودتان سـاخته‌ایـد؟! قـضیه ایـن است: روزی داود ـ کـه حکـمتها و قضاوتهای او ضرب‌المثل است ـ کوچکترین عُجبی در قلبش پیدا شد که

اگر قضاوت هم هست قضاوت داودی است؛ آنچنان صحیح در میان مردم قضاوت می‌کنم که هیچ وقت یک ذره تخلّف نمی‌شود (مثال داستان یونس و داستان آدم و داستانهای دیگر). یک ذره عجب سبب می‌شود که خدا عنایت خودش را از بنده بگیرد تا بنده عجزش بر خودش ثابت بشود. ما در دعاهایمان می‌خوانیم: «وَ لا تَکِلْنی اِلیٰ نَفْسی طَرْفَةَ عَیْنٍ اَبَداً». انسان در هر مقامی که باشد، همیشه باید به خدا عرض کند: خدایا مرا یک چشم بر هم زدن به خودم وامگذار.

امّ سَلَمه می‌گوید: یک شب در دل شب بیدار شدم، دیدم پیغمبر در بستر نیست. یک وقت متوجه شدم در گوشهٔ اتاق مشغول عبادت است. به سخنانش گوش کردم، دیدم می‌گوید: «**اِلٰهی لا تُشْمِتْ بی عَدُوّی وَ لا تَرُدَّنی اِلیٰ کُلِّ سوءٍ اسْتَنْقَذْتَنی مِنْهُ... وَ لا تَکِلْنی اِلیٰ نَفْسی طَرْفَةَ عَیْنٍ اَبَداً**»[1] خدایا مرا به بدیهایی که از آنها رهانیده‌ای برنگردان، خدایا مرا دشمن‌شاد نفرما... خدایا مرا یک لحظه، یک چشم بهم زدن به خودم وامگذار، یعنی عنایت و لطف خودت را از من مگیر. (این را پیغمبر آخرالزمان می‌گوید). به اینجا که رسید، امّ سلمه بی‌اختیار شروع کرد هق‌هق گریه کردن و فریاد زدن. دعای نماز پیغمبر که تمام می‌شود می‌فرماید: امّ سلمه چرا می‌گریی؟ عرض می‌کند: یا رسول الله! وقتی که شما این سخن را می‌گویید که خدایا مرا یک چشم بهم‌زدن به خود وامگذار، پس وای به حال ما. نفرمود من تعارف کردم ـ العیاذبالله ـ برای تعلیم تو گفتم. فرمود: البته همین است. برادرم یونس خدا یک لحظه او را به خود واگذاشت، و آمد به سرش آنچه آمد.

حال چطور می‌شود خدا عنایت خودش را بگیرد؟ کوچکترین تصوری از منیّت برای یک پیغمبر خدا پیش بیاید، عنایت خدا گرفته

---

۱. بحار جدید، ج ۱۶ / ص ۲۱۷.

می‌شود و سقوطش همان.

امام رضا فرمود: در دل مقدس این پیغمبر بزرگ این عجب پیدا شد که آیا از من بهتر قاضی هم در عالم هست؟ تصور «من» در قلب داود پیدا شد. داود! تو دیگر نباید فکر «من»، تصور «من» در ذهنت باشد. خدا این امتحان را پیش آورد. عنایت خدا که از داود گرفته شد، در قضاوتش شتاب کرد حتی به صورت تقدیری؛ یعنی یادش رفت که وقتی مدعی دعوی خودش را طرح می‌کند، قاضی نباید یک کلمه حرف بزند ولو به صورت تقدیر و فرض. یک نفر آمده می‌گوید: این آقا که می‌بینید مال بنده را برده است؛ با ثروت زیادی که دارد (نودونه گوسفند دارد و من یکی دارم) به این یک گوسفند من هم طمع کرده. داود تحت تأثیر عواطف انساندوستی خودش قرار گرفت، صبر نکرد که ببیند طرف چه می‌گوید. آخر او هم از خودش دفاعی دارد. فوراً گفت: درواقع ـ شاید هم به صورت تقدیر: اگر این طور باشد ـ او به تو ظلم کرده است. تا چنین پیشدستی کرد، یکمرتبه متوجه شد که داود! شرط قضاوت این نبود که حرف دیگری را نشنیده، سخن بگویی؛ قاضی باید سکوت کند بگذارد دیگری هم حرفش را بزند و از خودش دفاع کند، آن وقت حرفش را بزند. اینجا بود که داود فهمید اشتباه کرده است. نه تنها فهمید در امر قضاوت اشتباه کرده، بلکه ریشهٔ اشتباه خودش را هم فوراً به دست آورد: داود! از کجا خوردی؟ از آنجا که فکر «من» کردی، گفتی منم. این ضربه‌ای بود که از آن «من» خوردی. در قرآن صحبت زنی نیست، صحبت اوریایی نیست، صحبت مرغی که پریده باشد نیست، صحبت این حرفها نیست.

ریشهٔ پیدایش این داستان

حال چطور شد که این داستان در بعضی از کتب ما مسلمین پیدا شد؟

همین قدر به شما بگویم امان از دست یهود که بر سر دنیا از دست اینها چه آمد! یکی از کارهایی که قرآن به اینها نسبت می‌دهد که هنوز هم ادامه دارد مسئلهٔ تحریف و قلب حقایق است. اینها شاید باهوش‌ترین مردم دنیا باشند؛ یک نژاد فوق‌العاده باهوش و متقلّب. این نژاد باهوش متقلّب همیشه دستش روی آن شاهرگهای جامعهٔ بشریت است، شاهرگهای اقتصادی و شاهرگهای فرهنگی. اگر کسی بتواند تحریفهایی را که اینها حتی در حال حاضر در تاریخها، جغرافیها و خبرهای دنیا می‌کنند [جمع‌آوری کند، کار مفیدی است]. البته عده‌ای این کار را کرده‌اند ولی نه به قدر کافی. الآن خبرگزاریهای بزرگ دنیا ـ که یکی از آن شاهرگهای خیلی حساس است ـ به دست یهود می‌چرخد، برای اینکه قضایا را تا حدی که برایشان ممکن است آن طور که خودشان می‌خواهند به دنیا تبلیغ کنند و برسانند. در هر مملکتی اگر بتوانند، آن شاهرگها را، وسایل به قول امروزیها ارتباط جمعی مثل مطبوعات و به طور کلی آن جاهایی که فکرها را می‌شود تغییر داد، تحریف کرد، تبلیغ کرد و گرداند و نیز شاهرگهای اقتصادی را [در دست می‌گیرند]. و اینها از قدیم‌الایام کارشان این بوده. قرآن در یک جا می‌فرماید:

اَفَتَطْمَعونَ اَنْ یُؤْمِنوا لَکُمْ وَ قَدْ کانَ فَریقٌ مِنْهُمْ یَسْمَعونَ کَلامَ اللّهِ ثُمَّ یُحَرِّفونَهُ مِنْ بَعْدِ ما عَقَلوهُ وَ هُمْ یَعْلَمونَ[1].

مسلمین! شما به ایمان اینها چشم [دارید]؟! آیا اینها را نمی‌شناسید؟! اینها همان کسانی هستند ـ یعنی الآن هم روح همان روح است و الّا کسی اجدادش فاسد باشند، دلیل فساد امروزش نمی‌شود؛ اینها همان روح

۱. بقره / ۷۵.

اجداد خودشان را حفظ کرده‌اند ـ که با موسی هم که بودند، سخن خدا را که می‌شنیدند، وقتی که بر می‌گشتند آن را مطابق میل خودشان عوض می‌کردند، نه از روی جهالت و نادانی، در کمال دانایی. تحریف و قلب حقایق، یکی از کارهای اساسی یهود از چند هزار سال پیش تا امروز است. در میان هر قومی در لباس و زیّ خود آن قوم ظاهر می‌شوند و افکار و اندیشه‌های خودشان را از زبان خود آن مردم پخش می‌کنند، منویّات خودشان را از زبان خود آن مردم می‌گویند. مثلاً می‌خواهند میان شیعه و سنّی اختلاف بیندازند. نه این طور است که خودش حرف بزند. یک سنّی پیدا می‌کند و او شروع می‌کند آنچه که می‌تواند علیه شیعه تهمت می‌زند و دروغ می‌گوید. البته دفاع از حقیقت به جای خودش، باید دروغها را رد کرد، ولی گاهی افرادی نظیر صاحب **الخطوط العریضة** را پیدا می‌کنند که چهار تا دروغ هم او بیاید ببندد. از زبان این به آن دروغ می‌بندند و از زبان آن به این. اینها **تورات** خودشان را پر از این دروغها کردند، و داستانها از امّتهای گذشته هست که **تورات** به گونه‌ای نقل کرده است، قرآن به گونهٔ دیگر، و بلکه قرآن به گونه‌ای نقل کرده است که دروغ اینها را که داستان را تحریف کرده و در **توراتِ** تحریف‌شده آورده‌اند آشکار می‌کند. و اینها برای اینکه قرآن را ـ العیاذبالله ـ تکذیب کنند آمده‌اند یک سلسله روایات به نام پیغمبر یا ائمه و یا مثلاً بعضی از صحابهٔ پیغمبر و به نفع آنچه در **تورات** آمده است جعل کرده‌اند ولی به گونه‌ای جعل کرده‌اند که کسی نفهمد این طور نیست. از جمله ـ که شاید عبرت آموز باشد ـ در داستان عمالقه که همین بیت‌المقدس فعلی را اشغال کرده بودند و موسی به اینها می‌گفت: آنها به زور اینجا را اشغال کرده‌اند، بیایید به آنجا برویم، اینها [حفظ جان] می‌کردند و می‌گفتند:

یا موسیٰ اِنّا لَنْ نَدْخُلَها اَبَداً ماداموا فیها فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّکَ

فَقاتِلا اِنّا هٰهُنا قاعِدونَ[۱].

قرآن آبروی اینها را برده. هر چه موسی گفت: کمی غیرت داشته باشید، هنر داشته باشید، حقتان را بگیرید، گفتند: خیر، آنها مردمی هستند زورمند، ما اینجا نشسته‌ایم، تو و خدایت دوتایی بروید آنجا بجنگید، عمالقه را بیرون کنید، وقتی که کارها تمام شد بیا ما را خبر کن که برویم وارد آنجا بشویم. گفت:

گر به مغزم زنی و گر دنبم   که من از جای خود نمی‌جنبم

موسی دوباره آمد با اینها صحبت کرد که این حرفها یعنی چه؟! به خدا توکل کنید، در راه خدا جهاد کنید، اگر در راه خدا جهاد کنید خدا شما را یاری می‌کند؛ که نشان می‌دهد قضیه، قضیهٔ عملی بوده است. گفتند: نمی‌رویم که نمی‌رویم. در اینجا قرآن آبروی اینها را به این صورت برده است که می‌گوید اینها مردمی بودند طمّاع و می‌خواستند بدون آنکه زحمتی کشیده باشند [سرزمین بیت‌المقدس] مفت به چنگشان آمده باشد؛ که در جنگ بدر ظاهراً مقداد اسود به پیغمبر عرض کرد: یا رسول الله! ما آن حرف را نمی‌زنیم که یهود به موسی گفتند که تو با خدایت برو با آنها بجنگ، وقتی که تصفیه کردی و مانع را برداشتی ما را خبر کن؛ ما می‌گوییم که تو هرچه امر کنی همان را اطاعت می‌کنیم، اگر امر کنی خودتان را به دریا بریزید خودمان را به دریا می‌ریزیم.

اینها فکر کردند چکار کنند که **تورات** را تأیید و قرآن را تکذیب کنند ولی مسلمین هم نفهمند که اینها دارند قرآن را تکذیب می‌کنند. آمدند افسانه‌ها برای عمالقه ساختند. گفتند این عمالقه که در بیت‌المقدس بودند، می‌دانید چگونه آدمهایی بودند؟ (می‌خواستند

---

۱. مائده / ۲۴.

بگویند اگر نژاد ما نرفت بجنگد حق داشت و قرآن ـ العیاذبالله ـ بیخود اعتراض کرده، جای جنگیدن نبود. ولی بسیاری از مسلمین این مطلب را نفهمیدند.) آن مردمی که در آنجا بودند از نژادهای آدمهای معمولی نبودند که بشود با آنها جنگید. البته این را نگفتند «که بشود با آنها جنگید» که مسلمین بفهمند. گفتند مردمی آنجا بودند از اولاد زنی به نام عُناق، و عناق زنی بود که وقتی می‌نشست ده جریب در ده جریب را می‌گرفت، و پسری داشت به نام عِوَج که وقتی موسی با عصایش آمد کنار او ایستاد، با اینکه چهل ذراع قدش بود و چهل ذراع طول عصایش و چهل ذراع از زمین جستن کرد، تازه عصای او به قوزک پای عوج بن عناق خورد. جمعی از اینها آمده بودند در بیابان بیت‌المقدس. موسی عده‌ای جاسوس فرستاده بود برای اینکه بروند خبر بیاورند که اینها چه می‌کنند. آدمهایی که قدشان چند فرسخ بود و حتی ماهی را از دریا می‌گرفتند مقابل خورشید کباب می‌کردند و می‌خوردند و در صحرا آن طور راه می‌رفتند، یک وقت یکی از آنها دید یک چیزهایی روی زمین دارند می‌جنبند (که همان افراد موسی بودند). چند تا از آنها را گرفت، در آستینش ریخت و نزد پادشاهشان آمد، آنها را ریخت آنجا و گفت: «اینها می‌خواهند اینجا را از ما بگیرند.» اگر واقعاً در بیت‌المقدس یک چنین نژادی بوده است، پس موسی بیخود گفت بروید آنجا را بگیرید؛ حق با آنها بود که می‌گفتند کار، کار ما نیست، تو و خدایت بروید آنها را بیرون کنید تا ما بعد بیاییم. آنها که آدم معمولی نبوده‌اند!

اینها برای آنکه انتقاد قرآن از قوم یهود را زیرکانه رد کرده باشند، آمدند این داستانها را جعل کردند و در زبان خود مسلمین انداختند. بعد خود مسلمین می‌نشستند داستان عوج بن عناق را می‌گفتند، از اهمیت عمالقه می‌گفتند و اینکه اگر قضیه این طور باشد پس قرآن به اینها چه می‌گوید؟!

در داستان داود هم قضیه از این قرار بود. این داستان مرغ و عاشق شدن داود زن اوریا را و بعد به کشتن دادن داود اوریا را [یک داستان جعلی است] و حتی بدترش را هم گفته‌اند که هنوز اوریا کشته نشده بود که داود ـ العیاذبالله ـ زن او را به خانهٔ خودش آورد و با او زنا کرد و خیال کرد کار گذشته است ولی بعد از مدتی آن زن به او اطلاع داد که من حامله شده‌ام، تکلیف چیست؟ وقتی که داود دید این زن از او حامله شده و فردا بچه متولد می‌شود و مشتش باز می‌گردد، دستور داد کشته شود!

قرآن داستان داود را به آن نزاهت و نظافت نقل کرده و **توراتِ** تحریفی این داستان را به این کثافت نقل کرده است. بعد آمدند این روایات مجعول را به زبان خود مسلمین هم انداختند. ارزش ائمه در اینجا آشکار می‌شود. امام رضاست که می‌آید دروغ اینها را روشن می‌کند و می‌گوید این چرندها و مزخرفات چیست که می‌گویید؟! این نسبتها چیست که به پیغمبر خدا می‌دهید؟! در کجای قرآن چنین مطلبی آمده است؟! قرآن که قضیه را بیش از این نقل نمی‌کند که افرادی آمدند [نزد داود و یکی از آنها از دیگری شکایت کرد]، و در مورد قضاوت نیز همین مقدار می‌گوید که داود وقتی که سخن مدعی را شنید فوراً حکم خودش را گفت، بعد یکدفعه متوجه شد که اشتباه کرده و بعد استغفار کرد. قضیه از این قرار بوده و صحبت زنی مطرح نبوده است.

قضیه دو جنبه دارد: آیا اینها فرشته بودند یا انسان؟ اگر انسان بودند پس قضیه، قضیهٔ واقعی بوده و بنابراین خدا هم که آن انسانها را فرستاد، اصلاً آنها نیامده بودند برای اینکه به اصطلاح داود را متنبّه کنند بلکه واقعاً برای آنها داستانی پیش آمده بود، ولی وقتی که داود آن سرعت قضاوت را اعمال کرد خودش ناگهان متوجه شد. پس اینجا از یک وسیلهٔ غیر جایز، از یک امر دروغ استفاده نشده است.

و اما اگر آنهایی که آمده‌اند مَلَک باشند و برای تنبّه داود آمده

باشند، این سؤال مطرح می‌شود که آن ملکها چگونه آمدند یک صحنهٔ ساختگی برای بیداری داود درست کردند؟! و سؤالی که از ما شد در واقع این بود که چطور دو فرشته آمدند یک صحنهٔ ساختگی خلق کـردند؟! البته هدفشان تنبّه داود، و مقدس بود ولی داسـتانی کـه گـفتند مـجعول است.

پاسـخ

اینجا من همان مطلبی را عرض می‌کنم که عـلامهٔ طـباطبائی در تـفسیر **المیزان** فرموده‌اند، اگرچه چون بیانی که ایشان کرده‌اند در سطح بالایی است شاید نتوانم در این جلسه بیان کنم. ایشان می‌گویند: اولاً قضیه مسلّم نیست که آنها فرشته بوده‌اند. و بـه فـرض ایـنکه فـرشته بـاشند، تـمثّل فرشتگان بوده است و تمثّل فرشته غیر از این است که در عالم مادی و عالم تکلیف افرادی [بر داود وارد شوند و داستانی را به دروغ نقل کنند] که برایشان جایز نیست. به عبارت دیگر، ایشان می‌فرمایند: این مسئله که یک چیزی راست است یا دروغ، و ما وظیفه داریم راست بگوییم و دروغ نگوییم مربوط به عالم مادی و عینی است. اگر در عالم مادی و عینی دو موجود می‌آمدند در مقابل داود و سخنشان را می‌گفتند و دروغ می‌گفتند، این داخل در این قضیه بود ولی مسئلهٔ تمثّل مسئلهٔ دیگری است. تمثّل یعنی حقیقتی به صورت دیگر ظهور پیدا می‌کند، نظیر رؤیای صـادقه. رؤیای صادقه با اینکه تمثّل است، صدق و کذب به این معنا در آن راه ندارد. مثلاً (این مثال را من ذکر می‌کنم) پیغمبر اکرم در عالم رؤیا مشاهده می‌کند که گروهی میمون از منبر او بالا و پایین می‌روند و امّت او پای منبر نشسته‌اند و در حالی که روی آنها به منبر است به قهقرا می‌روند یعنی به طرف عقب، از منبر دور می‌شوند. از خواب بیدار می‌شود محزون. حس می‌کند که این نشانهٔ ضربه‌ای است به عالم اسلام. جبرائیل این رؤیـا را

برای پیغمبر تفسیر می‌کند (وَ ما جَعَلْنَا الرُّؤْیَا الَّتی اَرَیْناکَ اِلّا فِتْنَةً لِلنّاسِ وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعونَةَ فِی الْقُرْآنِ وَ نُخَوِّفُهُمْ فَما یَزیدُهُمْ اِلّا طُغْیاناً کَبیراً)[1] که این رؤیا تعبیر دارد و تعبیرش این است که بعد از تو بنی‌امیّه بر امّت تو مسلط می‌شوند و بر همین منبر تو خواهند نشست و در حالی که ظاهر اسلام را رعایت می‌کنند و با نام اسلام سخن می‌گویند و روی مردم هم به سوی اسلام است عملاً مردم را از اسلام دور می‌کنند. این خوابی است که خدا به پیغمبر نمایانده است. این خواب دروغ است یا راست؟ اگر بگوییم خواب راست خوابی است که به همان شکلی که انسان دیده ظاهر بشود، در این صورت این خواب دروغ است زیرا واقعاً میمونی بالای منبر پیغمبر نرفت، و واقعاً این طور اتفاق نیفتاد که مردم پای منبر پیغمبر نشسته باشند و عملاً به طرف عقب، از آن دور شوند. ولی در عین حال این خواب راست است چون صورتی از یک حقیقت است. میمونها تمثّل بنی‌امیّه هستند و اینکه مردم نشسته به قهقرا می‌روند، یعنی حفظ صورت اسلام و از بین رفتن معنا و حقیقت اسلام. اگر ملائکه برای یک پیغمبر متمثل می‌شوند، یعنی در تمثّلشان حقیقتی به آن صورت متمثل می‌شود. در آنجا مسئلهٔ راست و دروغ به این شکل مطرح نیست. راست و دروغ تمثّل فرشتگان بر پیغمبر به این است که با یک حقیقت منطبق باشد یا نباشد، که با حقیقتی هم منطبق بود نه اینکه به همان صورتی که متمثل شده باید در عالم عینی واقع شده باشد همان طور که در رؤیای صادقه لازم نیست صورتی که متمثل شده، در عالم عینی واقع بشود.

بنابراین به فرض اینکه اینها فرشته باشند ـ اگر چه قطعی نیست که فرشته بوده‌اند ـ جواب این سؤال که چگونه برای یک حقیقت از چنین

---

۱. اسراء / ۶۰. [و ما رؤیایی را که در خواب به تو نمایاندیم و نیز آن شجرهٔ ملعونهٔ در قرآن (خاندان بنی‌امیه) را قرار ندادیم مگر برای امتحان آنها. و ما ایشان را بیم می‌دهیم ولی جز بر طغیان آنها نیفزاید.]

وسیله‌ای استفاده شده است همین است که علامۀ طباطبائی داده‌اند و از نظر من هم جواب درست است گو اینکه نمی‌دانم توانستم مطلب را چنان که باید توضیح بدهم یا نتوانستم.

تصاحب کالای کفار قریش و مسئلۀ استخدام وسیله

سؤال دیگر که من خودم آن را یک مقدار توسعه می‌دهم این بود که اگر در اسلام جایز نیست از وسیله‌های نامشروع و فاسد برای هدف مشروع استفاده بشود، چرا پیغمبر اجازه می‌داد که مسلمین بروند جلوی قافلۀ مال‌التجارۀ کفار قریش را ـ که از شام به مکه می‌رفت ـ وقتی که از نزدیک مدینه عبور می‌کرد بگیرند و کالای آن را تصاحب کنند که اروپاییها حتی تعبیر زشت «راهزنی» را به کار برده‌اند؟ آیا غیر از این بود که این کار برای هدف مقدسی بود؟ من این سؤال را توسعه می‌دهم، می‌گویم ممکن است کسی بگوید خود جهاد هم از همین قبیل است چون جهاد هم در نهایت امر یعنی کشتن انسانها! بدیهی است کشتن انسانها فی‌حدذاته کار درستی نیست. کاری که فی‌حدذاته درست نیست، چرا اسلام اجازه می‌دهد؟ می‌گویید برای هدفی مقدس. پس خود اجازۀ جهاد در اسلام، اجازه دادن این است که از وسایل نامشروع برای هدف مشروع استفاده بشود.

مثالهای دیگری نیز در این زمینه داریم: مگر فقه ما نمی‌گوید که «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز است». این جمله مال سعدی است ولی فقه هم این مطلب را اجازه می‌دهد. فقه هم می‌گوید اگر در جایی دروغی به مصلحت اجتماع بود، این دروغ گفته شود، به این معنا که اگر در جایی امر دایر است میان یک راست گفتن و مثلاً نفس محترم یک شخص مؤمن بیگناهی را به کشتن دادن، و یا دروغ گفتن و بیگناهی را نجات دادن، در اینجا دروغ بگو و بیگناه را نجات بده. این همان دروغ

مصلحت‌آمیز است. این مگر غیر از این است که ما از وسیلهٔ نامشروع برای هدف مشروع استفاده می‌کنیم؟

جواب این است: در بعضی از موارد حتی وسیله، نامشروع هم نیست. در مورد جهاد و [تصاحب] مال و ثروت [کفار] قضیه از این قرار است. این اشتباه است که ما خیال کنیم همین قدر که انسان، انسان بیولوژیکی به اصطلاح شد دیگر جان و مالش محترم است؛ از نظر انسان بما هو انسان درهر شرایطی بود، بود. این طرز فکر فرنگیهاست که می‌گویند انسانها یعنی نوع آدم، انسان زیست‌شناسی، انسان بیولوژی، انسانی که علم بیولوژی او را انسان می‌داند، و البته انسانی که علم بیولوژی او را انسان می‌داند یعنی آن موجودی که یک سر و دو گوش و دو دست به این شکل خاص داشته باشد، ناخنهایش پهن باشد، مستقیم‌القامه باشد و روی دو پا راه برود. موجودی با این علائم، انسان بیولوژی است. از نظر زیست‌شناسی و بیولوژی معاویه یک انسان است و ابوذر هم یک انسان؛ یعنی این طور نیست که مثلاً بگوییم گروه خون ابوذر بر گروه خون معاویه از نظر بیولوژی ترجیح دارد. از نظر بیولوژی موسی چومبه و لومومبا دو انسان هستند در یک حد.

ولی در باب انسان، سخن در انسان زیست‌شناسی نیست؛ سخن در انسانی است با معیارهای انسانیت، [و لهذا] یک انسان ضد انسان از آب در می‌آید. موسی چومبه انسان ضد انسان است، معاویه انسان ضد انسان است، شمر بن ذی‌الجوشن انسان ضد انسان است، یعنی ضد انسانیتها. در آنجا ملاک، انسانیتهاست. انسانیت این نیست که دندانهای یک موجود به فلان شکل باشد. انسانیت یعنی شرافت، فضیلت، تقوا، عدالت، آزادیخواهی، آزادمنشی، حلم، بردباری؛ اینها که معیارهای انسانی است. انسان بیولوژی، انسان بالقوّهٔ اجتماعی است نه انسان بالفعلِ اجتماعی. اگر انسانی بر ضد انسانیت قیام کند؛ آن انسانی که بر ضد آزادی قیام

کرده، بر ضد توحید قیام کرده، بر ضد عدالت قیام کرده، بر ضد راستی و درستی قیام کرده، بر ضد همهٔ خوبیها قیام کرده، او از ابتدا احترام ندارد، خون و مالش احترام ندارد؛ نه اینکه خون و مالش احترام دارد و از بین بردن خون و مال او کار زشتی است ولی ما برای هدف مقدس این کار زشت را انجام می‌دهیم. اصلاً زشت نیست. مسئلهٔ قصاص و قاتل را قصاص کردن به معنی این نیست که ما معالاسف کار زشتی را مرتکب می‌شویم به خاطر یک مصلحت عالیتر. اگر انسانی به حدی رسید که انسانهای دیگر را بدون تقصیر کشت، یعنی دیگر حرمت خودش را از بین برد. آن دستی که عالماً عامداً و با ابلاغ، به خیانت دراز می‌شود، حرمت خودش را از بین برده است. چه خوب گفت سیّد مرتضی در جواب ابوالعلای معرّی. ابوالعلاء گفت: من این قانون اسلام را نمی‌فهمم چطور است که در یک جا می‌گوید دیهٔ یک دست پانصد دینار است و در جای دیگر می‌گوید اگر دزدی کرد، حتی به خاطر ربع دینار بریده شود. ارزشش چقدر است؟ ربع دینار یا پانصد دینار؟ چطور تا دو هزار درجه نوسان پیدا می‌کند؟ سیّد مرتضی فرمود:

عِزُّ الْاَمانَةِ اَغْلاها، وَ اَرْخَصَها ذُلُّ الْخِیانَةِ فَافْهَمْ حِکْمَةَ الْباری

دست به معنای این عضو گوشتی احترام ندارد. اگر می‌گویند دیهٔ دست پانصد دینار است، دست امین احترام دارد. احترام مال انسانیت و امانت است؛ عزتِ امانت است که قیمتش را بالا برده است، و ذلتِ خیانت و دزدی است که این قدر درجه را پایین می‌آورد. امانت ارزش را بالا می‌برد، خیانت ارزش را پایین می‌آورد. انسانیت ارزش خون و مال را بالا می‌برد و در مقابل، آن معیارهای دروغ و کذب و غیبت و آدمکشی و ظلم و تجاوز به حقوق مردم و آزادیها و غیره تمام ارزشها را پایین می‌آورد که از هر بی‌ارزشی بی‌ارزش‌تر می‌شود.

کفار قریش که تا آن وقت لااقل سیزده سال کاری نداشته‌اند جز

اینکه حلقوم پیغمبر را بگیرند که ندای حقیقت به مردم نرسد چون بر ضد منافع آنهاست، مسلمین را تعذیب کنند، در زیر شکنجه‌ها بکشند و از هیچ جنایتی خودداری نکنند در حالی که می‌فهمند او دارد حق را می‌گوید، باز ما بگوییم مال اینها محترم است، مال‌التجاره‌شان محترم است؟! اولاً آن مال‌التجاره را از کجا به دست آورده‌اند؟ به نصّ قرآن در مکه یک عده رباخوار بودند که مالی هم که به دست آورده بودند از دزدی و رباخواری به دست آورده بودند. آیا مال اینها محترم است؟!

پس این طور نیست که در عین اینکه این مالها محترم است، پیغمبر به آن دلیل اجازهٔ تصاحب آنها را داده است که هدفش مقدس است، بلکه اگر هدف مقدسی هم نبود این مال احترام نداشت.

در موارد دیگر، مسئله از این قبیل نیست بلکه از قبیل اهم و مهم است که فقها در باب مقدمهٔ واجب، بالخصوص، مطرح کرده‌اند که در این مورد هم باید توضیحی برایتان عرض کنم:

سخن ما در اینکه هدف وسیله را مباح نمی‌کند و نیز سخن علامهٔ طباطبائی در هدف نبوت، این بود که ما در راه ایمان، برای حفظ و تقویت ایمان مردم، در راه دعوت مردم به حق و حقیقت و اسلام، نباید از باطل استفاده کنیم؛ یعنی ایمان و دعوت به راه حق، طبیعتش یک طبیعتی است که وسیلهٔ پوچ و باطل نمی‌پذیرد. سخن ما در اینجا بود نه در جای دیگر. آیه‌ای که ایشان به آن استدلال می‌کنند آیهٔ بسیار عتاب‌آمیزی نسبت به پیغمبر اکرم است:

وَلَوْلا اَنْ ثَبَّتْناکَ لَقَدْ کِدْتَ تَرْکَنُ اِلَیْهِمْ شَیْئاً قَلیلاً. اِذاً لَاَذَقْناکَ ضِعْفَ الْحَیٰوةِ وَ ضِعْفَ الْمَاتِ[1].

۱. اسراء / ۷۴ و ۷۵.

پیغمبر! اگر عنایت الهی نبود نزدیک بود لغزش کنی. حالا لغزش پیغمبر چه بوده؟ آن طور که در تفاسیر نوشته‌اند نه این است که پیغمبر لغزش کرده است؛ شاید تصورکی برای پیغمبر پیدا شده ولی فوراً تصمیم به خلافش گرفته است. قرآن در عین حال عتابش می‌کند. آنها گفتند: یا رسول الله! به ما اجازه بده برای اینکه اسلام اختیار کنیم یک سال نماز نخوانیم، یا یک سال متعرّض بتهای ما نشو. پیغمبر چنین تصمیمی نگرفت ولی شاید در قلب او خطور کرد که برای هدایت اینها و برای خدا یک مداهنه‌ای، یک سازشی، یک مماشاتی کنم (نظیر آنچه که از علی علیه‌السلام می‌خواستند که برای خدا با معاویه مماشات کن). نه، طبیعت ایمان این مداهنه‌ها و این مماشاتها را نمی‌پذیرد. اگر مسئلهٔ ایمان و حقیقت مطرح نبود، بلکه مسئلهٔ حقوق اجتماعی و حقوق افراد [مطرح بود مانعی نداشت]. مثلاً برای نجات جان یک فرد چه مانعی دارد که انسان دروغ هم بگوید، بعد هم کشف بشود که او این دروغ را برای نجات جان وی گفته است. عیبی ندارد. ولی من بخواهم مردم را دعوت به خدا کنم، دلیلی ذکر کنم بی حقیقت و دروغ، بعد معلوم بشود که این دلیلی که من آوردم و راهی که برای دعوت مردم به حقیقت طی کردم دروغ بوده و اصلاً من با دروغ مردم را با ایمان کردم، این ضربه‌ای به ایمان می‌زند که دیگر التیام پذیر نیست.

پس سخن ما در موضوع تبلیغ بود. قبلاً مثالی عرض کردم که بعضی می‌گویند در راه تقویت ایمان، تهمت هم به اهل بدعت بزنید و به عبارت دیگر برای تقویت ایمان، به اهل بدعت هر دروغی می‌خواهید ببندید. آنها می‌خواستند یک چراغ سبز به اصطلاح داشته باشند، به بهانهٔ اینکه هدف ما ایمان است و هر وقت هدف ایمان شد اسلام به ما چراغ سبز نشان داده که به دشمنان اسلام دروغ ببندید. گفتیم نه، هرگز اسلام برای ایمان و در راه دعوت به حق و حقیقت، دروغ را اجازه نمی‌دهد، به هیچ

شکلی و به هیچ نحوی. سایر کارهای مقدس هم از همین قبیل است.

سخن حاج میرزا حسین نوری

مرحوم حاج میرزا حسین نوری (اعلی الله مقامه) از بزرگان محدثین شیعه است و از وفات ایشان در حدود هفتاد و دو سال بیشتر نمی‌گذرد، چون وفات ایشان در سال ۱۳۲۱ هجری قمری بوده است. مرحوم ابوی ما (قدَّسَ الله سِرَّه) که در سال ۲۱ برای تحصیل به نجف مشرف می‌شوند، می‌فرمودند در این سال ـ که اولِ طلبگی‌شان بوده است ـ ما یک بار دیدیم که مرحوم حاجی منبر رفت ـ و ایشان منبر هم می‌رفتند؛ محدث بزرگواری بوده است ـ و یادم هست که این آیه را عنوان کرد: «**وَ لا تَقولَنَّ لِشَیْءٍ اِنّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غَداً. اِلّا اَنْ یَشاءَاللهُ**»[1]. بعد هم طولی نکشید که ایشان مریض شدند و از دنیا رفتند. استادِ مرحوم حاج شیخ عباس قمی (رضوان‌الله علیه) بوده؛ و مرحوم حاج میرزا حسین نوری واقعاً محدث متبحری است. کتاب کوچکی به فارسی نوشته به نام **لؤلؤ و مرجان** راجع به دستور برای اهل منبر و انتقاد از بعضی اهل منبر که شرایط تبلیغ دین را رعایت نمی‌کنند (من این کتاب را از اول تا آخر خواندم، فوق‌العاده تحت تأثیر آن قرار گرفتم و مکرر در مکرر از این کتاب ترویج و تبلیغ کرده‌ام.) ایشان فکر کرده که بعضی از اهل منبر دو چیز را رعایت نمی‌کنند: یکی راستگویی را، آنهم به بهانهٔ اینکه هدف ما مقدس است و برای هدف مقدس این امر اهمیتی ندارد؛ اگر حدیث ضعیف هم خواندیم خواندیم. [گذشته از دعوت به ایمان] هدف دیگر ما گریاندن برای امام حسین است که آن هم هدف مقدس است، آن هم دعوت به ایمان است و مسئلهٔ ایمان مطرح است. ایشان نیمی از کتابش را اختصاص داده است

---

۱. کهف / ۲۳ و ۲۴.

به بحث راست و دروغ و اینکه به هیچ وجه اسلام اجازه نمی‌دهد ما برای تبلیغ دین حتی به روایات ضعیف متوسل بشویم تا چه رسد به چیزی که می‌دانیم دروغ است. نیم دیگر کتاب خودش را به مسئلهٔ اخلاص اختصاص داده است که در تبلیغ دین و در ابکاء و گریاندن [برای] امام حسین علیه السلام خلوص نیت شرط است ـ که جزء مباحثی که می‌خواستم در سیرهٔ پیغمبر اکرم عرض کنم همین مسئله است ـ و بعد مسئلهٔ اجر و اجرت را طرح کرده است. ایشان در آن کتاب روی همین مطلب اصرار فراوان دارد. امروز این قضیه به یادم افتاد که همین مطلبی که من تحت عنوان استخدام وسیله ذکر کردم، ایشان با عنوان دیگری ذکر می‌کند و گاهی هم یک تکه‌های خوشمزه و شیرین نقل می‌کند. از جمله می‌گوید که یک عالمی از هندوستان برای من نامه نوشته است که در اینجا افرادی می‌آیند خیلی حرفهای دروغ می‌گویند و حدیثهای ضعیف و باطل می‌خوانند؛ شما که در مرکز هستید کاری کنید، کتابی بنویسید تا جلوی اینها را بگیرند. من در جواب نوشتم که این دروغها در همین مرکز جعل می‌شود نه در جای دیگر. بعد ایشان راجع به این مطلب می‌گوید ببینید کار به کجا رسیده است که یک عالم یزدی برای من نقل کرد که سفری از یزد از راه کویر برای زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد مشرّف می‌شدم. مصادف شدیم با ایام محرم. یک شب دیدم که شب عاشوراست و ما به یک دهی رسیده‌ایم. متأثر شدم که این ایام عاشورا ما به مشهد یا لااقل به یک شهری که در آن عزاداری‌ای بشود نرسیدیم. گفتیم بالأخره ده هم هرچه باشد لابد یک مراسمی در آن هست. پرسیدیم، معلوم شد یک تکیه‌ای مثلاً هست و آنجا مردم اقامهٔ عزاداری می‌کنند. رفتیم دیدیم یک بابا روضه‌خوان دهاتی در آنجا رفت منبر. وقتی که بالای منبر نشست، دیدم خادم مسجد رفت یک دامن سنگ آورد و ریخت در دامن این آقای مدّاح یا روضه خوان. من تعجب کردم که این برای چیست؟ مقداری

روضه خواند ولی کسی گریه نکرد. گفت چراغها را خاموش کنید. چراغها را خاموش کردند. تا چراغها را خاموش کردند، شروع کرد سنگ پراندن به سر این و آن. فریاد و جیغ و داد مردم بلند شد و بالأخره گریه کردند. بعد که کار تمام شد، من به او گفتم این چه کاری بود؟ این جنایت است و دیه دارد، چرا این کار را کردی؟ گفت: این مردم برای امام حسین جز از این راه گریه نمی‌کنند، به هر حال باید اشک مردم را جاری کرد، از هر وسیله شده باید استفاده کرد.

ایشان می‌گوید این مطلب غلط است، «از هر وسیله شده» یعنی چه؟! مگر امام حسین آن قدر مصائب جانسوز ندارد؟! اگر او دل دارد، اگر او محبت امام حسین را دارد، اگر واقعاً شیعهٔ امام حسین است که تو روضهٔ راست هم بخوانی گریه می‌کند، و اگر دل ندارد، اگر محبت امام حسین را ندارد، اگر حسین را نمی‌شناسد، می‌خواهم صدسال هم گریه نکند. این چه وسیله‌ای است که تو داری استخدام می‌کنی؟!

پس این مطلبی که عرض کردم که برای حقیقت از هر وسیله‌ای نمی‌شود استفاده کرد منظورم ایمان است و منظور ایشان هم همین است؛ یعنی در راه دعوت به حق و حقیقت، در راه عبور دادن مردم از بی‌ایمانی به ایمان [از هر وسیله‌ای نمی‌شود استفاده کرد.] دراینجا اصلاً باب اهم و مهم هم مطرح نیست. مسئلهٔ اهم و مهم جایش جای دیگر است یعنی در مصالح اجتماعی و حتی در مورد عبادات شخصی و فردی مثل نماز خواندن و یا زمین غصبی و امثال اینهاست، اما در باب تبلیغ و رساندن پیام اسلام یک ذره نباید انسان از حق و حقیقت [تجاوز کند]. انسان می‌خواهد حدیثی را نقل کند، بعد بگوید اگر این حدیث را این طور طرح کنم اثرش بیشتر است. این گناه است، باید گفت فضولی است، حق این حرفها را نداری. ایشان بعد آیاتی از قرآن ذکر می‌کنند که خدا تضمین

کرده است: «اِنّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنا»[۱] ما پیامبران خودمان را در راه تبلیغ یاری می‌کنیم. ای پیغمبران من! شما از راه حق و حقیقت بروید، دیگر اثر کردن با ما؛ ما تضمین می‌کنیم. پیغمبران هم از همین راه رفتند و به نتیجه‌ای که خود می‌خواستند رسیدند. پس ما در استخدام وسیله در راه دعوت مردم به دین و ایمان مجاز نیستیم که از هر وسیله که شده است استفاده کنیم. اتفاقاً اشتباه می‌کنیم، نتیجهٔ معکوس می‌دهد. ما که از نظر منابع فقیر نیستیم؛ بگذار آنهایی که از نظر منابع فقیرند بروند جعل کنند. مقصودم این است که ما چرا؟! ما اینقدر از نظر منابع غنی هستیم که حتی احساس نیازش هم غلط است. می‌خواهی مردم را نسبت به امام حسین علیه السلام بگریانی، صحنهٔ عاشورا آنقدر پر از حماسه هست، آنقدر پر از عاطفه هست، آنقدر پر از رقّت هست، آنقدر صحنه‌های باشکوه و جذّاب و دلسوز دارد که اگر در قلب ما ذره‌ای از ایمان باشد کافی است که نام حسین را بشنویم و اشک ما جاری بشود. «اِنَّ لِلْحُسَیْنِ مَحَبَّةً مَکْنونَةً فی قُلوبِ الْمُؤْمِنینَ»[۲] یک محبت مخفی در عمق دل هر مؤمن نسبت به امام حسین هست. «اَنَا قَتیلُ الْعَبْرَةِ»[۳] من کشتهٔ اشکها هستم.

شعری است به عربی از یکی از اصحاب امام صادق علیه السلام و خیلی عجیب است. شاید در اوایل طلبگی‌ام در مشهد بود و هنوز به قم نرفته بودم که آن را از کتاب **نفثةالمصدور** محدث قمی حفظ کردم. ایشان می‌نویسند که ابوهارون مکفوف ـ که ظاهراً نابینا بوده است که به او می‌گفته‌اند مکفوف ـ شاعری توانا بوده و گاهی مرثیهٔ اباعبدالله می‌گفته است. او می‌گوید روزی رفتم خدمت امام صادق علیه السلام. فرمود: از آن شعرهایی که در مرثیهٔ جدّم گفته‌ای، برای ما بخوان. گفتم: اطاعت می‌کنم.

---

۱. مؤمن / ۵۱.
۲. **لؤلؤ و مرجان**، ص ۳۷.
۳. **بحارجدید**، ج ۴۴ / ص ۲۷۹ و ۲۸۰.

فرمود: زنها را هم بگویید بیایند پشت پرده تا آنها هم استفاده کنند. زنها هم از اندرون آمدند نزدیک، پشت پردهٔ آن اتاق. شروع کرد به خواندن شعرهایی که ظاهراً تازه هم گفته بود. ولی مضمون را شما ببینید، و اصلاً درس را ببینید! وقتی این شعرها را ـ با اینکه پنج بیت بیشتر نیست ـ خواند ولوله‌ای در خانهٔ امام صادق بلند شد. امام صادق همین جور اشک از چشمهایش می‌ریخت و شانه‌های مبارکش حرکت می‌کرد. صدای ناله و گریه از خانهٔ امام بلند شد که بعد ظاهراً خود امام گفتند دیگر کافی است. اینهمه مرثیه‌هایی که گفته شده است من نظیر این را یا ندیده‌ام و یا کم دیده‌ام. می‌گوید:

أُمْرُرْ عَلیٰ جَدَثِ الْحُسَیْنِ فَقُلْ لِأَعْظُمِهِ الزَّکِیَّة
أ أَعْظُماً لازِلْتَ مِنْ وَطْفاءَ ساکِبَةٍ رَوِیَّة
وَ إذا مَرَرْتَ بِقَبْرِهِ فَأَطِلْ بِهِ وَقْفَ الْمَطِیَّة
وَابْکِ الْمُطَهَّرَ لِلْمُطَهَّرِ وَالْمُطَهَّرَةِ النَّقِیَّة
کَبُکاءِ مُعْوِلَةٍ اَتَتْ یَوْماً لِواحِدِهَا الْمَنِیَّة[1]

مضمون شعرش این است، می‌گوید: ای رهگذر، ای باد صبا گذر کن به قبر حسین بن علی، پیام دوستانش را به او برسان، پیام عاشقانش را به او برسان. ای باد صبا پیام ما را به استخوانهای مقدس حسین برسان، بگو ای استخوانها دائماً شما با اشک دوستان حسین سیراب هستید. این اشکها می‌ریزند و شما را سیراب می‌کنند. اگر روزی شما را از آب منع کردند و اگر حسین را با لب تشنه شهید کردند، این شیعیان و دوستان دائماً اشک خودشان را نثار شما می‌کنند. ای باد صبا اگر گذشتی و گذر کردی، تنها به رساندن پیغام قناعت نکن؛ آنجا مرکبت را نگه دار، خیلی هم نگه دار، بایست و مصائب حسین را یاد کن و اشک بریز و اشک

۱. نفثة‌المصدور، ص ۴۶؛ الاغانی، جلد اول، جزء هفتم.

بریز، نه مثل یک آدم عادی بلکه مثل آن زنی که یک فرزند بیشتر ندارد، چگونه در مرگ یک فرزند خودش اشک می‌ریزد، این جور اشک بریز، بگری برای آن پاک، فرزند پدر پاک، فرزند مادر پاک.

ولا حول و لا قوة الّا بالله العلی العظیم، و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.

ارزش مسئلهٔ تبلیغ و شرایط مبلّغ

یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً. وَ داعِیاً اِلَی اللهِ بِاِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنیراً[1].

یکی از آموزشهای لازم از سیرهٔ مقدس رسول اکرم صلی الله علیه و آله آموزش نحوهٔ دعوت به حق و نحوهٔ تبلیغ و رساندن پیام حق به مردم است. شاید در ابتدا برای افرادی کار کوچکی به نظر برسد اینکه انسان بخواهد مردم را به حق و به سوی پروردگار دعوت کند و پیام الهی را به آنها برساند؛ فکر کنند که این دعوت و ابلاغ پیام چه فرقی با سایر دعوتها و ابلاغ پیام‌ها دارد. اول برداشت خود قرآن را در این زمینه عرض کنم که قرآن تا چه اندازه این کار را مهم و سخت و دشوار می‌داند، و بعد توضیح بدهم که چه تفاوتی میان این دعوت و ابلاغ این پیام و سایر دعوتها و ابلاغ پیام‌ها هست.

---

۱. احزاب / ۴۵ و ۴۶.

درخواستهای موسی علیه السلام از خدا

قرآن در سورهٔ مبارکهٔ طه در مورد موسی بن عمران (علیٰ نبیّنا و آله و علیه السّلام) مطلب را طرح می‌کند که به حسب ظاهر جریان دیگری هست: موسی حرکت کرده که به مصر برگردد، زنش درد زایمان می‌گیرد و او به دنبال آتش برای آتشگیره می‌رود که همسر خودش را در این سرما گرم کند. در وادی مقدس مواجه با وحی الهی می‌شود، برای اولین بار وحی به او می‌رسد و بعد هم مأموریت برای رساندن پیام الهی به فرعون و فرعونیها. موسی به مقامی رسیده است که نایب نبوت است. پس یک آدم عادی نیست که چنین سخنی گفته باشد. وقتی که به او می‌گویند برو پیام خدا را به فرعون و فرعونیها ابلاغ کن، احساس می‌کند بار بسیار سنگین و رسالت فوق‌العاده مشکلی به دوش او گذاشته شده است. با این جمله‌ها یک سلسله تقاضاها می‌کند: «**رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری**» پروردگارا به من شرح صدر بده. «شرح صدر» خلاصهٔ معنی‌اش این است: ظرفیت روحی بسیار وسیع و تحمل فوق‌العاده زیاد. خدایا بر ظرفیت روحی من بیفزا. «**وَ یَسِّرْلی اَمْری**» کار مرا بر من آسان گردان. پس احساس می‌کند که کاری است ثقیل و سنگین. «**وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی**» گرهی را (یا گره را) از زبان من باز کن. بعضی چنین فکر می‌کنند که مقصود از اینکه «گره از زبان من باز کن» این است که موسی اندکی زبانش می‌گرفته و مثلاً «سین» را خوب تلفظ نمی‌کرده است. حتی گفته‌اند آن وقتی که بچه بود و فرعون می‌خواست امتحانش کند و آتش سرخ شده به دهانش گذاشت [زبانش دچار لکنت شد]. خیال نمی‌کنم اینها اساسی داشته باشد. «گره را از زبان من باز کن» ظاهراً همان است که قرآن مکرر روی آن تأکید می‌کند که پیغمبر ابلاغش باید ابلاغ مبین و پیام رساندنش باید روشن و آشکار و آشکارکننده و راهنمایانه باشد، چون بعدش می‌فرماید: «**یَفْقَهوا قَوْلی**» تا سخن مرا درک کنند، من بتوانم پیام تو را وارد فهم مردم کنم و

مردم بفهمند. فهم کردن یعنی روشن شدن، درک کردن، واضح شدن مطلب برای شخص. **«وَ اجْعَلْ لی وَزیراً مِنْ اَهْلی. هارونَ اَخی. اُشْدُدْ بِهِ اَزْری. وَ اَشْرِکْهُ فی اَمْری. کَیْ نُسَبِّحَکَ کَثیراً. وَ نَذْکُرَکَ کَثیراً»**[1] پروردگارا این بار خیلی سنگین است، برای من کمک بفرست. انسانی را که خودش پیشنهاد می‌کند، برادرش هارون است: پروردگارا برادرم هارون را وزیر ـ که معنی لغوی‌اش معاون است ـ و کمک من قرار بده، و او را در این کار با من شریک گردان. چرا؟ برای اینکه به اصطلاح راندمان کار ما بیشتر باشد، نه اینکه من می‌خواهم ـ العیاذبالله ـ امتناع کرده باشم: **«کَیْ نُسَبِّحَکَ کَثیراً. وَ نَذْکُرَکَ کَثیراً»**.

خطاب قرآن به رسول اکرم

در جای دیگر، قرآن خطاب به رسول اکرم (ولی نه به صورت سؤال[2] رسول اکرم از خدا بلکه به صورت بیان الهی) یک کار انجام شده را ذکر می‌فرماید. در سورهٔ مبارکهٔ «اَلَمْ نَشْرَحْ» می‌فرماید:

> اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ.
>
> آیا ما به تو شرح صدر ندادیم؟

موسی تقاضای شرح صدر می‌کند، ولی نسبت به پیغمبر اکرم به صورت یک امر داده‌شده، قرآن می‌فرماید: آیا ما به تو شرح صدر ندادیم؟ ظرفیت فراوان ندادیم؟ یعنی ظرفیت فراوان شرط این کار است، و ما این شرط را به تو داده‌ایم.

---

۱. طه / ۲۵ ـ ۳۴.

۲. [به معنی درخواست.]

وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ.
این بار سنگین را از دوش تو نهادیم.

آنجا موسی می‌گفت: «وَ یَسِّرْ لی اَمْری» این بار سنگین را برای من آسان و سبک کن. اینجا قرآن به پیغمبر اکرم می‌فرماید که این بار سنگین را از دوش تو برداشتیم.

اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَکَ.

این خیلی حرف است: این بار سنگین که آنچنان سنگین بود که داشت پشت تو را می‌شکست. مخاطب، خاتم‌الانبیاء است، بار هم جز بار دعوت و تبلیغ و مواجه شدن با مردم نیست، مردمی که قصد هدایت و راهنمایی بلکه کشاندن آنها به سوی پروردگار را دارد. آنچنان این کار سنگین است که تعبیر قرآن این است: داشت پشت تو را می‌شکست. «اَنْقَضَ» ظاهراً معنایش این است: اگر ما سقفی چوبی داشته باشیم و بارِ بسیار سنگینی (مثلاً عدهٔ زیادی انسان یا یک شئ سنگین) روی آن باشد که این چوبها صدایش دربیاید و به اصطلاح معروف جرق و جرق بکند، می‌گویند: «اَنْقَضَ» یا «نَقَضَ» و یا نظیر این تعبیر. وقتی می‌خواهد بگوید این بار آنچنان سنگین بود که گویی صدای مهره‌های پشت تو داشت شنیده می‌شد، می‌فرماید: «اَنْقَضَ ظَهْرَکَ».

وَ رَفَعْنا لَکَ ذِکْرَکَ.
ما نام تو را در همه جا بلند کردیم.

باز سخن از سختی کار است:

فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. فَاِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ. وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَبْ[1].

پیغمبر! سخت است کار، اما اگر انسان سختیها را تحمل کند، با سختی سستی هست؛ یعنی سستیها در شکم سختیهاست، هر سختی در درون خودش سستی دارد. معنایش این است: صبر کن، استقامت بورز. ((فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً)). بار دیگر تأکید کرد: ((اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً)) که پیغمبر از این آیه چنین احساس کرد که همراه هر سختی دو آسانی خواهد بود، که چهرهٔ مبارکش شکفته شد و بعد هی تکرار می‌کرد، می‌فرمود که یک سختی با دو سستی چه خواهد کرد؟! خدای من به من وعدهٔ آسانی و وعدهٔ سستی همراه این سختیها داده است. ((فَاِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ. وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَبْ)).

اگر این آیه را مقایسه‌ای با آیهٔ موسی کرده باشید و بعد این جملهٔ متواتر میان شیعه و سنّی را در نظر بگیرید که پیغمبر راجع به علی علیه‌السلام فرمود:

اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هارونَ مِنْ موسی[2].

تو نسبتت به من نسبت هارون به موسی است.

یعنی همچنان که هارون معاون و شریک موسی در این کار بود، تو هم یکی از آن دو پدر امت هستی؛ در این صورت می‌بینید اینکه در تفاسیر شیعه آمده و روایات هم ظاهراً تأیید کرده است که ((اِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ)) ناظر به مقام خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است، خیلی خوب به دل

---

۱. انشراح / ۱ ـ ۸.

۲. ادامهٔ حدیث به این صورت است: «اِلّا اَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعْدی». (سفینةالبحار، ج ۲ / ص ۵۸۳ و ۵۸۴).

می‌چسبد که باید هم چنین باشد نه چیز دیگر. ولی فعلاً بحث ما روی مطلب دیگری است.

سخن سنگین

آیهٔ دیگر در قرآن که باز اهمیت فوق‌العاده و سنگینیِ شدید امر دعوت به حق و پیام رسانی الهی را بیان می‌کند، آیه‌ای است که در سورهٔ مبارکهٔ «یا ایّهاالمزّمّل» آمده است، که می‌دانید «یا ایّهاالمزّمّل» و «یا ایّهاالمدّثّر» از سوره‌هایی هستند که در اول بعثت نازل شدند. می‌فرماید:

اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً[1].
ما عن قریبٍ سخن سنگینی به تو القا می‌کنیم.

سخن یعنی چه که سنگین باشد؟ خود سخن از آن جهت که سخن است که سبکی و سنگینی ندارد. محتوای سخن و اجرای مدلول سخن است که ممکن است سخت و دشوار باشد، و ممکن است آسان باشد. خود ما گاهی می‌گوییم: فلان کس به فلان کس سخن سختی گفت، یعنی سخنی که تحمل معنی آن برای او شدید بود. یا می‌گوییم: مأموریت سنگینی به ما داده شده است. شخصی که از طرف مقامی مأمور می‌شود، می‌گوید مأموریت سنگینی به ما داده شد. یک ابلاغ صادر شده است، به او گفته‌اند برو فلان کار را انجام بده، می‌گوید مأموریت سنگینی به ما داده شد. مأموریت یعنی چه که سنگین باشد؟ مأموریت، آن ابلاغ و آن کاغذ و آن سخن و آن نامه و غیره که سبکی و سنگینی ندارد. بحث در اینها نیست. وقتی که محتوای آن مأموریت کاری فوق‌العاده دشوار باشد،

---

۱. مزّمّل / ۵.

می‌گوییم مأموریت سنگین. آیهٔ قرآن می‌فرماید: «اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً» ما عن قریبٍ سخن سنگینی به تو القا می‌کنیم، که جز همان دعوت و هدایت مردم چیز دیگری نیست.

ممکن است افرادی بپرسند: چرا قرآن اینهمه امر دعوت و تبلیغ را کار دشواری تلقی کرده است؟

ارزش مسئلهٔ تبلیغ

بعضی از مسائل هست که ما بحق ارزش آن مسائل را درک کرده‌ایم. چون ارزشش را یعنی سطحش را درک کرده‌ایم، قهراً آن را در سطح خودش می‌شناسیم. مثلاً امر افتاء و فتوا دادن؛ خوشبختانه تا حد زیادی، لااقل نود و پنج درصد جامعهٔ ما می‌شناسند که افتاء کاری است سنگین و در سطح بسیار بسیار بالا. نه افرادی زود جرأت می‌کنند که چنین ادعایی کنند و نه اگر افراد خوش‌اشتهایی این ادعا را کردند، جامعه زود می‌پذیرد. جامعه این را احساس کرده که سطح این کار بالاست. ولی مسئلهٔ دعوت مردم به سوی حق، مسئلهٔ تبلیغ مردم، مسئلهٔ ارشاد و هدایت مردم، مسئلهٔ حرکت دادن مردم به سوی خدا که سخن، سخن حرکت دادن است [سطح آن شناخته نشده است.] گفت:

در ایــن ره انــبیا چــون سـاربانند
دلیــل و رهــنمای کــاروانــند
وز ایشــان سـیّد مـا گشـته سـالار
هــمو اول هــمو آخِـر در ایـن کـار
جـمال جـانفزایش شـمع جـمع است
مـقام دلگشـایش جـمع جـمع است
روان از پـیش و دلهـا جـمله از پـی
گـرفته دست جـانها دامـن وی

حرکت دادن بشر است، آنهم به کجا؟ به سوی آخور؟ نه. خیلی مکتبها هستند که بشر را حرکت می‌دهند، خوب هم حرکت می‌دهند، اما به سوی چه؟ به سوی آخور، به سوی منافعش؛ کمی مقام مقدستر هم بگوییم: به سوی حقوقشان که بالأخره منافعشان در حقوقشان است، و تا اینجا ما هم موافقیم. پیغمبرها هم مردم را به سوی احقاق حقوقشان سوق می‌دهند. جزء برنامهٔ پیغمبران یکی این حرکت دادن است، ولی این، آن حرکت کوچکی است که پیغمبران می‌دهند که محروم را سوق می‌دهند به سوی اینکه ای محروم! برو حق خودت را استیفا کن، ای مظلوم! برو حق خودت را از ظالم بگیر. این هم جزء حرکتهایی است که انبیاء دارند ولی کوچکترین حرکتهاست چون حرکتی است که منافع و میل طبیعی انسان هم آن را تأیید می‌کند. «رنجبران متحد شوید، حق خودتان را از زورگویان بگیرید». در این مسیر حرکت دادن، البته کاری است، نمی‌خواهم بگویم کار کوچکی است اما در برنامهٔ انبیاء این آن کار کوچک انبیاست که انجام داده‌اند و از دیگران هم بهتر انجام داده‌اند. آن حرکت بزرگی که انبیاء می‌دهند، حرکتی است که انسان را از منزل نفس به سوی حق سوق می‌دهند. گفت:

صلای باده زد پیر خرابات
بده ساقی که فی التأخیر آفات
سکوت راه عشق از خود رهایی است
نه طیّ منزل و قطع مسافات

بشر را از خودی رهاندن و به حق رساندن، یعنی بشر را از درون خودش علیه خودش برانگیختن. نه تنها شمای مظلوم را علیه منِ ظالم برانگیزد، منِ ظالم را هم احیاناً و در خیلی موارد علیه خودم برانگیزد که اسمش می‌شود توبه، بازگشت، حرکت دادن انسانها از خودی و از نفس‌پرستی به سوی حقیقت‌پرستی. کار مشکل این است. هر کس در این

کار با انبیاء رقابت کرد، آن وقت می‌توانیم برایش حساب باز کنیم. فلان رهبر انقلابی مردم را در جهت منافعشان حرکت داده است ولو به نام احقاق حقوقشان؛ به نام هم نمی‌گوییم، واقعاً برای به دست آوردن حقوقشان، تعبیر مقدس هم می‌کنیم؛ کار بزرگی است اما کار کوچک انبیاست. کار انبیاء که رقیب ندارد و هر داعی الی‌الله و هر مبلّغ و رسانندهٔ پیام خدا باید آن را تعقیب کند، به دنبال پیغمبر و علی برود و کاری مشکل است این است: حرکت دادن انسانها از خودی، خودخواهی، نفس‌پرستی و نفع‌پرستی، به سوی حق‌پرستی و حقیقت‌پرستی. این است که کار، بسیار کار دشواری است.

گفتیم ما ارزش بعضی از کارها را، بعضی از شئون را در سطح خودش تا حدی درک کرده‌ایم و بجا درک کرده‌ایم و باید هم همین طور درک کنیم، اما باید اعتراف کنیم که ارزش بعضی از کارها را در سطح خودش درک نکرده‌ایم. امشب تصادفی رخ داد که برنامهٔ من آموزش از سیرهٔ نبوی در امر تبلیغ و دعوت باشد و خطیب دانشمند جناب آقای فلسفی هم ـ که بحق باید گفت در صدر این فن قرار گرفته‌اند و خدمات بسیار بسیار بزرگ به این شهر و به این کشور کرده‌اند ـ در مجلس ما حضور داشته باشند. عرض کردم امری است تصادفی. مقصودم این است که من چنین فکری نکرده بودم و اینچنین شد و خوب شد. ارزش اینها و ارزش کسانی را که در این سطح خون جگرها خورده‌اند تا توانسته‌اند به صورت یک داعی و یک خطیب لایق ـ ممکن است بگویید مقام اسلام خیلی بالاتر است، لایق نسبی هم بگوییم کافی است ـ درآیند باید دانست. گفت:

یَرَی النّاسُ دُهْناً فِی الزُّجاجَةِ صافیاً
وَ لَمْ یَدْرِ ما یَجْری عَلیٰ رَأْسِ سِمْسِمِ

یعنی مردم روغن صاف‌شدهٔ کنجد را در یک شیشه می‌بینند اما نمی‌دانند

به سر آن دانهٔ کنجد بیچاره چه آمد که حالا آنها روغن صاف‌شده‌اش را می‌بینند. تبلیغ صاف‌شده و پـاک و پـاکیزه‌اش را مـردم مـی‌بینند ولی نمی‌دانند چه بر سر آن بیچاره آمده است که امـروز آنـها دارنـد روغـن صافش را مشاهده می‌کنند.

به هر حال قرآن این مطلب را در سطحی بسیار بسیار بالا برده، چرا؟ خدا می‌توانست فقط به پیغمبر بگوید: «اِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً» یا «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ». ولی همهٔ اینها برای امت، آموزش است. چرا خدا این حقیقت را با پیغمبر خودش بـازگو مـی‌کند و در اخـتیار هـمهٔ امت می‌گذارد؟ خیلی مسائل بین خدا و پیغمبر هست ولی چون مربوط به کار عموم نیست، خدا می‌داند و پیغمبر، و برای غیر طرح نشـده. وقـتی کـه مسئله‌ای طرح می‌شود علامت این است کـه بـاید آن را آمـوخت. کـار دعـوت است، کـار تـبلیغ است، کـار آسـانی نـیست. پس مـا از قـرآن می‌آموزیم که اولین شرط در امر دعوت و پیام‌رسانی شرح صدر است، دل وسیع، ظرفیت وسیع به اندازهٔ دنیا.

ابلاغ به عقل و فکر

ممکن است بگویید چرا پیام رساندن اینقدر کار مشکلی باشد؟ عرض می‌کنم: هر پیام رساندنی اینقدر مشکل نیست. یک ابلاغ است که فقط ابلاغ به حس است. بدیهی است کار آسـانی است. ابـلاغی کـه مأمـور دادگستری می‌کند و مثلاً اخطاری را به شخصی به عنوان مطلع یا مـتهم ابلاغ می‌کند، ابلاغ به حس است که به رؤیت می‌رساند. شما اگر بخواهید پیامی را ابلاغ کنید، اگر وظیفه‌تان فقط این بـاشد کـه بـه حس طـرف برسانید، به رؤیت یا سمع او برسانید کار مشکلی نیست؛ می‌شود به گوش یا چشم مردم حرفی را رساند. ولی آیا پـیغمبران کـه بـلاغ مـبین دارنـد وظیفه‌شان فقط این است که مطلب را به گوش مردم بـرسانند و هـمین

کافی است؟ به چشم مردم ابلاغ شده باشد کافی است؟ نه، بالاتر از ابلاغ به حس و ابلاغ به چشم یا گوش مثلاً، ابلاغ به عقل و فکر است؛ یعنی مطلب را آنچنان بیان کردن که تا عقل نفوذ کند. آنچه که به چشم انسان می‌آید کافی نیست که عقل هم بپذیرد. آنچه که به گوش انسان می‌رسد کافی نیست که عقل هم بپذیرد. آن ابزاری که یک پیام را به عقل می‌رساند، صوت یا شکل یا کتابت نیست، چیز دیگر است. عقل دروازهٔ خودش را بسته است و جز با ابزار و مَرکب برهان و استدلال و به تعبیر قرآن «حکمت» پیامی را در خودش نمی‌پذیرد. پیغمبران می‌خواهند سخن خودشان را در درجهٔ اول به عقلها ابلاغ کنند. اگر می‌بینید مسیحیت بر ضد این سخن قیام کرده است و می‌گوید کار ایمان با عقل ارتباط ندارد، این در اثر تحریف مسیحیت است. مسیح اصلی هرگز چنین سخنی نمی‌گوید. مسیح اصلی نه تثلیث گفت و نه بعد از اینکه دید تثلیث با هیچ عقلی جور در نمی‌آید و عقل دروازهٔ خودش را بر روی تثلیث بسته است و به هیچ وجه راه نمی‌دهد گفت: ایمان حسابش از عقل جداست، منطقهٔ ایمان برای عقل منطقهٔ ممنوعه است، عقل حق مداخله ندارد! این مربوط به تحریف مسیحیت است. هیچ پیغمبری چنین سخنی نمی‌گوید. ولی قرآن ـ که آنچه حقیقت است از همهٔ پیغمبران، در آن آمده است با اضافاتی ـ می‌گوید:

اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ[1].

اولین چیزی که بیان می‌کند حکمت است: مردم را به راه پروردگارت بخوان ای داعی الی‌الله.

---

۱. نحل / ۱۲۵.

یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً[۱].

تو را فرستاده‌ایم که گواه این امت باشی (حالا گواه به هر معنا که بخواهد باشد که فعلاً بحث ما نیست) تو را نویدبخش و نویددهنده برای این امت فرستاده‌ایم؛ بشارت بده، نوید بده، تشویق کن، یعنی نتایج بسیار عالیی را که در این سیر و مسیر دارند به آگاهی‌شان برسان «وَ نَذیراً» و تو را نذیر فرستاده‌ایم. مکرر گفته‌ایم که معنی «نذیر» ترساننده نیست. ترساننده ترجمهٔ «مُخَوِّف» است. «نذیر» یک معنی اخص از ترساننده دارد، یعنی اعلام خطر کننده. اگر انسان مثلاً از در می‌خواهد بیرون برود، کسی صدای ناهنجاری ایجاد کند، انسان را ترسانده است، ولی این انذار نیست. انذار نوعی ترساندن را می‌گویند که اعلام خطر باشد: شخصی تصمیمی گرفته است و از یک راهی می‌رود؛ کسی می‌آید اعلام خطر می‌کند، می‌گوید به دنبال این کار تو و این راه تو فلان خطر هست.

[قرآن می‌گوید] ای پیغمبر! ما تو را فرستاده‌ایم که نذیر باشی، بیم دهندهٔ به این معنا باشی، اعلام خطر کننده باشی؛ که در سالهای اول بعثتش آمد در دامنهٔ صفا ایستاد، فریاد کشید ـ آن طوری که در آن وقت مرسوم بود که شعار می‌دادند ـ یا صباحا یا صباحا (و از این جمله‌ها) یعنی خطر! خطر! مردم در دامنهٔ صفا جمع شدند. چه خبر است؟ برای اولین بار از محمّد امین صلّی الله علیه و آله می‌شنوند: خطر! خطر! چه خطری است؟ آیا قصه‌ای نظیر قصهٔ عام‌الفیل پیش آمده؟ اول از مردم تصدیق خواست: ایّهاالنّاس! تا کنون مرا در میان خود چگونه شناخته‌اید؟ همه گفتند: امین و راستگو. فرمود: اگر الآن من شما را انذار کنم و به شما اعلام خطر کنم که در پشت

۱. احزاب / ۴۵.

این کوهها[۱] دشمن با لشکر جرّار آمده است و می‌خواهد بر سر شما بریزد، سخن مرا باور می‌کنید یا نه؟ گفتند: البته. تا این گواهی را گرفت فرمود:

اِنّی نَذیرٌ لَکُمْ بَیْنَ یَدَیْ عَذابٍ شدیدٍ[۲].

پس به شما اعلام خطر کنم که این راهی که شما می‌روید دنبالش عذاب شدید الهی است در دنیا و آخرت.

اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً. وَ داعِیاً اِلَی اللهِ بِاِذْنِهِ[۳].

آمده‌ای مردم را به اذن پروردگار به سوی پروردگار می‌خوانی، مردم را به سوی پروردگار حرکت می‌دهی. تو داعی الی‌الله هستی. این دعوت الی‌الله کار کوچکی نیست. حالا که تو داعی الی‌الله هستی، به چه وسیله می‌شود مردم را دعوت کرد؟ آیا می‌شود مثلاً انسان خواب ببیند و با خواب مردم را دعوت الی‌الله بکند؟ هر روز صبح بیاید بگوید امروز برای این کار خوابی دیدم، مردم بیایید چنین کنید؟ نه، قرآن راهش را معین کرده؛ دعوت به خداست، دعوت به بزرگترین حقایق عالم است، دعوت به چیزی است که عقلهای بشر را می‌شود به آن سو هدایت کرد و حرکت داد، دعوت به چیزی است که باید عقلها آن را بپذیرند. با چه؟ با دلیل، برهان، حکمت و سخن منطقی.

---

۱. می‌دانید مکه در میان کوه است.
۲. [من پیشاپیش شما را به عذابی سخت بیم دهنده‌ام.]
۳. احزاب / ۴۵ و ۴۶.

ابلاغ به دل

یک جهت است که این کار را دشوار می‌کند. آیا در ابلاغ پیامبران و ابلاغ دعوت الهی، کافی است که این پیام به عقلها رسانده شود؟ به حس که گفتیم هیچ کافی نیست، باید این پیام به مرحلهٔ عقل هم برسد. آیا این کافی است؟ نه، این تازه مرحلهٔ اول مطلب است. یک معلم وظیفه‌اش فقط همین است که سخن خودش را، علم خودش را به عقل دانش‌آموز برساند. می‌آید پای تخته سیاه می‌ایستد، دانش‌آموز آنجا نشسته است، مسئلهٔ ریاضی را برایش طرح می‌کند. اول که اصل مسئله را طرح می‌کند، دانش‌آموز عقلش هنوز نمی‌داند که واقعاً این جور هست یا نه؛ دلیل می‌خواهد. بعد که معلم برهان و دلیل ریاضی را اقامه کرد، آنجاست که مدّعای او وارد عقل دانش‌آموز شده است. اما پیغمبران نیامده‌اند که فقط مدّعاهایی را وارد عقل مردم کنند. فلاسفه، کاری که دارند، هر اندازه موفق بشوند، این است که سخنی را تا عقل مردم نفوذ می‌دهند اما از آن بیشتر دیگر نه. پیام الهی گذشته از اینکه در عقلها باید نفوذ کند، در دلها باید نفوذ کند؛ یعنی باید در عمق روح بشر وارد بشود و تمام احساسات او یعنی تمام وجودش را در اختیار بگیرد. و لهذا پیغمبرانند که می‌توانند بشر را در راه حقیقت به حرکت درآورند نه فیلسوفان. فیلسوف بیچاره زحمت می‌کشد، خودش را می‌کشد، آخرِ کارش فکری را تا عقل مردم نفوذ می‌دهد، آنهم نه همهٔ مردم بلکه عده‌ای که شاگردانش هستند و چند سال باید بیایند نزد او درس بخوانند تا با زبانش آشنا بشوند؛ چون بلاغش بلاغ مبین نیست، قدرت بلاغ مبین ندارد و باید در لفّافهٔ صدها اصطلاح سخن خود را بیان نماید. به قول یکی از اساتید بزرگ ما: فیلسوف که اینهمه اصطلاح به کار می‌برد، از عجز و ناتوانی‌اش است. هی می‌گوید: امکان ذاتی، امکان استقبالی، امکان استعدادی، واجب‌الوجود بالذات، عقل اول، عقل دوم؛ چون نمی‌تواند حرف خودش را جز در لفّافهٔ اینها

بگوید، و این از ناتوانی اوست. ولی پیغمبران، ما می‌بینیم بدون اینکه هیچ اصطلاحی در کار باشد، آن آخرین حرفی را که در پرتو و در لفّافهٔ صدها اصطلاح بیان شده است، با بلاغ مبین، با دو کلمه، با دو جمله گفته‌اند که فیلسوف درمی‌ماند که چطور سهل ممتنع، مطلب به این سادگی گفته شده است:

قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ. اَللّٰهُ الصَّمَدُ. لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ. وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ[1].

سَبَّحَ لِلّٰهِ ما فِی السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ هُوَ الْعَزیزُ الْحَکیمُ. لَهُ مُلْکُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ یُحْیی وَ یُمیتُ وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ. هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الْباطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ[2].

در نهایت سادگی.

پس پیغمبران، گذشته از اینکه پیام خودشان را به عقل مردم هم بهتر از فلاسفه می‌رسانند، کار بزرگتری دارند که پیام را به دل برسانند، یعنی به سراسر وجود که دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. آن که مرید یک پیغمبر می‌شود یعنی به یک پیغمبر ایمان می‌آورد، سراسر وجودش وابستهٔ به او می‌شود.

داستان بوعلی و بهمنیار

این داستان معروف را شاید مکرر شنیده‌اید ولی چون گواه خوبی بر این مدّعاست باز عرض می‌کنم. داستان معروف بوعلی سیناست. بوعلی سینا

۱. اخلاص / ۱ ـ ۴.
۲. حدید / ۱ ـ ۳.

در حواس و فکرش [قویتر از حد معمول بود] چون آدم خارق‌العاده‌ای بود. چشمش از دیگران شعاعش بیشتر بود، گوشش خیلی تیزتر بود، فکرش خیلی قویتر بود. کم‌کم مردم دربارهٔ حس بوعلی، چشم بوعلی و گوش بوعلی افسانه‌ها نقل کردند که مثلاً در اصفهان بود و صدای چکش مسگرهای کاشان را می‌شنید. البته اینها افسانه است، ولی افسانه‌ها را معمولاً در زمینه‌هایی می‌سازند که شخص جنبهٔ خارق‌العاده‌ای داشته باشد. شاگردش بهمنیار به او می‌گفت: تو از آن آدمهایی هستی که اگر ادعای پیغمبری کنی، مردم از تو می‌پذیرند و از روی خلوص نیت ایمان می‌آورند. می‌گفت: این حرفها چیست؟ تو نمی‌فهمی. بهمنیار می‌گفت: خیر، مطلب از همین قرار است. بوعلی خواست عملاً به او نشان بدهد. در یک زمستانی که با یکدیگر در مسافرت بودند و برف زیادی آمده بود، مقارن طلوع صبح که مؤذن اذان می‌گفت، بوعلی بیدار بود، بهمنیار را صدا کرد: بهمنیار! بله. بلند شو. چکار داری؟ خیلی تشنه‌ام، این کاسه را از آن کوزه آب کن بده که من رفع تشنگی کنم. در آن زمان وسایلی مثل بخاری و شوفاژ که نبوده. مدتی زیر لحاف در آن هوای سرد خودش را گرم کرده بود. حالا از این بستر گرم چگونه بیرون بیاید؟! شروع کرد استدلال کردن که استاد! خودتان طبیب هستید، از همه بهتر می‌دانید، معده وقتی که در حال التهاب باشد اگر انسان آب سرد بخورد، یکمرتبه سرد می‌شود، ممکن است مریض بشوید، خدای ناخواسته ناراحت بشوید. گفت: من طبیبم تو شاگرد منی، من تشنه‌ام برای من آب بیاور. باز شروع کرد به استدلال کردن و بهانه آوردن که آخر صحیح نیست، درست است که شما استاد هستید ولی من خیر شما را می‌خواهم، اگر من خیر شما را رعایت کنم بهتر از این است که امر شما را اطاعت کنم. (گفت: آدم تنبل را که کار بفرمایی نصیحت پدرانه به تو می‌کند). شروع کرد از این نصیحتها کردن. همینکه بوعلی خوب به خودش ثابت کرد که او بلند شو

نیست، گفت: من تشنه نیستم، خواستم تو را امتحان کنم. یادت هست که به من می‌گفتی چرا ادعای پیغمبری نمی‌کنی، مردم می‌پذیرند؟ من اگر ادعای پیغمبری کنم، تو که شاگرد منی و چندین سال پیش من درس خوانده‌ای حاضر نیستی امر مرا اطاعت کنی؛ خودم دارم به تو می‌گویم بلند شو برای من آب بیاور، هزار دلیل برای من می‌آوری علیه حرف من؛ آن بابا بعد از چهارصد سال که از وفات پیغمبر گذشته، بستر گرم خودش را رها کرده رفته بالای مأذنه به آن بلندی، برای اینکه این ندا را به عالم برساند که: «اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللهِ». او پیغمبر است، نه من که بوعلی سینا هستم.

وقتی که پیامی، آنهم پیام الهی بخواهد به دلها برسد و دلها را تحت نفوذ و تسخیر خودش دربیاورد، جامعه‌ها را به حرکت دربیاورد، آنهم نه تنها حرکتی در مسیر منافع و حقوق بلکه بخواهد انسانها را تائب کند، اشکها را بریزد که وقتی آیات قرآنش خوانده می‌شود سیل اشکها جاری بشود: «یَخِرّونَ لِلْاَذْقانِ سُجَّداً... وَ یَخِرّونَ لِلْاَذْقانِ یَبْکونَ»[1] بیفتند روی زمین و بگریند و بگریند، این کار آسانی نیست، بسیار دشوار و مشکل است.

بلاغ مبین

در این زمینه است که ما می‌بینیم قرآن از زبان انبیای دیگر و از زبان رسول اکرم مطالبی ذکر می‌کند، یعنی متد را به دست می‌دهد که دعوت کردن چه شرایطی دارد. اولین شرطش همان بود که عرض کردم که قرآن در آیات بسیار زیادی «سخن بلاغ» را آورده، که کلمهٔ «بلاغ» یعنی رساندن پیام.

١. اسراء / ١٠٧ و ١٠٩.

این را هم عرض کنم: بعضی کلمات سرنوشتهای شومی دارند و بعضی کلمات سرنوشتهای خوبی دارند. کلمهٔ «تبلیغ» در زمان ما ـ البته در اصطلاح متجددین ـ سرنوشت بدی پیدا کرده. الآن در میان متجددین «تبلیغ» معنایش این است که یک چیزی حقیقت ندارد، با دروغ‌پراکنی می‌خواهیم آن را به خورد مردم بدهیم. ولی این، اصطلاحِ غلط امروز است. من همیشه گفته‌ام اگر یک اصطلاح صحیحی ما در قرآن و سنت داریم و امروز اصطلاح تغییر کرده و مفهوم دیگری پیدا نموده، ما نباید اصطلاح خودمان را رها کنیم. چون بعضی می‌گفتند این کلمهٔ «تبلیغ» را دیگر به کار نبرید برای اینکه می‌دانید در عرف امروز وقتی می‌گوییم «تبلیغ» یعنی آن کاری که با روغن نباتی مثلاً می‌کنند، یعنی دروغ محض. مثلاً می‌گویند اگر چند مثقالش را بخوری مثل آهو می‌توانی بدوی، از فیل نیرویت بیشتر می‌شود. هرجا گفتند «تبلیغ» یعنی دروغ. پس خوب است ما در اصطلاحات دینی خودمان کلمهٔ «تبلیغ» را به کار نبریم! گفتم چرا؟! تبلیغ، اصطلاحی است که در قرآن آمده، بلاغ در قرآن آمده. وقتی یک اصطلاح، یک معنی صحیح و درست دارد، ما نباید به دلیل اینکه تحریفی در جامعه شده و معنی دیگری پیدا کرده آن را به کار نبریم. ما معنی خودمان را استعمال می‌کنیم و هم می‌گوییم که در قرآن و اساساً در لغت اصلی معنی تبلیغ چیست. تبلیغ یعنی رساندن پیام.

پس قرآن، هم کلمهٔ «بلاغ» را به کار برده است و هم گفته است «بلاغ مبین»، آشکار و آشکارکننده. آن دعوت‌کننده‌ای، آن داعی و آن مبلّغی در هدف خودش به نتیجه می‌رسد که بلاغش مبین باشد، بیانش در عین اینکه در اوج حقایق است ساده باشد، روشن باشد، عمومی‌فهم باشد، مردم حرفش را بفهمند و درک کنند. آن آدمی که قلمبه سلمبه حرف می‌زند و مردم هم در آخر به‌به می‌گویند [بلاغش بلاغ مبین نیست.] گفت [شخصی بعد از بلند شدن از پای سخن یک سخنران] خیلی به‌به می‌گفت

که نمی‌دانید چقدر خوب بود! از او پرسیدند بسیار خوب، خوب بود، چه گفت؟ گفت: من که نفهمیدم. پس چه چیزش خوب بود؟!

در سخن، اساس مطلب این است که مستمع وقتی که بلند می‌شود چیزی فهمیده باشد. بزرگترین یا یکی از شرایط داعی و مبلّغ این است که مستمع وقتی که برمی‌خیزد با دامنی پر برخیزد، واقعاً مطلبی را فهمیده باشد، و این از توانایی داعی و مبلّغ است. بعضی خیال می‌کنند اگر کسی حرفهایش طوری بود که نفهمیدند پس او خیلی حرفهایش [عالی است]. نه، این جور نیست. پیغمبر هم اگر جایی صحبت می‌کرد، در اوجی می‌گفت که بعد از چهارصد سال افراد به معانیی برخورد می‌کردند که قبلیها نفهمیده بودند، ولی تمام آنهایی هم که در مجلس پیغمبر نشسته بودند به اندازهٔ خودشان می‌فهمیدند. خطبه‌های علی با آن اوجی که دارد، در عین حال خطبه‌هایی است که همان کسانی هم که در مجلس نشسته بودند به اندازهٔ ظرفیت خودشان از این سخنان استفاده می‌کردند و می‌فهمیدند.

نُصح یا خلوص سخن

در قرآن راجع به ابلاغ و دعوت، کلمهٔ «نُصح» از زبان داعیان الهی زیاد آمده است. نصح یعنی خیرخواهیِ به معنی خلوص، چون نصح در لغت عرب در مقابل غِشّ است. وقتی که در یک جنسی، در یک کالایی از غیر خودش قاطی کنند اصطلاحاً می‌گویند غشّ داخلش کرده‌اند. نصح که در مقابل غشّ است یعنی سخن باید خلوص داشته باشد، یعنی از کمال خیرخواهی طرف و از سوز دل برخاسته باشد. آن کسی می‌تواند داعی الی‌الله و مبلّغ پیام خدا باشد که سخنش نصح باشد، یعنی هیچ انگیزه‌ای جز خیر و مصلحت مردم نداشته باشد، سخنش از سوز دل برخیزد که: «اِنَّ الْکَلامَ اِذا خَرَجَ مِنَ الْقَلْبِ دَخَلَ فِی الْقَلْبِ وَ اِذا خَرَجَ مِنَ اللِّسانِ لَمْ یَتَجاوَزِ

الْآذانَ» سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل، و سخنی که فقط از زبان بیرون بیاید و دل از آن بی‌خبر باشد، از گوشهای مردم تجاوز نمی‌کند[1]. پی در پی پیغمبران می‌گویند: «وَ اَنْصَحُ لَکُمْ»[2]، «اَنَا لَکُمْ ناصِحٌ»[3]، «اِنّی لَکُما لَمِنَ النّاصِحینَ»[4]. همه‌اش سخن از این است. وقتی که موسی بن عمران با خدای خودش از سنگینی کار سخن می‌گوید، آن سنگینی فقط این نیست که من می‌خواهم در مقابل فرعون با آن قدرت و جبّاریت سخن بگویم، پس کار سنگین است؛ نه، یک سنگینیهای دیگر است: خدایا مرا مدد کن که موسایی باشم که موسی دیگر در او وجود نداشته باشد، منی وجود نداشته باشد، خودی وجود نداشته باشد، انانیّتی وجود نداشته باشد، در نهایت خلوص بتوانم پیام تو را به مردم عرضه بدارم.

پرهیز از تکلّف

شرط دیگر تبلیغ دین پرهیز از تکلّف است. آیه‌ای داریم در قرآن در سورهٔ مبارکهٔ ص:

ما اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ وَ ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ[5].

من معامله‌گر نیستم، مزدی نمی‌خواهم، و من متکلّف نیستم.

در مورد «تکلّف» مفسرین سخنانی دارند که شاید همهٔ آنها به یک

---

۱. این سخنها در ابلاغ پیام الهی هست ولی در ابلاغ پیامهای دیگر مطرح نیست.
۲. اعراف / ۶۲.
۳. اعراف / ۶۸.
۴. اعراف / ۲۱.
۵. ص / ۸۶.

مطلب برگردد. تکلّف یعنی به خود بستن، خود را به مشقّت انداختن. چطور؟ یک وقت خدای ناخواسته انسان چیزی را اعتقاد ندارد، چیزی را که اعتقاد ندارد می‌خواهد اعتقادش را در دل مردم وارد کند. دردی از این بالاتر نیست که انسان خودش به چیزی اعتقاد نداشته باشد، بعد بخواهد آن اعتقاد را در دل مردم وارد کند. گفت:

ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی‌بخش
کهنه ابری که بود ز آب تهی کی تواند که کند آبدهی

کهنه ابری که آب ندارد، می‌خواهد سرزمینها را سیراب کند! چون یک انسان این کار را می‌خواهد بکند خیلی برایش سخت است.

معنی دیگر «تکلّف» ـ که ابن مسعود اینچنین گفته است و بسیاری از مفسرین دیگر هم اینچنین گفته‌اند ـ «قول به غیر علم» است؛ یعنی غیر از پیغمبر و امام، هر کس دیگر را شما در دنیا پیدا کنید و بخواهید همهٔ مسائل را از او سؤال کنید قهراً نمی‌داند. گفت: «همه چیز را همگان دانند». چه کسی می‌تواند ادعا کند که هر چه می‌توانید از مسائل دینی (دایره‌اش را محدود می‌کنم) از من بپرسید تا جواب همه را به شما بدهم؟ بله، پیغمبر می‌تواند ادعا کند، علی می‌تواند بگوید: «سَلونی قَبْلَ اَنْ تَفْقِدونی»[۱]. غیر علی هر که می‌خواهد باشد، توقع از او بیجاست. پس من باید حد خودم را بشناسم. من فلان مسائل از مسائل دینی را ممکن است بدانم. خوب، آنچه را که می‌دانم همان را به مردم ابلاغ کنم. چیزی را که نمی‌دانم، از من می‌پرسند، باز می‌خواهم به زور آن را بگویم. خوب، چیزی را که نمی‌دانی چگونه می‌توانی به دیگران بفهمانی؟! ابن مسعود گفت: «قُلْ ما تَعْلَمُ، وَ لا تَقُلْ ما لا تَعْلَمُ» آنچه را که می‌دانی بگو و آنچه را که نمی‌دانی نگو. آنچه را که نمی‌دانی، اگر از تو بپرسند، باکمال صراحت

---

۱. سفینة‌البحار، ج ۱ / ص ۵۸۶ [بپرسید از من قبل از آنکه مرا نیابید.]

مردانه بگو نمی‌دانم. بعد این آیه را خواند:

وَ ما اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ وَ ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ.

ابن الجوزی یکی از وعاظ معروف است. رفته بود بالای منبری که سه پله داشت. داشت برای مردم صحبت می‌کرد. زنی از پای منبر بلند شد مسئله‌ای از او پرسید. او گفت: نمی‌دانم. زن، پررو بود، گفت: تو که نمی‌دانی چرا سه پله از دیگران بالاتر نشسته‌ای؟ گفت: این سه پله را که من بالاتر نشسته‌ام به آن اندازه‌ای است که من می‌دانم و شما نمی‌دانید. به اندازهٔ معلوماتم بالا رفته‌ام. اگر به اندازهٔ مجهولاتم می‌خواستم بالا بروم باید منبری درست می‌کردند که تا فلک الافلاک بالا می‌رفت. من اگر به اندازهٔ نمی‌دانم‌هایم می‌خواستم بالای منبر بروم، منبری لازم بود که تا آسمان باید بالا می‌رفت. انسان چیزی را که نمی‌داند می‌گوید نمی‌دانم.

می‌دانیم که شیخ انصاری شوشتری بوده است. مردی است که در علم و تقوا نابغهٔ روزگار است. هنوز علما و فقها به فهم دقایق کلام این مرد افتخار می‌کنند. می‌گویند وقتی چیزی از او می‌پرسیدند، اگر نمی‌دانست تعمد داشت بگوید نمی‌دانم، می‌گفت: ندانُم ندانُم ندانُم. این را می‌گفت که شاگردها یاد بگیرند که اگر چیزی را نمی‌دانند ننگشان نشود، بگویند نمی‌دانم.

سالی رفته بودیم نجف‌آباد اصفهان، ماه رمضان بود، چون تعطیل بود و دوستان ما آنجا بودند به آنجا رفته بودیم. یادم هست که آمدم از عرض خیابان رد بشوم، وسط خیابان که رسیدم یک بابای دهاتی آمد جلوی مرا گرفت، گفت: آقا مسئله‌ای دارم، مسئلهٔ مرا جواب بدهید. گفتم: بگو. گفت: غسل جنابت به تن تعلق می‌گیرد یا به جون؟ گفتم: من معنای این حرف را نمی‌فهمم. غسل جنابت مثل هر غسلی از یک جهت

به روح آدم مربوط است چون نیت می‌خواهد، و از جهت دیگر به تن آدم، چون انسان تنش را باید بشوید. مقصودت این است؟ گفت: نه، جواب درست باید بدهی. غسل جنابت به تن تعلق می‌گیرد یا به جون؟ گفتم: من نمی‌دانم. گفت: پس این عمامه را چرا سرت هشته‌ای[1]؟

«وَ ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ» من متکلّف نیستم. پیغمبر چنین سخنی می‌گوید.

۱. [یعنی گذاشته‌ای.]

روش تبلیغ

اَلَّذینَ یُبَلِّغونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لایَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللهَ وَ کَفیٰ بِاللهِ حَسیباً[1].

بحث دربارهٔ سیرهٔ نبوی در مورد دعوت و تبلیغ اسلام بود. اول بحثی راجع به اهمیت و سنگینی این وظیفه و مأموریت کردیم و بعد راجع به بعضی از خصوصیات سیرهٔ پیغمبر اکرم و یا عموم پیغمبران عرایضی عرض شد. مسئلهٔ شرح صدر که قرآن کریم مطرح کرده است جزء این ضرورتها و کاشف از اهمیت مطلب است؛ و دیگر مسئلهٔ بلاغ مبین، مسئلهٔ نصح و خیرخواهی و مسئلهٔ عدم تکلّف. اکنون قسمتهای دیگری را به حول و قوهٔ الهی عرض می‌کنیم.

در آیه‌ای که قبلاً تلاوت کردم، قرآن کریم دربارهٔ پیغمبر اکرم فرمود:

یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً. وَ داعِیاً اِلَی

---

۱. احزاب / ۳۹.

اللهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنیراً[1].

ای پیامبر! ما تو را فرستادیم مبشّر و نویددهنده، و منذر و اعلام خطرکننده [و دعوت‌کنندهٔ به سوی خدا به اذن او، و چراغی نورانی.]

توضیح مختصری در اطراف تبشیر و انذار بدهم و بعد در اطراف بعضی از توصیه‌های پیغمبر اکرم عرایضی عرض کنم.

تبشیر و انذار

«تبشیر» مژده دادن است، از مقولهٔ تشویق است. مثلاً اگر شما بخواهید فرزند خودتان را وادار به یک کار کنید، از یکی از دو راه یا از هر دو راه در آنِ واحد وارد می‌شوید: یکی راه تشویق و نوید که مثلاً وقتی می‌خواهید بچه به مدرسه برود شروع می‌کنید آثار و فواید و نتایجی را که مدرسه رفتن دارد برای بچه ذکر کردن تا میل و رغبت او برای این کار تحریک بشود و طبع و روحش عاشق و متمایل به این کار گردد و به این سو کشیده شود؛ و راه دوم اینکه عواقب خطرناک مدرسه نرفتن را ذکر می‌کنید که اگر انسان مدرسه نرود و بی‌سواد بماند، بعد چنین و چنان می‌شود؛ و بچه برای اینکه از آن حالت فرار کند، به درس خواندن رو می‌آورد. یکی از دو کار شما یعنی تشویق و تبشیر شما کشاندن بچه است از جلو، دعوت و تشویق و تحریک رغبت اوست از جلو، و کار دیگر شما یعنی انذار و ترساندن (البته به همان معنایی که عرض کردم: اعلام خطر کردن) راندن اوست از پشت سر. این است که می‌گویند تبشیر، قائد است و انذار، سائق. «قائد» یعنی جلوکش. کسی که مهار اسب یا شتری را

---

۱. احزاب / ۴۵ و ۴۶.

می‌گیرد، از جلو می‌رود و حیوان از پشت سرش، او را می‌گویند قائد. و «سائق» آن کسی را می‌گویند که از پشت سر حیوان را می‌رانـد. تـبشیر حکم قائد را دارد یعنی از جلو می‌کشد، و انذار حکم سائق را، یعنی از پشت سر می‌راند، و هر دوی اینها یک عمل انجام می‌دهند. حال اگـر ایندو با یکدیگر باشد، هم قائد وجود داشته باشد و هم سائق، یکی از جلو حیوان را بکشد و دیگری از پشت سر حیوان را براند، هر دو عامل در آنِ واحد حکمفرما بوده است. و این هر دو برای بشر ضروری است، یعنی تبشیر و انذار هیچ‌کدام به تنهایی کافی نیست. تبشیر شرط لازم هست ولی شرط کافی نیست. انذار هم شرط لازم هست ولی شرط کـافی نـیست. اینکه به قرآن کریم «سبع‌المثانی» گفته می‌شود شاید یک جهتش ایـن است که همیشه در قرآن تبشیر و انذار مقرون به یکدیگر است، یعنی از یک طرف بشارت است و نوید، و از طرف دیگر انذار و اعلام خطر.

در دعوت، این هر دو رکن باید توأم باشد. اشتباه است اگر داعی و مبلّغ تکیه‌اش تنها روی تبشیرها و یا انذارها باشد، و بلکه جانب تبشیر باید بچربد. و شاید به همین دلیل است که قرآن کـریم تـبشیر را مـقدّم می‌دارد: «**بَشیراً وَ نَذیراً، مُبَشِّراً وَ نَذیراً**».

تنفیر

غیر از تبشیر و انذار، یک عمل دیگر داریم که اسمش «تـنفیر» است. تنفیر یعنی عمل فرار دادن. گاهی انسان می‌خواهد انذار کند، انذار را با تنفیر اشتباه می‌کند. انذار آن وقت انذار است که عمل سائق را انجام بدهد یعنی واقعاً از پشت سر، شخص را به سوی جلو براند. ولی عـمل تـنفیر یعنی کاری کردن که او فرار کند. باز به همان حیوان مثال می‌زنم: مثل این است که انسان حیوانی (شتری، اسبی) را می‌کشد، بعد می‌خواهـد او را بیشتر پشت سر خودش حرکت بدهد، نوعی «های و هـو» مـی‌کند کـه

یکمرتبه این حیوان، محکم سرش را به عقب می‌کشد، افسارش را پاره می‌کند و فرار می‌کند. این را می‌گویند «تنفیر». در روح انسان، گاهی بعضی از دعوتها نه تنها سوق دادن و قائدیت نیست بلکه تنفیر است، یعنی نفرت ایجاد کردن و فرار دادن است. و این، اصلی است روانی؛ روح و روان انسان این طور است. همان مثال بچه و مدرسه را عرض می‌کنیم: بسیاری از اوقات، پدر و مادرها یا بعضی از معلمهای بچه‌ها به جای تبشیر و انذار، تنفیر می‌کنند، یعنی کاری می‌کنند که در روح بچه یک حالت تنفّر و گریز از مدرسه پیدا بشود و عکس‌العمل روح این بچه گریز از مدرسه است.

تاریخ می‌نویسد[۱]: وقتی پیغمبر اکرم مُعاذ بن جبل را برای دعوت و تبلیغ مردم یمن[۲] به یمن فرستاد ـ طبق نقل سیرهٔ ابن هشام ـ به او چنین

---

۱. ظاهراً این قضیه مکرر اتفاق افتاده است. من آن موردی را که یادم هست عرض می‌کنم.

۲. یمن از آن جاهایی است که مردمش بدون آنکه هیچ گونه لشکرکشی صورت گرفته باشد مسلمان شده‌اند. علت مسلمان شدن مردم یمن داستان نامهٔ رسول اکرم بود که به خسرو پرویز پادشاه ایران نوشتند و او را دعوت به قبول اسلام کردند. نامه‌ها نوشتند به همهٔ سران بزرگ جهان و رسالت خودشان را به آنها ابلاغ کردند، از آن جمله به خسرو پرویز پادشاه ایران. اگر بعضی از آنها جواب ندادند ولی بسیاری‌شان جوابهای بسیار محترمانه و متواضعانه دادند، فرستادهٔ پیغمبر اکرم را احترام کردند، همراه او هدایایی برای حضرت فرستادند و بالأخره جواب مؤدبانه‌ای دادند. تنها فردی که بی‌ادبانه رفتار کرد، خسرو پرویز بود که نامهٔ حضرت را درید و چون پادشاه یمن دست‌نشاندهٔ ایران، و یمن تحت‌الحمایهٔ ایران بود، نامه‌ای به بازان پادشاه یمن نوشت که این مرد کیست که در جزیرةالعرب پیدا شده و به خود جرأت داده است که به من نامه بنویسد و مرا دعوت کند و اسم خودش را قبل از اسم من بنویسد؟!(پیغمبر طبق معمول نوشت این نامه از کی به سوی کی. او توقع داشت بنویسد به سوی کی از کی، یعنی نشان بدهد که من کوچک تو هستم؛ در صورتی که اینکه از کی به کی باشد علامت بزرگی نیست، چون قاعدهٔ طبیعی است ولی [او فکر می‌کرد] اگر بنویسد «به کی از کی» علامت این است که تو خیلی بت ←

توصیه می‌کند:

→ بزرگی هستی). فوراً کسی را می‌فرستی دربارهٔ این مرد تحقیق کند و او را کَت بسته به یمن بیاورد، بعد او را نزد من بفرست تا مجازاتش کنم، و از این مهملات. او هم نمایندهٔ ایران را با یک نماینده از طرف خودش به مدینه خدمت رسول اکرم فرستاد و گفت: خسرو چنین نامه‌ای نوشته است، شما چه جواب می‌دهید؟ پیغمبر اکرم اینها را معطل کرد. برای جواب آمدند، فرمود: بسیار خوب، حالا اینجا باشید تا من به شما جواب بدهم. چند روز بعد آمدند. فرمود: بعد بیایید. شاید حدود چهل روز اینها را معطل کرد. یک روز آمدند خدمت حضرت، گفتند: دیگر ما وظیفه نداریم بیش از این معطل بشویم، تصمیم گرفته‌ایم برویم، آخرین جوابی که دارید بدهید، جواب خداوندگار ما خسرو پرویز را چه می‌دهید؟ فرمود: جوابش این است که «دیشب خدای ما شکم خداوندگار شما خسرو پرویز را به دست پسرش شیرویه درید و موضوع از اساس منتفی شد». وقتی که برگشتند خبر را به بازان دادند. (هنوز گزارش نرسیده بود، چون از مدائن تا آنجا خیلی فاصله بود). بازان گفت: اگر این راست باشد علامت نبوت و پیغمبری این مرد است. صبر می‌کنیم ببینیم از ایران چه خبر می‌آید. چند روز گذشت که فرستادهٔ شیرویه آمد که خسرو پرویز کشته شد و اکنون من پادشاه این مملکت هستم. راجع به آن مردی که در عربستان ادعای نبوت و رسالت دارد، تو متعرض نشو. اینجا بود که زمینهٔ اسلام در یمن پیدا شد. بعلاوه در یمن عدهٔ زیادی ایرانی بودند. ما در کتاب **خدمات متقابل اسلام و ایران** این موضوع را ذکر کرده‌ایم که اساساً ایرانیها اولین بار در یمن مسلمان شدند و اسلام ایرانیها از جنبهٔ تبلیغ از یمن آمد، و خلوصی هم که ایرانیهای مقیم یمن نشان دادند غیر آنها نشان ندادند. و چون یمن تحت‌الحمایهٔ ایران بود، ایرانیهای زیادی به یمن رفته بودند و در آنجا زندگی می‌کردند که آنها را ابناء و احرار و آزادگان می‌گفتند و اینها قبل از دیگران اسلام اختیار کردند. نیمی از مردم یمن در زمان رسول خدا مسلمان بودند، و برای نیم دیگر که هنوز مسلمان نبودند پیغمبر اکرم یک نوبت مُعاذ بن جبل را و یک نوبت هم وجود مقدس علی علیه السلام را برای تبلیغ و دعوت به یمن فرستاد که این دومی نوبت آخر و در حجة‌الوداع بود (یعنی دوماه قبل از وفات رسول اکرم) که وقتی علی علیه السلام از یمن بازگشت، در مکه با رسول خدا ملاقات کرد و وقتی حضرت از او سؤال کرد: علی جان! تو چگونه احرام بستی یعنی چه نوع حجی را نیت کردی؟ حج تمتع نیت کردی یا چیز دیگر؟ فرمود: من وقتی که در میقات نیت کردم، نیت کردم بر آنچه که رسول خدا نیت کرده است. شما هر طور نیت کرده‌اید من همان طور نیت کرده‌ام. فرمود: بسیار خوب، ما اینچنین نیت کرده‌ایم، تو هم همین طور نیت کرده‌ای و نیتت درست است.

یا مُعاذُ بَشِّرْ وَ لاتُنَفِّرْ، یَسِّرْ وَ لاتُعَسِّرْ[1].

برای تبلیغ اسلام می‌روی. اساس کارت تبشیر و مژده و ترغیب باشد، کاری کن که مردم مزایای اسلام را درک کنند و از روی میل و رغبت به اسلام گرایش پیدا کنند. نفرمود: «وَ لا تُنْذِرْ» انذار نکن، چون انذار جزء برنامه‌ای است که قرآن دستور داده. نکته‌ای که پیغمبر اکرم اشاره کرد این بود که «بَشِّرْ وَ لاتُنَفِّرْ» کاری نکن که مردم را از اسلام فرار بدهی و متنفّر کنی. مطلب را طوری تقریر نکن که عکس‌العمل روحی مردم فرار از اسلام باشد. و این چه نکتهٔ بزرگی است و نیاز به توضیح دارد، و قبل از آن باید نکتهٔ دیگری را از خود رسول اکرم و روایات دیگری که از ائمهٔ اهل بیت در توضیح و تفسیر و تأیید آن رسیده است عرض کنم.

لطافت روح

روح انسان فوق‌العاده لطیف است و زود عکس‌العمل نشان می‌دهد. اگر انسان در یک کاری بر روح خودش فشار بیاورد ـ تا چه رسد به روح دیگران ـ عکس‌العملی که روح انسان ایجاد می‌کند گریز و فرار است. مثلاً در عبادت، جزء توصیه‌های پیغمبر اکرم این است که عبادت را آن قدر انجام دهید که روحتان نشاط عبادت دارد یعنی عبادت را با میل و رغبت انجام می‌دهید. وقتی یک مقدار عبادت کردید، نماز خواندید، مستحبات را بجا آوردید، نافله انجام دادید، قرآن خواندید و بیدار خوابی کشیدید، دیگر حس می‌کنید الآن این عبادت سخت و سنگین است یعنی به زور دارید بر خودتان تحمیل می‌کنید. فرمود: دیگر اینجا کافی است، عبادت را به خودت تحمیل نکن. همینقدر که تحمیل کردی، روحت

---

۱. سیرهٔ ابن هشام، ج ۴ / ص ۲۳۷.

کم‌کم از عبادت گریزان می‌شود و گویی عبادت را مانند یک دوا به او داده‌ای. آن وقت یک خاطرهٔ بد از عبادت پیدا می‌کند. همیشه کوشش کن در عبادت نشاط داشته باشی و روحت خاطرهٔ خوش از عبادت داشته باشد. به جابر فرمود:

یا جابِرُ اِنَّ هٰذَا الدّینَ لَمَتینٌ فَأَوْغِلْ فیهِ بِرِفْقٍ فَاِنَّ الْمُنْبَتَّ لا اَرْضاً قَطَعَ وَ لا ظَهْراً اَبْقىٰ[1].

ای جابر! دین اسلام دین بامتانتی است، با خودت با مدارا رفتار کن. بعد می‌فرماید ـ چه تشبیه عالیی! ـ جابر! آن آدمهایی که خیال می‌کنند با فشار آوردن بر روی خود و سخت‌گیری بر خود زودتر به مقصد می‌رسند اشتباه می‌کنند، اصلاً به مقصد نمی‌رسند. مَثَل آنها مَثَل آن آدمی است که مرکبی به او داده‌اند که از شهری به شهری برود؛ او خیال می‌کند هر چه به این مرکب بیشتر شلاّق بزند و فشار بیاورد زودتر می‌رسد. چند منزل اول را با یک منزل به یک روز می‌رود ولی یک وقت متوجه می‌شود که حیوان بیچاره را زخمی کرده و حیوان از راه مانده و جابجا ایستاد؛ به مقصد نرسید، مرکبش را هم مجروح و ناقص کرد. فرمود: آدمی که بر روی خود فشار می‌آورد و زائد بر استعداد خویش بر خودش تحمیل می‌کند خیال می‌کند زودتر به مقصد می‌رسد، او اصلاً به مقصد نمی‌رسد؛ روحش مثل مرکبی می‌شود که زخم برداشته باشد، از راه می‌ماند و دیگر قدم از قدم بر نمی‌دارد. نسبت به مردم هم همین طور است.

---

۱. کافی، ج ۲ / ص ۸۶ و ۸۷.

مسلمان و همسایهٔ مسیحی

امام صادق داستانی نقل می‌کند. فرمود: مردی بود مسلمان و عابد، همسایه‌ای داشت مسیحی. با او رفت و آمد می‌کرد تا کم‌کم تمایل به اسلام پیدا کرد و به دست او مسلمان شد. بعد این آدم به خیال خودش خواست او را خیلی مسلمان کند و خیلی به ثواب برساند. آن بیچاره که تازه مسلمان شده بود و فردا روز اول اسلامش بود، یک وقت دید که قبل از طلوع صبح کسی درِ خانه‌اش را می‌زند. کیستی؟ من همسایهٔ مسلمان توام. چه کاری پیش آمده؟ من آمده‌ام که با همدیگر برای عبادت به مسجد برویم. بیچاره بلند شد وضو گرفت و به مسجد رفت. [پس از خواندن نمازهای نافله] گفت: تمام شد؟ گفت: نه، نماز صبحی هم هست. نماز صبح را هم خواند. تمام شد؟ نه، بگذار نافله بخوانیم، مستحب است. آنقدر نافله بخوانیم که بین‌الطلوعین بیدار باشیم. آفتاب طلوع کرد. گفت: یک مقدار بعد از آفتاب هم [عبادت کنیم]. ظهر هم او را برای نماز نگه داشت و تا عصر نیز نگاه داشت و بعد گفت: تو که غذا نخورده‌ای، نیت روزه هم بکن، و خلاصه او را تا دو ساعت از شب گذشته رها نکرد. فردا صبح که رفت درِ خانه‌اش را زد، گفت: کیستی؟ گفت: برادر مسلمانت. برای چه آمده‌ای؟ آمده‌ام برویم برای عبادت. گفت: این دین برای آدمهای بیکار خوب است، ما استعفا دادیم، رفتیم به دین اول. بعد امام صادق فرمود که این طور نباشید. این شخص انسانی را مسلمان کرد و بعد به دست خودش مرتد و کافر کرد.

خیلی چیزهاست که اثر تنفیر دارد یعنی مردم را از اسلام متنفّر می‌کند. مثلاً نظافت در اسلام بدون شک سنت و مستحب مؤکَّد است. نظافت از ایمان است و پیغمبر ما نظیفترین مردم زمان خودش بود. امروز هم اگر پیغمبر می‌بود او را مردی فوق‌العاده نظیف می‌دیدیم. یکی از چیزهایی که پیغمبر هیچ‌وقت از آن جدا نمی‌شد و توصیه می‌کرد استعمال

عطر و بوی خوش است. در عین حال نظافت سنت و امری مستحب است و واجب نیست. حال اگر یک نفر مبلّغ لباسش کثیف و چرکین و بدنش متعفّن باشد، از نظر فقهی شاید نشود گفت او کار حرامی مرتکب شده، ولی شما این حساب را بکنید که این آدم با این وضع کثیف و چرکین و متعفّن آمده به یک جوان خیلی نظیف و پاکیزه می‌گوید من می‌خواهم تو را به اسلام دعوت کنم و تبلیغ نمایم. این اگر سخنانش از جواهر هم باشد او زیربار حرفش نمی‌رود. متکلّمین حرف خوبی می‌زنند، می‌گویند یکی از شرایط نبوت این است که در پیغمبر صفتی که موجب تنفّر مردم باشد وجود نداشته باشد ولو نقص جسمی. می‌دانیم که نقص جسمی به کمال روحی انسان صدمه نمی‌زند. فرض کنید انسانی یک چشمش کور است، صورتش هم یکوری است و وقتی نگاه می‌کند یکوری نگاه می‌کند. این مگر نقصی است در روح انسان؟ نه، ممکن است این آدم در حد سلمان فارسی باشد، از سلمان فارسی هم بالاتر باشد، ولی آیا چنین آدمی با چنین قیافه‌ای می‌تواند پیغمبر باشد یا نه؟ متکلّمین می‌گویند نه، چون قیافه‌اش نفرت‌آور است؛ نقص نیست ولی نفرت‌آور است. پیغمبر باید شرایطی در او باشد که وجودش حتی از جنبهٔ جسمانی جذّاب باشد و لااقل نفرت‌آور نباشد، با اینکه نقص جسمی نقص روحی نیست. پس وقتی که قیافهٔ یک نفر مبلّغ و دعوت‌کنندهٔ به خدا نباید متنفِّر باشد، سایر خصوصیات او از جمله رفتار و کردارش و سخنانی که می‌گوید نباید طوری باشد که در مردم نفرت و تنفّر و فرار ایجاد کند.

ملامت زیاد

خشونتها و ملامتهای زیاد از این قبیل است. ملامت گاهی خیلی مفید است. گاهی یک انسان با ملامت غیرتش تحریک می‌شود. ولی ملامت هم جا دارد. گاهی ملامت ـ به قول ابونُواس ـ سبب اغراء می‌شود:

دَعْ عَــنْکَ لَـوْمی فَـاِنَّ اللَّـوْمَ اِغْـراءٌ
وَ داوِنـــی بِـالَّتی کـانَتْ هِـیَ الدّاءُ[1]

این مطلب کلیت ندارد ولی در بسیاری از موارد، ملامتِ زیاد بیشتر نفرت ایجاد می‌کند. مثلاً خیلی افراد در تربیت فرزند این اشتباه را مرتکب می‌شوند، دائماً بچه را ملامت می‌کنند و سرکوفت می‌زنند: ای خاک بر سرت، فلان بچه هم همسنّ توست، ببین او چطور پیش رفته، تو خیلی بی‌عرضه و نالایق هستی، من که دیگر به تو امیدی ندارم. خیال می‌کنند با این ملامتها غیرت بچه تحریک می‌شود در صورتی که در این موارد، اگر ملامت از حدش بگذرد، عکس‌العمل خلاف ایجاد می‌کند؛ روح او حالت انقباض و فرار پیدا می‌کند و او از نظر روحی بیمار می‌شود و محال است که دنبال آن کار برود. این است که پیغمبر اکرم در دستورهای خودش نه تنها به معاذ بن جبل بلکه به معاذ بن جبل‌ها، به همه می‌فرمود: «بَشِّرْ وَ لاتُنَفِّرْ، یَسِّرْ وَ لاتُعَسِّرْ» آسان بگیر، سخت نگیر، هی به مردم نگو «مگر دینداری کار آسانی است، دینداری مشکل است، خیلی هم مشکل است، فوق‌العاده مشکل است، کار هر کس هر کس نیست، هر کس که نمی‌تواند دیندار باشد، کار هر بز نیست خرمن کوفتن ـ گاو نر می‌خواهد و مرد کهن». هی از مشکل بودن دینداری می‌گویی، در نتیجه او می‌ترسد و می‌گوید وقتی اینقدر مشکل است پس آن را رها کنیم. پیغمبر می‌فرمود: «یَسِّرْ» آسان بگیر.

اسلام دین با گذشت و آسان

همچنین می‌فرمود:

---

۱. [ترجمه: ملامت کردن مرا رها کن زیرا ملامت موجب تجرّی می‌شود، و مرا مداوا کن با چیزی که آن چیز درد است.]

بُعِثْتُ عَلَى الشَّريعَةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ[۱].
خدا مرا بر شریعت و دینی مبعوث کرده است که باسماحت (باگذشت) و آسان است.

دین اسلام سماحت دارد. به یک انسان می‌گویند «سماحة» یعنی انسان باگذشت، ولی «دین باگذشت است» یعنی چه؟ مگر دین هم می‌تواند باگذشت باشد؟ دین هم باگذشت است ولی اصولی دارد. چطور؟ دینی که به شما می‌گوید وضو بگیر، همین دین به شما می‌گوید اگر زخم یا بیماریی در بدن تو هست و خوف ضرر داری، بیم ضرر داری ـ نمی‌گوید یقین به ضرر داری ـ تیمم کن، وضو نگیر. این معنی‌اش سماحت این دین است؛ یعنی یک دینِ یک‌دندهٔ لجوج بی‌گذشت نیست، در جایش گذشت دارد. یا می‌گوید روزه واجب است. واقعاً اگر انسان بدون عذر روزه‌ای را بخورد گناه مرتکب شده است. ولی همین دین می‌بینیم در جای خودش گذشت زیادی نشان می‌دهد: «يُريدُ اللهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَ لا يُريدُ بِكُمُ الْعُسْرَ». در مورد روزه است؛ مسافر هستی، در مسافرت روزه گرفتن برای تو سخت است، روزه نگیر، بعد قضایش را بگیر: «يُريدُ اللهُ بِكُمُ الْيُسْرَ». مریض هستی: «وَ مَنْ كانَ مَريضاً اَوْ عَلىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِنْ اَيّامٍ اُخَرَ يُريدُ اللهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَ لا يُريدُ بِكُمُ الْعُسْرَ»[۲]، یعنی دینی است باسماحت و باگذشت. حتی وقتی خوف ضرر داری (لازم نیست صددرصد یقین داشته باشی) [همین طور است] و ممکن است این خوف از گفتهٔ یک طبیب فاسق یا کافر در دل تو پیدا بشود، ولی به هر حال این خوف و نگرانی در قلب تو پیدا شده است. و حدیث داریم که

---

۱. [در کافی، ج ۵ / ص ۴۹۴ چنین آمده است: «لَمْ يُرْسِلْنِيَ اللهُ بِالرَّهْبانِيَّةِ وَ لٰكِنْ بَعَثَني بِالْحَنيفِيَّةِ السَّهْلَةِ السَّمْحَةِ».]
۲. بقره / ۱۸۵.

لازم نیست این خوف و نگرانی برای دیگران پیدا بشود و دیگران خائف باشند، «اِنَّ الْاِنْسانَ عَلیٰ نَفْسِهِ بَصیرَةٌ»[1]. اگر تو خودت در قلب خـودت احساس می‌کنی که خوف داری که نکند این روزه بیماری تو را تشدید کند، همین کافی است و لازم نیست از کس دیگر بپرسی. حتی برای یک پیرمرد یا پیرزن یا یک زن مُقرِب (یعنی زن حامله‌ای که نزدیک وضع حمل اوست) لزومی نیست که خوف ضرر باشد. یک پیرمرد یا پیرزن ممکن است خوف ضرر هم نداشته باشد ولی [چون] به حـد پـیری و فرتوتی رسیده [روزه بر او واجب نیست]. این، سماحت و گذشت است.

مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حـائری (اعـلی‌الله‌مـقامه) در آخر عمر که پیرمرد بود و روزه برایش سخت بود، روزه مـی‌گرفت. بـه ایشان گفته بودند: چرا شـما روزه مـی‌گیرید؟ شـما خـودتان در رسـاله نوشته‌اید و فتوای خودتان است که بر شیخ و شیخه روزه واجب نیست. آیا فتوایتان عوض شده یا هنوز خودتان را شـیخ (یـعنی پـیر) حسـاب نمی‌کنید؟ گفت: نه، فتوایم تغییر نکرده، خودم هم می‌دانم پیرم. پس چرا افطار نمی‌کنید؟ گفت: آن رگ عوامی‌ام نمی‌گذارد.

پیغمبر فرمود: «بُعِثْتُ عَلَى الشَّریـعَةِ السَّـمْحَةِ السَّهْـلَةِ» خـدا مـرا بـر شریعت و دینی باگذشت، و در موارد خودش سهل و آسان مبعوث کرده است؛ دینی است عملی، دین غیر عملی نیست. اتفاقاً از نظر آنهایی که از بیرون دارند نگاه می‌کنند، یکی از چیزهایی که به موجب آن اسلام همه را جذب می‌کند همین سهولت و سماحت این دین است. پیغمبر فرمود یک نفر مبلّغ باید مبلّغ سماحت و سهولت این دین باشد، کاری کند که مردم به امر دین تشویق و ترغیب بشوند.

---

۱. [انسان بر نفس خود آگاه است. در قرآن (قیامة / ۱۴) آمده است: «بَلِ الْاِنْسانُ عَلیٰ نَفْسِهِ بَصیرَةٌ».]

خشیت الهی

یکی دیگر از مسائل در دعوت، آن چیزی است که آیهٔ قرآن می‌فرماید: «اَلَّذینَ یُبَلِّغونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لایَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللهَ»[۱]. از آن آیات کمرشکن برای داعیان و مبلّغان دین و مذهب است: آنان که رسالات الهی را تبلیغ می‌کنند، آنان که پیامهای خدا را به مردم می‌رسانند و دو شرط در آنها وجود دارد: یکی اینکه خودشان از خدا می‌ترسند [و دیگر اینکه از غیر خدا نمی‌ترسند]. خودش از خدا می‌ترسد و یک آدم خداترس است و خوف خدا و خشیت الهی در قلبش جا گرفته است:

اِنَّما یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ[۲].

جزء دعاهایی که پیغمبر اکرم می‌فرمود ـ و این دعاها در کتابهای دعای ما نوشته شده است ـ دعایی است که در شب نیمهٔ شعبان وارد شده است که این دعا خوانده بشود ولی می‌نویسند این دعا را در همه وقت بخوانید؛ گو اینکه در شب نیمهٔ شعبان وارد شده، در غیر نیمهٔ شعبان هم خواندنش خوب است و دعای پیغمبر اکرم است:

اَللّٰهُمَّ اقْسِمْ لَنا مِنْ خَشْیَتِکَ ما یَحولُ بَیْنَنا وَ بَیْنَ مَعْصِیَتِکَ وَ مِنْ طاعَتِکَ ما تُبَلِّغُنا بِهِ رِضْوانَکَ وَ مِنَ الْیَقینِ ما یَهونُ عَلَیْنا بِهِ مُصیباتُ الدُّنْیا. اَللّٰهُمَّ اَمْتِعْنا بِاَسْماعِنا وَ اَبْصارِنا وَ قُوَّتِنا ما اَحْیَیْتَنا وَ اجْعَلْهُ الْوارِثَ مِنّا وَ اجْعَلْ ثارَنا عَلیٰ مَنْ ظَلَمَنا وَ انْصُرْنا عَلیٰ مَنْ عادانا وَ لا تَجْعَلْ مُصیبَتَنا فی دینِنا وَ لا تَجْعَلِ الدُّنْیا اَکْبَرَ هَمِّنا

۱. احزاب / ۳۹.
۲. فاطر / ۲۸ [بندگان دانای خدا از او ترس و خشیت دارند.]

وَ لا مَبْلَغَ عِلْمِنا وَ لا تُسَلِّطْ عَلَيْنا مَنْ لايَرْحَمُنا بِرحْمَتِکَ يا اَرْحَمَ الرّاحِمينَ.

دعایی است که پیغمبر اکرم می‌خوانده‌اند. کسانی که می‌خواهند یاد بگیرند، در **مفاتیح** یا **زادالمعاد**، اعمال شب نیمهٔ شعبان را ببینند. از آن دعاهای جامع مصالح دنیا و آخرت انسان است. جملهٔ اول این است:

اَللّٰهُمَّ اقْسِمْ لَنا مِنْ خَشْيَتِکَ ما يَحولُ بَيْنَنا وَ بَيْنَ مَعْصِيَتِکَ.
پروردگارا، از خشیت و هیبت خودت آنقدر نصیب ما بگردان که همیشه آن خشیت در قلب ما وجود داشته باشد و همان خشیت، حایل و مانعی میان ما و معاصی بشود.

قرآن دربارهٔ مبلّغ، اولین شرطی که در این آیه ذکر می‌کند خشیةالله است که از خدا بینه و بین‌الله بترسد؛ یعنی آنچنان هیبت و عظمت الهی در قلبش ورود دارد که تا تصور یک گناه در قلبش پیدا می‌شود، این خشیت گناه را عقب می‌زند.

وَ لايَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللّٰهَ.
و جز خدا از احدی نمی‌ترسند.

از خدا می‌ترسد و از غیر خدا از احدی نمی‌ترسد. البته «خشیت» یک معنای خاصی دارد که با «خوف» فرق می‌کند. «خوف» یعنی نگران عاقبت و آینده بودن، فکر و تدبیر برای آینده و عاقبت یک کار کردن. ولی «خشیت» آن حالتی است که ترس بر انسان مسلط می‌شود و انسان جرأت را از دست می‌دهد. جرأت خود را از دست دادن یعنی

شجاعت نداشتن، شهامت نداشتن. تدبیرهای عاقلانه برای نگرانیهایی که در عاقبت کار ممکن است پیش بیاید غیر از این است که انسان جرأت و شهامتش را از دست بدهد. قرآن می‌گوید: داعیان الی الله و مبلّغان حقیقی، در مقابل خدا خشیت الهی دارند، یک ذره جرأت و تجرّی بر خدا در وجودشان نیست، ولی در مقابل غیرخدا جرأت محض هستند و یک ذره خود را نمی‌بازند: «**وَ لایَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللهَ**».

از خصوصیات دیگر سیرهٔ انبیاء و بالخصوص سیرهٔ پیغمبر اکرم همین مسئلهٔ جرأت یعنی خود را نباختن و استقامت داشتن است که در زندگی پیغمبر اکرم بسیار نمایان است. یک فرنگی کتابی نوشته است به نام **محمد پیغمبری که از نو باید شناخت**. با اینکه کتابش عیبهایی دارد ولی نظر به اینکه خیلی روی کتابش کار کرده و تاریخ اسلام را زیاد مطالعه کرده و حتی سالها در عربستان بوده برای اینکه منطقه را از نزدیک ببیند و تاریخ را با منطقهٔ جغرافیایی تطبیق کند، نکات خوبی هم در این کتاب وجود دارد. این کتاب دو نکته را خوب مجسم کرده که شاید هیچ کتاب دیگری به این خوبی مجسم نکرده باشد: یکی تدبیر خارق‌العادهٔ رسول اکرم که اگر یک غیر مسلمان هم این کتاب را مطالعه کند نمی‌تواند پیغمبر را حکیم و مدبّر و سائس خارق‌العاده‌ای نداند، و دیگر اینکه پیغمبر اکرم در شرایطی که هر کس دیگر می‌بود خود را می‌باخت و جرأتش را از دست می‌داد، یک ذره تغییر حالت پیدا نمی‌کند. گاهی جریانها به جایی می‌رسد ـ بر حسب ظاهر و شرایط ظاهری ـ که دیگر راه امیدی برای مسلمین وجود ندارد. در همان حال وقتی انسان پیغمبر را می‌بیند، می‌بیند «كَالْجَبَلِ الرّاسِخِ» مثل کوه ایستاده است: «**وَ لایَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللهَ**». واقعاً شما تاریخ پیغمبر را از این نظر مطالعه کنید ـ و از هر نظری باید مطالعه کرد ـ تا معنی «**اَلَّذینَ یُبَلِّغونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لایَخْشَوْنَ اَحَداً اِلَّا اللهَ**» را دریابید و ببینید چگونه پیغمبر از خدای خودش

خشیت دارد و چگونه از غیر خدا از احدی خشیت و بیم ندارد و هیچ چیزی را به حساب نمی‌آورد.

تذکر

نکتهٔ دیگر در تبلیغ و دعوت، مطلبی است که قرآن با این بیان و بیاناتی شبیه آن ذکر می‌کند: «ذَکِّرْ». در یک جا می‌فرماید: «وَ ذَکِّرْ فَاِنَّ الذِّکْریٰ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنینَ»[1] و در جای دیگر می‌فرماید: «فَذَکِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَکِّرٌ. لَسْتَ عَلَیْهِمْ بِمُصَیْطِرٍ. اِلّا مَنْ تَوَلّیٰ وَ کَفَرَ. فَیُعَذِّبُهُ اللّٰهُ الْعَذابَ الْاَکْبَرَ»[2] که راجع به استثناء است و جداگانه باید بحث کنیم. ای پیامبر! مردم را بیدار کن، تذکر بده، یادآوری کن.

در قرآن دو مطلب نزدیک به یکدیگر ذکر شده است: یکی تفکر و دیگر تذکر. تفکر یعنی کشف چیزی که نمی‌دانیم، اندیشیدن برای به دست آوردن آنچه که نمی‌دانیم. قرآن دعوت به تفکر هم می‌کند. و اما تذکر یعنی یادآوری. تَذَکار یعنی به یاد آوردن. خیلی مسائل در فطرت انسان و حتی گاهی در تعلیم انسان وجود دارد ولی انسان از آنها غافل است؛ احتیاج به تنبّه و بیداری دارد، احتیاج به تذکر و یادآوری دارد. به عبارت دیگر بشر دو حالت مختلف دارد: یکی حالت جهل و دیگر حالت خواب. گاهی ما از اطراف خودمان بی‌خبریم به دلیل اینکه نمی‌دانیم؛ بیداریم ولی چون نمی‌دانیم بی‌خبریم. و گاهی از اطراف خود بی‌خبریم نه به دلیل اینکه نمی‌دانیم؛ می‌دانیم ولی فعلاً خوابیم. آدم خواب، عالم است ولی حالتی بر او استیلا پیدا کرده است که از دانسته‌های خود استفاده نمی‌کند. این، در خواب ظاهری. بشر یک

---

۱. ذاریات / ۵۵.

۲. غاشیه / ۲۱ ـ ۲۴.

خواب دیگری هم دارد که اسم آن را «خواب غفلت» یا «غفلت» می‌گذارند. ای پیغمبر! تو خیال نکن که فقط با جاهل روبرو هستی، با غافل هم روبرو هستی. جاهل را به تفکر وادار و غافل را به تذکر، و مردم بیش از آن اندازه که جاهل باشند غافل و خوابند؛ خوابها را بیدار کن و غافلها را متنبّه. وقتی خواب را بیدار کردی او خودش دنبال کار می‌رود. یک آدم اگر خواب باشد و خطری متوجه او باشد (مثلاً قافله حرکت کرده و او خواب مانده است) تو او را بیدار کن. وقتی بیدار کردی، دیگر لازم نیست به او بگویی خطر! بلکه همینکه بیدار بشود خودش می‌بیند خطر است. به عبارت دیگر وقتی که بیدار شد لازم نیست به او بگویی برو، بلکه وقتی بیدار شد و دید قافله حرکت کرده خودش دنبال قافله راه می‌افتد. این است که [قرآن خطاب به پیغمبر اکرم می‌فرماید] آن احساسهایی که در مردم وجود دارد [و از آنها غافل‌اند]، احساسهای خفته را بیدار کن. قسمتی از ایمان، بیداری احساسهای خفته است. و لهذا در اسلام جبر یعنی اجبار در ایمان وجود ندارد:

فَذَكِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ. لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ.
لا اِكْراهَ فِي الدّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ[1].

این خودش مسئله‌ای است که در اسلام اجبارِ به ایمان وجود ندارد، که باید آن را یک مقدار مفصلتر طرح کنیم. ان‌شاءالله بعداً به تفصیل دربارهٔ این مطلب بحث می‌کنم. اکنون فقط چند کلمه‌ای عرض می‌کنم.

۱. بقره / ۲۵۶.

ایمان اجباربردار نیست

آیا در اسلام اجبار بر ایمان وجود دارد که مردم را مجبور کنید که مؤمن بشوند؟ نه. به چه دلیل؟ به دلایل زیادی. اولین دلیلش این است که ایمان اجباربردار نیست. آنچه پیغمبران می‌خواهند ایمان است نه اسلام ظاهری و اظهار اسلام، و ایمان اجباربردار نیست چون ایمان اعتقاد است، گرایش است، علاقه است. اعتقاد را که با زور نمی‌شود ایجاد کرد، علاقه و مهر و محبت را که به زور نمی‌شود ایجاد کرد، گرایش باطنی را که به زور نمی‌شود ایجاد کرد. آیا می‌شود پدر و مادری به دخترشان ـ که پسری را که از او خواستگاری می‌کند دوست ندارد ـ بگویند: الآن کاری می‌کنیم که او را دوست داشته باشی، چوب فلک را بیاورید، اینقدر می‌زنیم تا او را دوست داشته باشی؟! بله، می‌شود آنقدر کتکش زد تا بگوید دوست دارم یعنی حرفش را به دروغ بگوید، اما اگر تمام چوبهای دنیا را به بدن او خرد کنند آیا ممکن است که با چوب، دوستی ایجاد بشود؟! چنین چیزی محال است. آن، راه دیگری دارد. اگر می‌خواهیم ایمان در دل مردم ایجاد کنیم، راهش جبر و زور نیست، راه آن حکمت است، «**اَلْمَوْعِظَة الْحَسَنَه**» است، «**جادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَن**» است. حال ممکن است مسائلی از قبیل جهاد در اسلام پیش بیاید، که ان‌شاءالله بعداً در اطراف این مطلب بحث می‌کنیم. یک حدیث مختصر برایتان بخوانم و تدریجاً عرایض خودم را خاتمه بدهم.

در حدیث است (در **بحار**) که امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر منبر بود. به مردم فرمود (جمله‌ای که همیشه تکرار می‌فرمود): «**اَیُّهَاالنّاسُ سَلونی قَبْلَ اَنْ تَفْقِدونی**»[1] قبل از اینکه مرا در میان خود درنیابید هر چه سؤال دارید از من بپرسید و هر چه بپرسید من جواب می‌دهم. من به راههای آسمان از

۱. سفینةالبحار، ج ۱ / ص ۵۸۶.

راههای زمین آگاهترم؛ یعنی از زمین می‌خواهید بپرسید، از آسمان می‌خواهید بپرسید، محدودیتی نیست. یک وقت دیدند شخصی که قیافه‌اش نشان می‌داد از مهوّدهٔ عرب یعنی از عربهای یهودی است ـ هم قیافه‌اش نشان می‌داد که عرب است و هم طرز لباس و قیافه‌اش نشان می‌داد که یهودی است. علامتی گفته‌اند: یک آدم مثلاً باریک اندام بلند قد سیاه چرده که کمانی هم انداخته بود ـ از گوشهٔ مجلس بلند شد، شروع کرد با خشونت صحبت کردن: «اَیُّهَا الْمُدَّعی ما لا یَعْلَم» ای آدم پر مدّعا که چیزی را که نمی‌دانی ادعا می‌کنی! این حرفها چیست که از همه جا از من بپرسید؟! آیا واقعاً تو می‌توانی هرچه از تو بپرسند جواب بدهی؟! شروع کرد به هتّاکی کردن نسبت به علی علیه السلام با اینکه خلیفه است. مثل اینکه او می‌دانست که علی چه روشی دارد و کسی نیست که اگر کسی به او فحش هم بدهد فوراً بگوید گردنش را بزنید. چون جسارت کرد، اصحاب یکمرتبه از جا حرکت کردند و می‌خواستند به او حمله کنند. فوراً علی جلوشان را گرفت. جمله‌ای دارد که من به اعتبار آن جمله این حدیث را نقل کردم، فرمود: «اَلطَّیْشُ لایَقومُ بِهِ حُجَجُ اللهِ»[1] با فشار، حجج الهی را نمی‌شود اقامه کرد. حرفی زده و به من گفته؛ سؤالی دارد بگذارید بیاید پیش من سؤالش را بکند. اگر جواب دادم خودش از عملش پشیمان می‌شود. شدیداً جلوی آنها را گرفت. با خفه شو، گم شو، کتکش بزنید، پدرت را درمی‌آوریم، این فضولیها یعنی چه [حجج الهی اقامه نمی‌شود.] اگر می‌خواهید حجت الهی را اقامه کنید راهش این نیست، راهش نرمش و ملایمت است، چون سروکار با دل است، سروکار با فکر است، سروکار با روح است. وقتی که مقام، مقام دعوت و تبلیغ اسلام می‌شود، مطلب از این قبیل است.

---

۱. همان.

حسین بن علی علیه‌السلام آنجا که با لجاج دشمن روبرو می‌شود، سر را چنان بالا می‌گیرد که هیچ قدرتی نمی‌تواند خم به ابروی او بیاورد تا چه رسد که این سر را پایین بیاورد. ولی وقتی هم با اشخاصی مواجه می‌شود که باید اینها را ارشاد و هدایت کند، احیاناً از بی‌اعتناییهایشان هم صرف نظر و چشم‌پوشی می‌کند. زهیربن القین از مکه حرکت کرده با قافله‌اش دارد می‌آید، امام حسین هم دارد می‌آید. زهیر کوشش می‌کند که با امام حسین روبرو نشود؛ یعنی اگر می‌بیند امام حسین نزدیک است قافله را از طرف دیگر می‌برد، اگر یک جا ایشان فرود آمدند مخصوصاً در یک سرچشمه و منزل دیگر فرود می‌آید. می‌گوید نمی‌خواهم چشمم به چشم حسین بیفتد برای اینکه به رودربایستی‌اش گرفتار نشوم (این خلاصهٔ حرفش است). امام حسین هم می‌فهمد که [دور شدن] زهیر برای این است. اما امام حسین که اینجا تشخیص داده زهیر مردی است اغفال‌شده و به اصطلاح عثمانی یعنی مرید عثمان (معلوم می‌شود در محیطی بوده که مریدهای عثمان او را در گروه خودشان برده بوده‌اند) ولی آدم بی‌غرضی است، [با خود می‌گوید] به ما بی‌اعتنایی کرده است بکند، ما وظیفهٔ هدایت و ارشاد داریم. اتفاقاً در یکی از منازل بین راه زهیر اجباراً در جایی فرود آمد که اباعبدالله فرود آمده بود؛ چون اگر می‌خواست به منزل دیگر برود قافله‌اش نمی‌توانست به حرکت ادامه دهد. البته اباعبدالله خیمه‌شان را در یک طرف زده بودند و زهیر در طرف دیگر. امام حسین می‌داند که زهیر می‌خواهد با او مواجه نشود، ولی می‌خواهد زهیر را متذکر کند (فَذَكِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ) می‌خواهد بیدارش کند، از خواب غفلت بیرون بیاورد، و نمی‌خواهد مجبورش کند. یک نفر را نزد او فرستاد، فرمود برو به زهیر بگو: «اَجِبْ اَبا عَبْدِاللهِ» ابا عبدالله تو را می‌خواهد، بیا اینجا. زهیر و اصحابش در خیمه‌ای دور همدیگر نشسته‌اند، سفره پهن کرده و مشغول غذا خوردن هستند. یکمرتبه پرده بالا رفت و این مرد وارد

شد: «یا زُهَیْرُ! اَجِبْ اَبا عَبْدِاللهِ» حسین بن علی تو را می‌خواهد. [زهیر با خود گفت:] ای وای! آمد به سرم هر آنچه می‌ترسیدم. اصحابش هم [قضیه را] می‌دانستند. نوشته‌اند دست اینها ـ به اصطلاح ما ـ همین جور در غذا ماند. از طرفی هم زهیر می‌دانست امام حسین کیست، فرزند پیغمبر است و رد کردن او کار صحیحی نیست. عرب مَثَلی دارد، می‌گوید: «کَأَنَّهُ عَلیٰ رَأْسِهِ الطَّیْرُ»[1]. دربارهٔ اینها می‌گویند: «کَأَنَّهُ عَلیٰ رُؤُوسِهِمُ الطَّیْرُ» یعنی همین جور ماندند. زهیر درماند که چه بگوید. سکوت [فضای خیمه را فرا گرفته بود.] جناب زهیر زن عارفه‌ای دارد. این زن مراقب اوضاع و احوال بود. از بیرون خیمه متوجه شد که فرستادهٔ اباعبدالله آمده است و زهیر را دعوت کرده و زهیر سکوت نموده است، نه می‌گوید می‌آیم و نه می‌گوید نمی‌آیم. این زن عارفهٔ مؤمنه به غیرتش برخورد، یکمرتبه آمد خیمه را بالا زد و عتاب‌آمیز گفت: زهیر! خجالت نمی‌کشی؟! پسر فاطمه تو را می‌خواهد و تو مردّدی که جوابش را بدهی؟! بلند شو! زهیر فوراً از جا حرکت کرد و رفت خدمت اباعبدالله.

تذکر این طور کار می‌کند: از مذاکرات اباعبدالله و زهیربن القین اطلاع دقیقی در دست نیست که حضرت چه به زهیر فرمود، ولی آنچه قطعی و مسلّم است این است که زهیری که رفت خدمت اباعبدالله با زهیری که بیرون آمد گویی دو نفر بودند؛ یعنی زهیرِ خستهٔ کوفتهٔ بی‌میلِ با رودربایستی و اخمهای گرفته رفت، یکمرتبه دیدند زهیرِ بشّاش، خندان و خوشحال از حضور اباعبدالله بیرون آمد. همین قدر مورخین نوشته‌اند: حضرت جریانهایی را که در اعماق روح او بود و فراموش کرده بود و غافل بود به یادش آورد، یعنی یک خواب را بیدار کرد. (وقتی که تبشیر باشد، تذکر باشد، بیداری باشد، این طور یک افسرده را تبدیل به

۱. [گویی پرنده‌ای روی سرش می‌باشد.]

مجسمه‌ای از نیرو و انرژی می‌کند). دیدند زهیر چهره‌اش تغییر کرد و آن زهیر قبلی نیست، و به سوی خیمه‌گاه خودش آمد. تا رسید فرمان داد: خیمهٔ مرا بکَنید! و شروع کرد به وصیت کردن: اموال من چنین بشود، پسرهای من چنین، دخترهای من چنین؛ راجع به زنش وصیت کرد: فلان کس او را نزد پدرش ببرد. طوری حرف زد که همه فهمیدند که زهیر رفت. دیدند زهیر به گونه‌ای دارد خداحافظی می‌کند که دیگر برنمی‌گردد. این زن عارفه بیش از هر کس دیگر مطلب را درک کرد. آمد دست به دامن زهیر انداخت و گریست و اشک ریخت؛ گفت: زهیر! تو به مقامات عالیه و جایی که باید برسی رسیدی. من فهمیدم، تو در رکاب فرزند فاطمه شهید خواهی شد، حسین شفیع تو در قیامت خواهد شد. زهیر! کاری نکن که میان من و تو در قیامت جدایی بیفتد، من دست به دامن تو می‌زنم به این امید که در قیامت مادر حسین از من هم شفاعت کند.

این تذکر و بیداری کار را به جایی رساند که همین زهیرِ کارِه از ملاقات امام حسین، به جایی رسید که در صدر اصحاب اباعبدالله قرار گرفت و روز عاشورا اباعبدالله میمنه را به زهیر داد. آنقدر این مرد، شریف از آب درآمد که می‌دانیم در روز عاشورا وقتی که اباعبدالله تنها ماند و دیگر احدی از اصحاب و یاران و اهل بیتش نبود، آنگاه که آمد وسط میدان و اصحاب خودش را صدا زد، یکی از افرادی که در ردیف اول، نامشان را برد جناب زهیر بود: «**یا اَصْحابَ الصَّفا وَ یا فُرْسانَ الْهَیْجاءِ یا مُسْلِمَ بْنَ عَقیلٍ یا هانِیَ بْنَ عُرْوَةَ وَ یا زُهَیْرُ قوموا عَنْ نَوْمَتِکُمْ بَنِی الْکِرامِ وَ ادْفَعوا عَنْ حَرَمِ الرَّسولِ الطُّغاةَ اللِّئامَ**». خلاصه می‌گوید: زهیر جان! عزیزم! چرا خوابیده‌ای؟ بلند شو از حرم پیغمبر خودت دفاع کن.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم. باسمک العظیم الاعظم الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا، عاقبت امر همهٔ ما ختم بـه خـیر بـفرما، خـوف و خشیت خودت را در قلبهای همهٔ ما قرار بده، نیتهای همهٔ ما را خالص بگردان...

سیرهٔ نبوی و گسترش سریع اسلام

فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللّهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَليظَ الْقَلْبِ لَانْفَضّوا مِنْ حَوْلِکَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ فَاِذا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ[1].

مسئلهٔ گسترش سریع اسلام یکی از مسائل مهم تاریخی جهان است که دربارهٔ علل آن بحث و گفتگو می‌شود. البته مسیحیت و تا اندازه‌ای دین بودا هم از ادیانی هستند که در جهان گسترش یافته‌اند، مخصوصاً مسیحیت که مهد و سرزمینش بیت‌المقدس است ولی در غرب جهان بیش از شرق جهان گسترش یافته است. همچنانکه می‌دانیم اکثریت مردم اروپا و آمریکا مسیحی هستند گو اینکه مسیحی بودن آنها اخیراً بیشتر جنبهٔ اسمی دارد نه رسمی و واقعی، ولی بالأخره منطقهٔ آنها منطقهٔ مسیحیت شمرده می‌شود. دین بودا هم دینی است که ظهورش در هند بوده است. بودا در هند ظهور کرد ولی گسترش دین او بیشتر در خارج هند

---

۱. آل عمران / ۱۵۹.

مثلاً در ژاپن و چین است و البته در خود هند هم پیروانی دارد. دین یهود دینی است قومی و نژادی، محدود و از یک قوم و نژاد خارج نشده است. دین زردشت هم تقریباً دینی است محلی که در داخل ایران ظهور کرد و حتی نتوانست همهٔ مردم ایران را اقناع کند و به هر حال پا از ایران بیرون نگذاشت و اگر امروز می‌بینیم زردشتیهایی در هند هستند که به نام «پارسیان هند» معروفند، آنها هندی نیستند بلکه زردشتیهای ایرانی هستند که از ایران به هند مهاجرت کرده‌اند؛ و همینها که از ایران به هند مهاجرت کرده‌اند نتوانسته‌اند یک هستهٔ زنده‌ای را تشکیل بدهند و دین زردشت را در میان دیگران گسترش بدهند.

اسلام از آن جهت که از سرزمین خودش خارج شد و افقهای دیگری را گشود مانند مسیحیت است. اسلام در جزیرةالعرب ظهور کرد و امروز ما می‌بینیم که در آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و در میان نژادهای مختلف دنیا پیروانی دارد و حتی عدد مسلمین گو اینکه مسیحیها کوشش می‌کنند کمتر از آنچه که هست نشان بدهند و اغلبْ کتابهای ما آمارشان را از فرنگیها می‌گرفتند ولی طبق تحقیقی که در این زمینه به عمل آمده شاید از عدد مسیحیان بیشتر باشد و کمتر نباشد. ولی در اسلام یک خصوصیتی هست از نظر گسترش که در مسیحیت نیست و آن مسئلهٔ سرعت گسترش اسلام است. مسیحیت خیلی کند پیشروی کرده است ولی اسلام فوق‌العاده سریع پیشروی کرده است، چه در سرزمین عربستان و چه در خارج عربستان، چه در آسیا، چه در آفریقا و چه در جاهای دیگر.

این مسئله مطرح است که چرا اسلام این اندازه سریع پیشروی کرد. حتی لامارتین شاعر معروف فرانسوی می‌گوید اگر سه چیز را در نظر بگیریم، احدی به پایهٔ پیغمبر اسلام نمی‌رسد؛ یکی فقدان وسایل مادی: مردی ظهور می‌کند و دعوتی می‌کند در حالی که هیچ نیرو و قدرتی ندارد و حتی نزدیکترین افرادش و خاندان خودش با او به دشمنی برمی‌خیزند،

تک ظهور می‌کند، هیچ همکار و همدستی ندارد، از خودش شروع می‌شود، همسرش به او ایمان می‌آورد، طفلی که در خانه هست و پسر عموی اوست (علی علیه السلام) ایمان می‌آورد، تدریجاً افراد دیگر ایمان می‌آورند آنهم در چه سختیها و مشقتها! و دیگر سرعت پیشرفت یا عامل زمان، و سوم بزرگی هدف. اگر اهمیت هدف را با فقدان وسایل و با سرعتی که با این فقدان وسایل به آن هدف رسیده است در نظر بگیریم، پیغمبر اسلام ـ به گفتهٔ لامارتین و درست می‌گوید ـ در دنیا شبیه و نظیر ندارد. مسیحیت اگر در دنیا نفوذ و پیشرفتی پیدا کرد، بعد از چند صد سال که از رفع مسیح[۱] گذشته بود تا اندازه‌ای در جهان جایی برای خود پیدا کرد.

راجع به علل پیشرفت سریع اسلام، ما به تناسب بحث خودمان که بحث در سیرهٔ نبوی است سخن می‌گوییم. قرآن این مطلب را توضیح داده است و تاریخ هم همین مطلب را به وضوح تأیید می‌کند که یکی از آن علل و عوامل «سیرهٔ نبوی» و روش پیغمبر اکرم یعنی خُلق و خوی و رفتار و طرز دعوت و تبلیغ پیغمبر اکرم است. البته علل دیگری هم در کار است. خود قرآن که معجزهٔ پیغمبر است، آن زیبایی قرآن، آن عمق قرآن، آن شورانگیزی قرآن، آن جاذبهٔ قرآن، بدون شک عامل اول است. عامل اول برای نفوذ و توسعهٔ اسلام در هر جا خود قرآن و محتوای قرآن است. ولی از قرآن که صرف نظر کنیم، شخصیت رسول اکرم، خلق و خوی رسول اکرم، سیرهٔ رسول اکرم، طرز رفتار رسول اکرم، نوع رهبری و مدیریت رسول اکرم عامل دوم نفوذ و توسعهٔ اسلام است و حتی بعد از وفات پیغمبر اکرم هم تاریخ زندگی پیغمبر اکرم یعنی سیرهٔ او که بعد در تاریخ نقل شده است، خود این سیرهٔ تاریخی عامل بزرگی بوده است

---

۱. [عروج مسیح به عالم بالا]

برای پیشرفت اسلام. آیه‌ای که در ابتدای سخنم تلاوت کردم می‌فرماید:

فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ.

خدا به پیغمبرش خطاب می‌کند: ای پیامبر گرامی! به موجب رحمت الهی به تو، در پرتو لطف خدا تو نسبت به مسلمین اخلاق لَیِّن و نرم و بسیار ملایمی داری، نرمش داری، ملایم هستی؛ روحیهٔ تو روحیه‌ای است که با مسلمین همیشه در حال ملایمت و حلم و بردباری و حسن خلق و حسن رفتار و تحمل و عفو و امثال اینها هستی.

وَلَوْ کُنْتَ فَظّاً غَلیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضّوا مِنْ حَوْلِکَ.

اگر این خلق و خوی تو نبود، اگر به جای این اخلاق نرم و ملایم اخلاق خشن و درشتی داشتی، مسلمانان از دور تو پراکنده می‌شدند؛ یعنی این اخلاق تو خود یک عاملی است برای جذب مسلمین. این خودش نشان می‌دهد که رهبر، مدیر و آن که مردم را به اسلام دعوت می‌کند و می‌خواند یکی از شرایطش این است که در اخلاق شخصی و فردی نرم و ملایم باشد. در اینجا توضیحاتی باید بدهم که جواب بعضی از سؤالاتی که در ذهنها پیدا می‌شود داده بشود.

نرمش در مسائل شخصی و صلابت در مسائل اصولی

اینکه عرض می‌کنیم پیغمبر ملایم بود و باید یک رهبر ملایم باشد، مقصود این است که پیغمبر در مسائل فردی و شخصی نرم و ملایم بود نه در مسائل اصولی و کلی. در آنجا پیغمبر صددرصد صلابت داشت یعنی انعطاف‌ناپذیر بود. یک وقت کسی رفتار بدی راجع به شخص پیغمبر

می‌کرد، مثلاً به شخص پیغمبر اهانت می‌کرد. این، مسئله‌ای بود مربوط به شخص خودش. و یک وقت کسی قانون اسلام را نقض می‌کرد، مثلاً دزدی می‌کرد. آیا اینکه می‌گوییم پیغمبر نرم بود مقصود چیست؟ آیا یعنی اگر کسی شرب خمر می‌کرد پیغمبر می‌گفت مهم نیست، تازیانه به او نزنید، مجازاتش نکنید؟! آن، دیگر مربوط به شخص پیغمبر نبود، مربوط به قانون اسلام بود. آیا اگر کسی دزدی می‌کرد باز پیغمبر می‌گفت مهم نیست، لازم نیست مجازات بشود؟! ابداً. پیغمبر در سلوک فردی و در امور شخصی نرم و ملایم بود ولی در تعهدها و مسئولیتهای اجتماعی نهایتْ درجه صلابت داشت. مثالی عرض می‌کنم:

شخصی می‌آید در کوچه جلوی پیغمبر را می‌گیرد، مدعی می‌شود که من از تو طلبکارم، طلب مرا الآن باید بدهی. پیغمبر می‌گوید: اولاً تو از من طلبکار نیستی و بیخود ادعا می‌کنی، و ثانیاً الآن پول همراهم نیست، اجازه بده بروم. می‌گوید: یک قدم نمی‌گذارم آن طرف بروی (پیغمبر هم می‌خواهد برود در نماز شرکت کند) همین جا باید پول من را بدهی و دین مرا بپردازی. هر چه پیغمبر با او نرمش نشان می‌دهد او بیشتر خشونت می‌ورزد تا آنجا که با پیغمبر گلاویز می‌شود و ردای پیغمبر را لوله می‌کند، دور گردن ایشان می‌پیچد و می‌کشد که اثر قرمزی‌اش در گردن پیغمبر ظاهر می‌شود. مسلمین می‌آیند که چرا پیغمبر دیر کرد، می‌بینند یک یهودی چنین ادعایی دارد. می‌خواهند خشونت کنند، پیغمبر می‌گوید: کاری نداشته باشید، من خودم می‌دانم با رفیقم چه کنم. آنقدر نرمش نشان می‌دهد که یهودی همان جا می‌گوید: «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّااللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّکَ رَسولُ اللّٰهِ» و می‌گوید تو با چنین قدرتی که داری اینهمه تحمل [نشان می‌دهی؟!] این تحمل، تحمل یک فرد عادی نیست، پیغمبرانه است.

ظاهراً در فتح مکه است؛ زنی از اشراف قریش دزدی کرده است. به

حکم قانون اسلام دست دزد باید بریده شود. وقتی قضیه ثابت و مسلّم شد و زن اقرار کرد که دزدی کرده‌ام، می‌بایست حکـم دربـارهٔ او اجـرا می‌شد. اینجا بود که توصیه‌ها و وساطتها شروع شد. یکی گفت: یا رسول الله! اگر می‌شود از مجازات صرف نظر کنید، این زن دختر فلان شخص است که می‌دانید چقدر محترم است، آبروی یک فامیل مـحترم از بـین می‌رود. پدرش آمد، برادرش آمد، دیگری آمد کـه آبـروی یک فـامیل محترم از بین می‌رود. هر چه گفتند، فـرمود: مـحال و مـمتنع است، آیـا می‌گویید من قانون اسلام را معطل کنم؟! اگر همین زن یک زن بی‌کس می‌بود و وابسته به یک فامیل اشرافی نمی‌بود، همهٔ شما می‌گفتید بله دزد است، باید مجازات بشود. آفتابه‌دزد مجازات بشود، یک فقیر که به علت فقرش مثلاً دزدی کرده مجازات بشود، ولی این زن به دلیل اینکه وابسته به اشراف قریش است و به قول شما آبروی یک فامیل اشرافی از بـین می‌رود مجازات نشود؟! قانون خدا تعطیل‌بردار نیست. ابداً شـفاعتها و وساطتها را نپذیرفت.

پس پیغمبر در مسائل اصولی هرگز نرمش نشان نمی‌داد در حالی که در مسائل شخصی فوق‌العاده نرم و مهربان بود و فوق‌العاده عفو داشت و باگذشت بود. پس اینها با یکدیگر اشتباه نشود.

علی علیه‌السلام در مسائل فردی و شخصی در نهایتْ درجه نرم و مهربان و خوشروست، ولی در مسـائل اصـولی یک ذره انـعطاف نـمی‌پذیرد. دو نمونه را به عنوان دلیل ذکر می‌کنم. علی مردی بود بشّاش، بـر خـلاف مقدس مآبهای ما که همیشه از مردم دیگر بهای مـقدسی مـی‌خواهـند، همیشه چهره‌های عبوس و اخمهای درهم‌کشیده دارند و هیچ‌وقت حاضر نیستند یک تبسم به لبشان بیاید، گویی لازمهٔ قدس و تقوا عبوس بودن است. گفت:

صبا از من بگو یار عبوساً قمطریرا را
نمی‌چسبی به دل زحمت مده صمغ و کتیرا را

چرا باید این طور بود و حال آنکه: «اَلْمُؤْمِنُ بِشْرُهُ فی وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فی قَلْبِهِ»[1] مؤمن بشاشتش در چهره‌اش است و اندوهش در دلش. مؤمن اندوه خودش را در هر موردی (اندوه دنیا، اندوه آخرت، مربوط به زندگی فردی، مربوط به عالم آخرت، هرچه هست) در دلش نگه می‌دارد و وقتی با مردم مواجه می‌شود شادی‌اش را در چهره‌اش ظاهر می‌کند. علی علیه السلام همیشه با مردم با بشاشت و با چهرهٔ بشّاش روبرو می‌شد، مثل خود پیغمبر. علی با مردم مزاح می‌کرد مادام که به حد باطل نرسد، همچنانکه پیغمبر مزاح می‌کرد. رنود [ضد] مولا یگانه عیبی که برای خلافت به علی گرفتند ـ عیب واقعی که نمی‌توانستند بگیرند ـ این بود که گفتند: «عیب علی این است که خنده روست و مزاح می‌کند؛ مردی باید خلیفه بشود که عبوس باشد و مردم از او بترسند، وقتی به او نگاه می‌کنند بی‌جهت هم شده از او بترسند.» پس چرا پیغمبر این طور نبود؟ خدا که دربارهٔ پیغمبر می‌فرماید:

> فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَليظَ الْقَلْبِ لَانْفَضّوا مِنْ حَوْلِکَ.
>
> اگر تو آدم تندخو و خشن و سنگدلی می‌بودی، نمی‌توانستی مسلمین را جذب کنی و مسلمین از دور تو می‌رفتند.

پس سبک و متد و روش و منطقی که اسلام در رهبری و مدیریت می‌پسندد لیّن بودن و نرم بودن و خوشخو بودن و جذب کردن است، نه عبوس بودن و خشن بودن آن طور که علی علیه السلام دربارهٔ خلیفهٔ دوم

---

۱. نهج‌البلاغه، حکمت ۳۳۳.

می‌فرماید: «**فَصَیَّرَها فی حَوْزَةٍ خَشْناءَ یَغْلُظُ کَلْمُها وَ یَخْشُنُ مَسُّها وَ یَکْثُرُ الْعِثارُ فیها وَ الْاِعْتِذارُ مِنْها.**»[1] ابوبکر خلافت را به شخصی داد دارای طبیعت و روحی خشن، مردم از او می‌ترسیدند، عبوس (مثل مقدسهای ما) و خشن که ابن عباس می‌گفت فلان مسئله را تا عمر زنده بود جرأت نکردم طرح کنم و گفتم: «دِرَّةُ عُمَرَ اَهْیَبُ مِنْ سَیْفِ حَجّاج» تازیانهٔ عمر هیبتش از شمشیر حجّاج بیشتر است.

چرا باید این طور باشد؟! علی در مسائل شخصی خوشخو و خنده‌رو بود و مزاح می‌کرد ولی در مسائل اصولی انعطاف‌ناپذیر بود. برادرش عقیل چند روز بچه‌هایش را مخصوصاً گرسنه نگه می‌دارد، می‌خواهد صحنه بسازد، آنچنان این طفلکها را گرسنگی می‌دهد که چهرهٔ آنها از گرسنگی تیره می‌شود «کَالْعِظْلِم»[2]. بعد علی را دعوت می‌کند و به او می‌گوید: این بچه‌های گرسنهٔ برادرت را ببین، قرض دارم، گرسنه هستم، چیزی ندارم، به من کمک کن. می‌فرماید: بسیار خوب، از حقوق خودم از بیت المال به تو می‌دهم. [عقیل می‌گوید] برادر جان! همهٔ حقوق تو چه هست؟! چقدرش خرج تو بشود و چقدرش به من برسد؟! دستور بده از بیت‌المال بدهند. علی علیه السلام دستور می‌دهد آهنی را داغ و قرمز می‌کنند و جلوی عقیل که کور بود می‌گذارند و می‌فرماید: برادر، بردار! عقیل خیال کرد کیسهٔ پول است. تا دستش را دراز کرد سوخت. خود عقیل می‌گوید: مثل یک گاو ناله کردم. تا ناله کرد، فرمود:

ثَکِلَتْکَ الثَّواکِلُ یا عَقیلُ، اَتَئِنُّ مِنْ حَدیدَةٍ اَحْمٰها اِنْسانُها لِلَعِبِهِ وَ تَجُرُّنی اِلیٰ نارٍ سَجَرَها جَبّارُها لِغَضَبِهِ[3].

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۳ (شقشقیه).

۲. [مانند نیل.]

۳. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۲۲۴ [عقیل! داغدیدگان به عزایت بنشینند! آیا از ←

همان علی‌ای که در مسائل شخصی و فردی آنقدر نرم است، در مسائل اصولی، در آنچه که مربوط به مقررات الهی و حقوق اجتماعی است تا این اندازه صلابت دارد؛ و همان عمر که در مسائل شخصی اینهمه خشونت داشت و با زنش با خشونت رفتار می‌کرد، با پسرش با خشونت رفتار می‌کرد، با معاشرانش با خشونت رفتار می‌کرد، در مسائل اصولی تا حد زیادی نرمش نشان می‌داد. مسئلهٔ تبعیض در بیت‌المال از عمر شروع شد که سهام مسلمین را بر اساس یک نوع مصلحت‌بینی‌ها و سیاست‌بازی‌ها به تفاوت بدهند، یعنی برخلاف سیرهٔ پیغمبر. در مسائل اصولی انعطاف داشتند و در مسائل فردی خشونت، و حال آنکه پیغمبر و علی در مسائل فردی نرم بودند و در مسائل اصولی باصلابت. قرآن می‌فرماید: «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ» به موجب لطف پروردگار، رفتار شخصی و فردی تو با مسلمین رفتار ملایم است و به همین جهت مسلمین را جذب کرده‌ای، و اگر تو آدم خشن و قسیّ‌القلبی می‌بودی مسلمین از دور تو پراکنده می‌شدند. «فَاعْفُ عَنْهُمْ» گذشت داشته باش، عفو کن، بگذر. (خود عفو داشتن از شئون نرمی است) «وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ» برای مسلمین استغفار و طلب مغفرت کن؛ لغزشی می‌کنند، نزد تو می‌آیند، برایشان دعا و طلب مغفرت کن.

پیغمبر با مسلمین آنچنان اخلاق نرمی داشت که عجیب بود. فریفتگی و شیفتگی مسلمین نسبت به پیغمبر فوق‌العاده است. پیغمبر اکرم با مسلمین آنچنان یگانه است که مثلاً زنی که بچه‌اش متولد شده بود می‌دوید: یا رسول الله! دلم می‌خواهد به گوش این بچهٔ من اذان و اقامه بگویی. یا دیگری بچهٔ یک ساله‌اش را می‌آورد: یا رسول الله! دلم

← آهنی که یک انسان از روی بازی و شوخی داغ نموده فریاد می‌کنی، و مرا به سوی آتشی می‌کشی که خداوند جبّار از روی خشم خود آن را برافروخته است؟!]

می‌خواهد این بچهٔ مرا مقداری روی زانوی خودت بنشانی و به او نگاه کنی تا تبرّک بشود، یا به بچه‌ام دعا کنی؛ می‌فرمود: بسیار خوب. حدیث دارد، شیعه و سنی روایت کرده‌اند که گاهی اتفاق می‌افتاد بچه در دامن پیغمبر ادرار می‌کرد. تا او ادرارش شروع می‌شد، پدر و مادرها ناراحت و عصبانی می‌دویدند که بچه را از بغل پیغمبر بگیرند. می‌فرمود: «لا تُزْرِموا» این کار را نکنید، بچه است، ادرارش گرفته است، کاری نکنید ادرار بچه قطع بشود که موجب بیماری می‌شود. (و این مسئله‌ای است که در طب و روانشناسی امروز ثابت شده که این کار بسیار اشتباه است: گاهی پدر و مادرهایی بچه‌شان را در جایی نشانده‌اند، این بچه ادرار می‌کند، برای اینکه جلوی ادرار بچه را بگیرند فوراً او را با عصبانیت به طرفی پرت می‌کنند یا به سرش فریاد می‌کشند، و بسا هست که این بچه یک بیماری پیدا می‌کند که تا آخر عمر اثرش از بین نمی‌رود، چون یک حالت هیجان و گمراهی پیدا می‌کند. از نظر بچه ادرار کردن یک امر طبیعی است، بعد با عکس‌العمل شدید پدر یا مادر مواجه می‌شود. طبیعت می‌گوید ادرار کن، امر پدر یا مادر می‌گوید ادرار نکن، در نتیجه دچار هیجان و اضطراب و آشفتگی روحی می‌شود.) تا این حد پیغمبر اکرم [ملایم بود].

مشورت

وَ شاوِرْ هُمْ فِی الْاَمْرِ. این هم از شئون اخلاق نرم و ملایم پیغمبر بود. [قرآن می‌گوید] پیغمبر ما، عزیزما! در کارها با مسلمین مشورت کن. عجبا! پیغمبر است، نیازی به مشورت ندارد. رهبری مشورت می‌کند که نیاز به مشورت دارد. او نیاز به امر مشورت ندارد ولی برای اینکه این اصل را پایه گذاری نکند که بعدها هر کس که حاکم و رهبر شد، [بگویند او] مافوق دیگران است، او فقط باید دستور بدهد دیگران باید عمل کنند و

مشورت معنی ندارد، [لهذا مشورت می‌کرد]. علی هم مشورت می‌کرد، پیغمبر هم مشورت می‌کرد. آنها نیازی به مشورت نداشتند ولی مشورت می‌کردند برای اینکه اولاً دیگران یاد بگیرند، و ثانیاً مشورت کردن شخصیت دادن به همراهان و پیروان است. آن رهبری که مشورت نکرده ـ ولو صددرصد هم یقین داشته باشد ـ تصمیم می‌گیرد، اتباع او چه حس می‌کنند؟ می‌گویند پس معلوم می‌شود ما حکم ابزار را داریم، ابزاری بی‌روح و بی‌جان. ولی وقتی خود آنها را در جریان گذاشتید، روشن کردید و در تصمیم شریک نمودید، احساس شخصیت می‌کنند و در نتیجه بهتر پیروی می‌کنند. «وَ شاوِرْهُمْ فِي الْاَمْرِ فَاِذا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ.» ای پیغمبر! ولی کار مشورتت به آنجا نکشد که مثل آدمهای دودل باشی؛ قبل از اینکه تصمیم بگیری مشورت کن، ولی رهبر همین قدر که تصمیم گرفت تصمیمش باید قاطع باشد. بعد از تصمیم یکی می‌گوید: اگر این جور کنیم چطور است؟ دیگری می‌گوید: آن جور کنیم چطور است؟ باید گفت: نه، دیگر تصمیم گرفتیم و کار تمام شد. قبل از تصمیم مشورت، بعد از تصمیم قاطعیت. همین قدر که تصمیم گرفتی، به خدا توکل کن و کار خودت را شروع کن و از خدای متعال هم مدد بخواه.

این مطلب را که عرض کردم به مناسبت بحث دعوت و تبلیغ بود که یکی از اصول دعوت و تبلیغ، رفق و نرمش و ملایمت و پرهیز از هرگونه خشونت و اکراه و اجبار است. خود مسئلهٔ رهبری و مدیریت مسئلهٔ مستقلی در سیرهٔ نبوی است که اگر بخواهیم یک سیرهٔ تحلیلی بیان کنیم یکی از مسائل آن روش پیغمبر اکرم در مدیریت و ادارهٔ جامعه است که مقداری به تناسب عرض کردم که پیغمبر اکرم در مدیریتشان چگونه بودند و علی علیه‌السلام هم همان طور، و به هر حال خود بحث روش پیغمبر در مدیریت بحث مستقلی است و ان‌شاءالله شاید در جلسهٔ دیگری بحث خودم را دربارهٔ سیرهٔ نبوی ادامه بدهم و قسمتهای دیگری از سیرهٔ نبوی را

از جمله در باب رهبری و مدیریت عرض کنم. فعلاً بحث ما در دعوت و تبلیغ است.

پرهیز از خشونت در دعوت و تبلیغ

دعوت نباید توأم با خشونت باشد، و به عبارت دیگر دعوت و تبلیغ نمی‌تواند توأم با اکراه و اجبار باشد. مسئله‌ای است که خیلی می‌پرسند: آیا اساس دعوت اسلام بر زور و اجبار است؟ یعنی ایمان اسلام اساسش بر اجبار است؟ این، چیزی است که کشیشهای مسیحی در دنیا روی آن فوق‌العاده تبلیغ کرده‌اند. اسم اسلام را گذاشته‌اند «دین شمشیر» یعنی دینی که منحصراً از شمشیر استفاده می‌کند. شک ندارد که اسلام دین شمشیر هم هست و این کمالی است در اسلام نه نقصی در اسلام، ولی آنها که می‌گویند «اسلام دین شمشیر» می‌خواهند بگویند ابزاری که اسلام در دعوت خودش به کار می‌برد شمشیر است، یعنی چنانکه قرآن می‌گوید:

اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ[۱].

آنها می‌خواهند این طور وانمود کنند که دستور پیغمبر اسلام این بوده: «اُدْعُ بِالسَّیْف». حالا کسی نیست بگوید پس چرا قرآن گفته است: «**اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ**» و در عمل هم پیغمبر چنین بوده است؟ یک نوع خَلط مبحثی می‌کنند، بعد می‌گویند اسلام دین اُدْعُ بِالسَّیْف است، دعوت و تبلیغ کن با شمشیر. حتی

---

۱. نحل / ۱۲۵.

در بعضی از کتابهایشان به پیغمبر اکرم اهانت می‌کنند، کاریکاتور مردی را می‌کشند که در یک دستش قرآن است و در دست دیگرش شمشیر، و بالای سر افراد ایستاده که یا باید به این قرآن ایمان بیاوری و یا گردنت را می‌زنم. کشیشها از این کارها در دنیا زیاد کرده‌اند.

مال خدیجه و شمشیر علی علیه‌السلام

این را هم به شما عرض کنم: گاهی خود ما مسلمانان حرفهایی می‌زنیم که نه با تاریخ منطبق است و نه با قرآن، با حرفهای دشمنها منطبق است؛ یعنی حرفی را که یک جنبه‌اش درست است به گونه‌ای تعبیر می‌کنیم که اسلحه به دست دشمن می‌دهیم، مثل اینکه برخی می‌گویند اسلام با دو چیز پیش رفت: با مال خدیجه و شمشیر علی، یعنی با زر و زور. اگر دینی با زر و زور پیش برود، آن چه دینی می‌تواند باشد؟! آیا قرآن در یک جا دارد که دین اسلام با زر و زور پیش رفت؟ آیا علی علیه‌السلام یک جا گفت که دین اسلام با زر و زور پیش رفت؟ شک ندارد که مال خدیجه به درد مسلمین خورد اما آیا مال خدیجه صرف دعوت اسلام شد، یعنی خدیجه پول زیادی داشت، پول خدیجه را به کسی دادند و گفتند بیا مسلمان شو؟ آیا یک جا انسان در تاریخ چنین چیزی پیدا می‌کند؟ یا نه، در شرایطی که مسلمین و پیغمبر اکرم در نهایتْ درجهٔ سختی و تحت فشار بودند جناب خدیجه مال و ثروت خودش را در اختیار پیغمبر گذاشت ولی نه برای اینکه پیغمبر ـ العیاذبالله ـ به کسی رشوه بدهد، و تاریخ نیز هیچ گاه چنین چیزی نشان نمی‌دهد. این مال آنقدر هم زیاد نبوده و اصلاً در آن زمان، ثروت نمی‌توانسته اینقدر زیاد باشد. ثروت خدیجه که زیاد بود، نسبت به ثروتی که در آن روز در آن مناطق بود زیاد بود نه در حد ثروتِ مثلاً یکی از میلیاردرهای تهران که بگوییم او مثل یکی از سرمایه‌دارهای تهران بود. مکه شهر کوچکی بود. البته یک عده تاجر و بازرگان داشت،

سرمایه‌دار هم داشت ولی سرمایه‌دارهای مکه مثل سرمایه‌دارهای نیشابور مثلاً بودند نه مثل سرمایه‌دارهای تهران یا اصفهان یا مشهد و از این قبیل. پس اگر مال خدیجه نبود شاید فقر و تنگدستی مسلمین را از پا درمی‌آورد. مال خدیجه خدمت کرد اما نه خدمت رشوه‌دادن که کسی را با پول مسلمان کرده باشد، بلکه خدمت به این معنی که مسلمانان گرسنه را نجات داد و مسلمانان با پول خدیجه توانستند سدّ رمقی کنند.

شمشیر علی بدون شک به اسلام خدمت کرد و اگر شمشیر علی نبود سرنوشت اسلام سرنوشت دیگری بود اما نه اینکه شمشیر علی رفت بالای سر کسی ایستاد و گفت: یا باید مسلمان بشوی یا گردنت را می‌زنم، بلکه در شرایطی که شمشیر دشمن آمده بود ریشهٔ اسلام را بکَند، علی بود که درمقابل دشمن ایستاد. کافی است ما «بدر» یا «اُحد» و یا «خندق» را در نظر بگیریم که شمشیر علی در همین موارد به کار رفته است. در «خندق» مسلمین توسط کفار قریش و قبایل همدست آنها احاطه می‌شوند، ده هزار نفر مسلح مدینه را احاطه می‌کنند، مسلمین در شرایط بسیار سخت اجتماعی و اقتصادی قرار می‌گیرند و به حسب ظاهر دیگر راه امیدی برای آنها باقی نمانده است. کار به جایی می‌رسد که عمرو بن عبدود حتی آن خندقی را که مسلمین به دور خود کشیده‌اند می‌شکافد. البته این خندق در تمام دور مدینه نبوده است، چون دور مدینه آنقدر کوه است که خیلی جاهایش احتیاجی به خندق ندارد. یک خط مورّبی در شمال مدینه در همان بین راه اُحد بوده است که مسلمین میان دو کوه را کندند، چون قریش هم از طرف شمال مدینه آمده بودند و چاره‌ای نداشتند جز اینکه از آنجا بیایند. مسلمین این طرف خندق بودند و آنها آن طرف خندق. عمرو بن عبدود نقطهٔ باریکتری را پیدا می‌کند، اسب قویّی دارد، خود او و چند نفر دیگر از آن خندق می‌پرند و به این سو می‌آیند. آنگاه می‌آید در مقابل مسلمین می‌ایستد و صدای هل من مبارزش را بلند

می‌کند. احدی از مسلمین جرأت نمی‌کند بیرون بیاید، چون شک ندارد که اگر بیاید با این مرد مبارزه کند کشته می‌شود. علیِ بیست و چند ساله از جا بلند می‌شود: یا رسول الله! به من اجازه بده. فرمود: علی جان بنشین. پیغمبر می‌خواست اتمام حجت با همهٔ اصحاب کامل بشود. عمرو رفت و جولانی داد، اسبش را تاخت و آمد دوباره گفت: هَلْ مِنْ مُبارِزٍ؟ یک نفر جواب نداد. قدرتش را نداشتند، چون مرد فوق‌العاده‌ای بود. علی از جا بلند شد: یا رسول الله! من. فرمود: بنشین علی جان. بار سوم یا چهارم عمرو رجزی خواند که تا استخوان مسلمین را آتش زد و همه را ناراحت کرد. گفت:

وَلَقَدْ بَحِحْتُ مِنَ النِّداءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبارِز
وَ وَقَفْتُ اِذْ جَبُنَ الْمُشَجِّعُ مَوْقِفَ الْقِرْنِ الْمُناجِز
إنَّ السَّماحَةَ وَ الشَّجاعَةَ فِي الْفَتیٰ خَيْرُالْغَرائِز[1]

گفت: دیگر خفه شدم از بس گفتم «هَلْ مِنْ مُبارِزٍ». یک مرد اینجا وجود ندارد؟! آهای مسلمین! شما که ادعا می‌کنید کشته‌های شما به بهشت می‌روند و کشته‌های ما به جهنم، یک نفر پیدا بشود بیاید یا بکشد و به جهنم بفرستد و یا کشته بشود و به بهشت برود. علی از جا حرکت کرد. عمر برای اینکه عذر مسلمین را بخواهد گفت: یا رسول الله! اگر کسی بلند نمی‌شود حق دارد، این مردی است که با هزار نفر برابر است، هر که با او روبرو بشود کشته می‌شود. کار به جایی می‌رسد که پیغمبر می‌فرماید: «بَرَزَ الْاِسْلامُ کُلُّهُ اِلَی الشِّرْکِ کُلِّهِ»[2] تمام اسلام با تمام کفر روبرو شده است. اینجاست که علی علیه السلام عمرو بن عبدود را از پا در می‌آورد و اسلام را

۱. بحارالانوار، ج ۲۰ / ص ۲۰۳.
۲. همان، ص ۲۱۵.

نجات می‌دهد.

پس وقتی می‌گوییم اگر شمشیر علی نبود اسلامی نبود، معنایش این نیست که شمشیر علی آمد به زور مردم را مسلمان کرد؛ معنایش این است که اگر شمشیر علی در دفاع از اسلام نبود دشمن ریشهٔ اسلام را کنده بود همچنانکه اگر مال خدیجه نبود فقر، مسلمین را از پا درآورده بود. این کجا و آن حرف مفت کجا؟!

دفاع از توحید

اسلام دین شمشیر است اما شمشیرش همیشه آمادهٔ دفاع است یا از جان مسلمین یا از مال مسلمین یا از سرزمین مسلمین و یا از توحید اگر به خطر افتاده باشد، که علامهٔ طباطبائی (سلّمه الله تعالی) این مطلب (دفاع از توحید) را در تفسیر **المیزان** چه در آیات قتال در سورهٔ بقره و چه در آیهٔ **«لا اِکْراهَ فِی الدّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ»**[1] عالی بحث کرده‌اند. بله، اسلام یک مطلب را از آنِ بشریت می‌داند؛ اسلام هر جا که توحید به خطر بیفتد برای نجات توحید می‌کوشد، چون توحید عزیزترین حقیقت انسانی است. این آقایانی که راجع به آزادی بحث می‌کنند نمی‌دانند که توحید لااقل در حد آزادی است، اگر بالاتر نباشد و قطعاً بالاتر است. این را من مکرر در مجالس گفته‌ام: اگر کسی از جان خودش دفاع کند، آیا این دفاع را صحیح می‌دانید یا غلط؟ اگر جان شما مورد حمله قرار گرفت آیا می‌گویید بگذار او هر کار می‌خواهد بکند، من نباید به زور متوسل شوم، بگذار مرا بکشد؟ نه. همچنین می‌گوییم اگر ناموس کسی مورد تجاوز واقع شد باید دفاع کند، اگر مال و ثروت کسی مورد تجاوز قرار گرفت باید دفاع کند، اگر سرزمین مردمی مورد تجاوز واقع شد باید دفاع کنند. تا

---

۱. بقره / ۲۵۶.

اینجا کسی بحث ندارد. می‌گویم اگر جان یا مال و یا سرزمین مردمی مظلوم مورد تجاوز ظالمی قرار گرفت آیا برای یک شخص سوم شرکت در دفاع از مظلوم کار صحیحی است یا نه؟ نه تنها صحیح است بلکه بالاتر است از وقتی که از خودش دفاع می‌کند، چون اگر انسان از آزادی خودش دفاع کند از خودش دفاع کرده اما اگر از آزادی دیگری دفاع کند از آزادی دفاع کرده که خیلی مقدستر است. اگر یک نفر مثلاً از اروپا بلند شود برود به دفاع از ویتنامیها و با آمریکاییها بجنگد، شما او را صد درجه بیشتر تقدیس می‌کنید از یک ویتنامی و می‌گویید ببینید این چه مرد بزرگی است! با اینکه خودش در خطر نیست، از مملکت خودش حرکت کرده و به سرزمین دیگری رفته است برای دفاع از آزادی دیگران، از جان دیگران، از مال دیگران و از سرزمین دیگران. این صد درجه بالاتر است، چرا؟ چون آزادی مقدس است. اگر کسی برای دفاع از علم بجنگد چطور؟ همین طور است. (در جایی علم به خطر افتاده؛ انسان به دلیل اینکه علم که یکی از مقدسات بشر است به خطر افتاده، برای نجات علم بجنگد). برای نجات صلح بجنگد چطور؟ همین طور است.

توحید حقیقتی است که مال من و شما نیست، مال بشریت است. اگر در جایی توحید به خطر بیفتد ـ چون توحید جزء فطرت انسان است و هیچ وقت فکر بشر او را به ضد توحید رهبری نمی‌کند بلکه عامل دیگری دخالت دارد ـ اسلام برای نجات توحید دستور اقدام می‌دهد، ولی این معنایش این نیست که می‌خواهد توحید را به زور وارد قلب مردم کند بلکه عواملی را که سبب شده است توحید از بین برود از بین می‌برد؛ عوامل که از بین رفت فطرت انسان به سوی توحید گرایش پیدا می‌کند. مثلاً وقتی تقالید، تلقینات، بتخانه‌ها و بتکده‌ها و چیزهایی را که وجود آنها سبب می‌شود که انسان اصلاً در توحید فکر نکند از بین برد، فکر مردم آزاد می‌شود به تعبیری که قرآن دربارهٔ حضرت ابراهیم می‌فرماید.

می‌گوید: ابراهیم در روزی که مردم از شهر خارج شده و شهر را خلوت کرده بودند و بتکده هم خلوت بود رفت بتها را شکست و تبر را به گردن بزرگترین بتها آویخت. شب که مردم برگشتند و برای عرض حـاجت و اظهار اخلاص نزد بتها رفتند، دیدند بـتی وجـود نـدارد، خـرد و خـمیر شده‌اند، فقط بت بزرگ وجود دارد با تبر. ظاهر امر حکایت می‌کند که این بت بزرگ آمده این کوچکها را زده و از بین برده، ولی فطرت بشر قبول نمی‌کند. چه کسی چنین کرده است؟ «**قالوا سَمِعْنا فَتیً یَذْکُرُهُمْ یُقالُ لَهُ اِبْراهیمُ**»[1]. سراغ ابراهیم می‌روند «**ءَاَنْتَ فَـعَلْتَ هٰـذا بِـاٰلِهَتِنا یـا اِبْـراهـیمُ؟**» ابراهیم! تو با محبوبهای ما چنین کردی؟ «**قالَ بَلْ فَعَلَهُ کَبیرُهُمْ هٰذا فَسْئَلوهُمْ اِنْ کانوا یَنْطِقونَ**» این کار، کـار آن بت بـزرگ است، بـاید از خـودشان بپرسید. گفتند: آنها که نمی‌توانند حرف بزنند. گفت: اگر نمی‌توانند حرف بزنند پس چه چیز را پـرستش مـی‌کنید؟! قـرآن مـی‌گوید: «**فَـرَجَعوا اِلیٰ اَنْفُسِهِمْ**»[2] اینجا بود که به خود باز آمدند.

آزادی عقیده

من مکرر این مطلب را گفته‌ام: آنهایی که بـه بـهانهٔ آزادی عـقیده وارد بتخانه‌ها می‌شوند و یک کلمه حرف نمی‌زنند [در واقع احترام به اسارت می‌گذارند]. ملکهٔ انگلستان به هندوستان رفت؛ به خاطر احترام به عقاید هندوها اگر خود هندوها از در بتخانه کفشها را می‌کندند او از سر کوچه کفشها را به احترام بتها کند [که بگویند] عجب مردمی هستند! چقدر برای عقاید مردم احترام قائلند! آخر آن عقیده را که فکر به انسان نمی‌دهد! آن عقیده انعقاد است، تقلید است، تلقین است یعنی زنجیری است که وهم

---

۱. انبیاء / ۶۰.
۲. انبیاء / ۶۲ ـ ۶۴.

به دست و پای بشر بسته است. بشر را در این طور عقاید آزاد گذاشتن یعنی زنجیرهای اوهامی را که خود بشر به دست و پای خودش بسته است به همان حال باقی گذاشتن. ولی این، احترام به اسارت است نه احترام به آزادی. احترام به آزادی این است که با این عقاید ـ که فکر نیست بلکه عقیده است یعنی صرفاً انعقاد است ـ مبارزه شود. عقیده ممکن است ناشی از تفکر باشد و ممکن است ناشی از تقلید یا وهم یا تلقین و یا هزاران چیز دیگر باشد. عقایدی که ناشی از عقل و فکر نیست، صرفاً انعقاد روحی است یعنی بستگی و زنجیر روحی است. اسلام هرگز اجازه نمی‌دهد یک زنجیر به دست و پای کسی باشد ولو آن زنجیر را خودش با دست مبارک خودش بسته باشد.

پس مسئلهٔ آزادی عقیده به معنی اعم یک مطلب است، مسئلهٔ آزادی فکر و آزادی ایمان به معنی اینکه هر کسی باید ایمان خودش را از روی تحقیق و فکر به دست بیاورد مطلب دیگر. قرآن می‌جنگد برای اینکه موانع آزادیهای اجتماعی و فکری را از بین ببرد. می‌پرسند چرا مسلمین به فلان مملکت هجوم بردند؟ حتی در زمان خلفا ـ من کاری ندارم که کارشان فی حد ذاته صحیح بوده یا صحیح نبوده است ـ مسلمین که هجوم بردند، نرفتند به مردم بگویند باید مسلمان بشوید. حکومتهای جبّاری دست و پای مردم را به زنجیر بسته بودند؛ مسلمین با حکومتها جنگیدند، ملتها را آزاد کردند. ایندو را با همدیگر اشتباه می‌کنند. مسلمین اگر با ایران یا روم جنگیدند، با دولتهای جبّار می‌جنگیدند که ملتهایی را آزاد کردند، و به همین دلیل ملتها با شوق و شعف مسلمین را پذیرفتند. چرا تاریخ می‌گوید وقتی که سپاه مسلمین وارد می‌شد مردم با دسته‌های گل به استقبالشان می‌رفتند؟ چون آنها را فرشتهٔ نجات می‌دانستند. برخی اینها را با یکدیگر اشتباه می‌کنند که «عجب! مسلمین به ایران حمله کردند. لابد وقتی به ایران حمله کردند به سراغ مردم رفتند و به آنها گفتند

حتماً باید اسلام اختیار کنید». آنها به مردم کاری نداشتند، با دولتهای جبّار کار داشتند. دولتها را خرد کردند، بعد مردمی را که همین قدر شائبهٔ توحید در آنها بود در ایمانشان آزاد گذاشتند که اگر مسلمان بشوید عیناً مثل ما هستید و اگر مسلمان نشوید در شرایط دیگری با شما قرارداد می‌بندیم که آن شرایط را «شرایط ذمّه» می‌گویند، و شرایط ذمّهٔ مسلمین فوق‌العاده سهل و آسان و ساده بوده است.

پس اصل رفق، نرمی، ملایمت و پرهیز از خشونت و اکراه و اجبار راجع به خود ایمان (نه راجع به موانع اجتماعی و فکری ایمان که آن حساب دیگری دارد) جزء اصول دعوت اسلامی است:

لا اِکْراهَ فِی الدّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ[۱].

خلاصهٔ منطق قرآن این است که در امر دین اجباری نیست، برای اینکه حقیقت روشن است؛ راه هدایت و رشد روشن، راه غیّ و ضلالت هم روشن، هرکس می‌خواهد این راه را انتخاب کند و هر کس می‌خواهد آن راه را.

در شأن نزول این آیه چند چیز نوشته‌اند که نزدیک یکدیگر است و همه می‌تواند در آنِ واحد درست باشد. وقتی که بنی‌النضیر که همپیمان مسلمین بودند خیانت کردند، پیغمبر اکرم دستور به جلای وطن داد که باید از اینجا بیرون بروید. عده‌ای از فرزندان مسلمین در میان آنها بودند که یهودی بودند. حال چرا یهودی بودند؟ [قبل از ظهور اسلام] یهودیها فرهنگ و ثقافت بالاتری از اعراب حجاز داشتند. اعراب حجاز مردمی

۱. بقره / ۲۵۶.

بودند فوق‌العاده بی‌سواد و بی‌اطلاع. یهودیها که اهل کتاب بودند، سواد و معلومات بیشتری داشتند و لهذا فکر خودشان را به آنها تحمیل می‌کردند. طوری بود که حتی بت‌پرستان به اینها عقیده می‌ورزیدند. ابن عباس می‌گوید در میان زنان اهل مدینه گاهی اتفاق می‌افتاد بعضی زنها که بچه‌دار نمی‌شدند نذر می‌کردند که اگر بچه‌ای پیدا کنند او را به میان یهودیها بفرستند یهودی بشود. این اعتقاد را داشتند چون حس می‌کردند مذهب آنها از مذهب خودشان که بت‌پرستی است بالاتر است. و گاهی بچه‌های شیرخوارشان را نزد یهودیها می‌فرستادند تا به آنها شیر بدهند. آن بچه‌هایی که اینها نذر کرده بودند یهودی بشوند، بدیهی است یهودی می‌شدند و به میان یهودیها می‌رفتند. بچه‌هایی هم که یهودیها به آنها شیر می‌دادند قهراً اخلاق یهودیها را می‌گرفتند، مادر و برادر و خواهر رضاعی پیدا می‌کردند و با آنها آشنا می‌شدند و برخی از آنها یهودی می‌شدند. به هر حال یک عده بچه یهودی که پدر و مادرهایشان از انصار و از اوس و خزرج بودند وجود داشتند. وقتی که قرار شد بنی النضیر بروند، مسلمین گفتند ما نمی‌گذاریم بچه‌هایمان بروند. عده‌ای از بچه‌ها که به دین یهود بودند گفتند ما با همدینانمان می‌رویم. مسئله‌ای برای مسلمین شد. مسلمین گفتند ما هرگز نمی‌گذاریم اینها بچه‌هایمان را با خودشان ببرند و یهودی باقی بمانند، ولی خود بچه‌ها برخی گفتند ما می‌خواهیم با همدینانمان برویم. آمدند خدمت پیغمبر اکرم: یا رسول الله! ما نمی‌خواهیم بگذاریم بچه‌هایمان بروند. (آیه ظاهراً در آنجا نازل شد). پیغمبر اکرم فرمود: اجباری در کار نیست. بچه‌های شما اگر دلشان می‌خواهد، اسلام اختیار کنند؛ اگر نمی‌خواهند، اختیار با خودشان؛ می‌خواهند بروند بروند، دین امر اجباری نیست (**لا اِکْراهَ فِی الدّینِ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ**) چون طبیعتِ ایمان اجبار و اکراه و خشونت را به هیچ شکل نمی‌پذیرد.

فَذَكِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ. لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ. اِلّا مَنْ تَوَلّىٰ وَ كَفَرَ. فَيُعَذِّبُهُ اللهُ الْعَذابَ الْاَكْبَرَ[1].

ای پیامبر! به مردم تذکر بده (قبلاً معنی تذکر را عرض کردم)، مردم را از خواب غفلت بیدار کن، به مردم بیداری بده، به مردم آگاهی بده، مردم را از راه بیداری و آگاهی‌شان به سوی دین بخوان. «**اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ**» تو شأنی غیر از مذکّر بودن نداری، تو مصیطر نیستی، یعنی خدا تو را این طور قرار نداده که به زور بخواهی کاری بکنی. «**اِلّا مَنْ تَوَلّىٰ وَ كَفَرَ**». آیا «**اِلّا مَنْ تَوَلّىٰ وَ كَفَرَ**» استثنای از «**لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ**» است یا استثنای از «**فَذَكِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ**»؟ در تفسیر **المیزان** می‌فرماید و دلایل ذکر می‌کند که استثنای از «**فَذَكِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَكِّرٌ**» است: تذکر بده «**اِلّا مَنْ تَوَلّىٰ وَ كَفَرَ**» مگر [به] افرادی که تو به آنها تذکر داده‌ای. با اینکه تذکر داده‌ای مع‌ذلک اعراض کرده‌اند و دیگر تذکر بعد از تذکر فایده ندارد. «**فَيُعَذِّبُهُ اللهُ الْعَذابَ الْاَكْبَرَ**» [پس خدا او را عذاب می‌کند، عذاب اکبر] که عذاب جهنم است.

علی علیه السلام و رحلت زهرا علیها السلام

شب آخر است و مخصوصاً باید ذکر مصیبت بشود و طبق معمول و خصوصاً با تناسب ایام باید ذکر مصیبت حضرت زهرا (سلام الله علیها) بشود.

مصیبت زهرا بر علی فوق‌العاده سخت و دشوار است. حضرت زهرا حالشان نامساعد بود و در بستر بودند. علی علیه السلام بالای سر زهرا نشسته بود. زهرا شروع کرد به سخن گفتن. متواضعانه جمله‌هایی فرمود که علی علیه السلام از این تواضع فوق‌العادهٔ زهرا رقّت کرد و گریست. مضمون

---

۱. غاشیه / ۲۱ ـ ۲۴.

تعبیر حضرت این است: علی جان! دوران زندگی ما دارد به پایان می‌رسد، من دارم از دنیا می‌روم، من در خانهٔ تو همیشه کوشش کرده‌ام چنین و چنان باشم، امر تو را همیشه اطاعت کنم، من هرگز امر تو را مخالفت نکردم، و تعبیراتی از این قبیل. آنچنان علی را متأثر کرد که فوراً زهرا را در آغوش گرفت، سر زهرا را به سینه چسبانید و گریست: دختر پیغمبر! تو والاتر از این سخنان هستی، تو والاتر از این هستی که اساساً گفتن این سخنان از سوی تو صحیح باشد؛ یعنی چرا اینقدر تواضع می‌کنی؟! من از این تواضع تو ناراحت می‌شوم. محبت فوق‌العاده‌ای میان علی و زهرا حکمفرماست که قابل توصیف نیست، و لهذا می‌توانیم بفهمیم که تنهایی علی بعد از زهرا با علی چه می‌کند. فقط چند جمله‌ای را که خود مولای متقیان علی علیه السلام روی قبر زهرا فرمود که جزء کلمات ایشان در **نهج‌البلاغه** است عرض می‌کنم.

زهرا وصیت کرده بود: «علی جان! خودت مرا غسل بده و تجهیز و دفن کن. شب مرا دفن کن، نمی‌خواهم کسانی که به من ظلم کرده‌اند در تشییع جنازهٔ من شرکت کنند». تاریخ کارش همیشه لوث است. افرادی جنایتی را مرتکب می‌شوند و بعد خودشان در قیافهٔ یک دلسوز ظاهر می‌شوند برای اینکه تاریخ را لوث کنند، عین کاری که مأمون کرد: امام رضا را شهید می‌کند، بعد خودش بیش از همه مشت به سرش می‌زند و فریاد می‌کند و مرثیه‌سرایی می‌نماید، و لهذا تاریخ را در ابهام باقی گذاشته که عده‌ای نمی‌توانند باور کنند که مأمون بوده است که امام رضا را شهید کرده است. این لوث تاریخ است. زهرا برای اینکه تاریخ لوث نشود، فرمود مرا شب دفن کن. لااقل این علامت استفهام در تاریخ بماند: پیغمبر یک دختر که بیشتر نداشت؛ چرا باید این یک دختر شبانه دفن بشود و چرا باید قبرش مجهول بماند؟! این بزرگترین سیاستی است که زهرای مرضیه اعمال کرد که این در را به روی تاریخ باز بگذارد که بعد از

هزار سال هم که شده بیایند و بگویند:

وَ لِاَیِّ الْاُمورِ تُدْفَنُ لَیْلاً بِضْعَةُ الْمُصْطَفیٰ وَ یُعْفیٰ ثَراها

تاریخ بگوید: سبحان الله! چرا دختر پیغمبر را در شب دفن کنند؟! مگر تشییع جنازه یک امر مستحبی نیست، آنهم مستحب مؤکَّد، و آنهم تشییع جنازهٔ دختر پیغمبر؟! چرا باید افرادی معدود به او نماز بخوانند؟! و چرا اصلاً محل قبرش مجهول بماند و کسی نداند زهرا را در کجا دفن کرده‌اند؟!

علی زهرا را دفن کرد. زهرا همچنین وصیت کرده بود: علی جان! بعد که مرا به خاک سپردی و قبر مرا پوشانیدی، لحظه‌ای روی قبر من بایست و دور نشو که این، لحظه‌ای است که من به تو نیاز دارم. علی در آن شب تاریک تمام وصایای زهرا را مو به مو اجرا می‌کند. حالا بر علی چه می‌گذرد، من نمی‌توانم توصیف کنم: زهرای خود را با دست خود دفن کند و با دست خود قبر او را بپوشاند؛ ولی این قدر می‌دانم که تاریخ می‌گوید: «فَلَمّا نَفَضَ یَدَهُ مِنْ تُرابِ الْقَبْرِ هاجَ بِهِ الْحُزْنُ»[1]. علی قبر زهرا را پوشاند و گرد و خاک لباسهایش را تکان داد. تا آن لحظه مشغول کار بود و اشتغال به یک کار قهراً تا حدی برای انسان انصراف ایجاد می‌کند. کارش تمام شد. حالا می‌خواهد وصیت زهرا را اجرا کند، یعنی بماند. تا به این مرحله رسید، غمهای دنیا بر دل علی روآورد؛ احساس می‌کند نیاز به درد دل دارد. گاهی علی درد دل‌های خودش را با چاه می‌گفت، سرش را در چاه فرو می‌برد. ولی برای درد دلی که در زمینهٔ زهرا دارد، فکر می‌کند هیچ کس بهتر از پیغمبر نیست. رو می‌کند به قبر مقدس پیغمبر اکرم:

---

۱. بیت‌الاحزان، ص ۱۵۵.

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسولَ اللهِ عَنّی وَ عَنِ ابْنَتِکَ النّازِلَةِ فی جِوارِکَ وَ السَّریعَةِ اللِّحاقِ بِکَ. قَلَّ یا رَسولَ اللهِ عَنْ صَفِیَّتِکَ صَبْری[۱].

ولا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.

۱. نهج‌البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۱۹۳.

بخش ضمیمه

۱. تاریخچهٔ زندگانی پیامبر(ص) و تحلیل سخنانی از آن حضرت

۲. از کلمات کوتاه حضرت رسول (ص)

تاریخچهٔ زندگانی پیامبر (ص) و تحلیل سخنانی از آن حضرت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین باریٔ‌الخلائق اجمعین و الصلوة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد و آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین. اعوذ بالله من‌الشیطان الرجیم:

لَقَدْ جاءَکُمْ رَسولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ عَزیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ حَریصٌ عَلَیْکُمْ بِالْمُؤْمِنینَ رَؤفٌ رَحیمٌ[1].

روز ولادت رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله و همچنین روز ولادت امام ششم امام صادق علیه‌السلام است. امروز برای ما شیعیان قهراً روزی است که عید مضاعف است چون دو عید است، دو ولادت بزرگ در این روز واقع شده است. ولی یک گلایه از خودمان نمی‌شود نکرد و آن اینکه با اینکه از نظر ما از آن جهت که مسلمان هستیم این روز روز ولادت پیغمبر اکرم است و از آن جهت که مسلمان شیعه هستیم روز ولادت امام صادق است، ولی ابراز احساساتی که ما مردم شیعه در این روز به خرج می‌دهیم نه با ابراز

---

۱. توبه / ۱۲۸.

احساساتی که مسیحیان در ولادت مسیح به خرج می‌دهند برابری می‌کند (و بلکه تناسب هم ندارد) و نه با ابراز احساساتی که دنیای تسنن در همین روزها به مناسبت ولادت رسول اکرم می‌کند. می‌دانید که دنیای مسیحیت در ولادت مسیح چندین روز عید رسمی خود را می‌گیرد به طوری که آثارش در میان ما مسلمین هم ظاهر می‌شود؛ و دنیای تسنن هم طولانی‌ترین عیدی که برای خود می‌گیرد که تقریباً با عید نوروز ما ایرانیها برابری می‌کند، همان ولادت رسول اکرم است که تعطیل چند روزه دارند و عید چند روزه است. البته آنها روز دوازدهم ربیع‌الاول یعنی پنج روز قبل از روز هفدهم را که ما عید می‌گیریم روز ولادت رسول اکرم می‌دانند، ولی عید آنها از روز دوازدهم شروع می‌شود و ظاهراً تا پنج روز بعد از هفدهم ادامه پیدا می‌کند. آنچه برای ما عید نوروز یعنی یک عید عمومی طولانی است، در دنیای تسنن همان ایام ولادت رسول خداست. ولی در میان ما شیعیان ـ که عرض کردم این گله را از خودمان نمی‌شود نکرد ـ ولادت رسول خدا می‌آید و می‌گذرد و بسیاری از مردم ما احساس نمی‌کنند که چنین روزی هم بر آنها گذشت. و اگر تنها، مسئلهٔ تعطیل رسمی و تعطیل شدن بانکها و بیکار شدن کارمندان اداری نبود، اساساً کوچکترین احساسی در جامعهٔ ما رخ نمی‌داد، با اینکه عید مضاعف است. حالا اسم این را چه می‌شود گذاشت، من نمی‌دانم.

امروز من قصد دارم یک بحث خیلی مختصر دربارهٔ تاریخچهٔ رسول اکرم در حدی که برای جوانان دانش‌آموز و احیاناً بعضی دانشجویان که در این زمینه اطلاعات کمی دارند مفید باشد کنم، بعد سخن خودم را اختصاص بدهم به قسمتی از کلمات رسول اکرم و تفسیر بعضی از سخنان آن بزرگوار.

ولادت و دوران کودکی

ولادت پیغمبر اکرم به اتفاق شیعه و سنی در ماه ربیع‌الاول است، گو اینکه اهل تسنن بیشتر روز دوازدهم را گفته‌اند و شیعه بیشتر روز هفدهم را، به استثنای شیخ کلینی صاحب کتاب **کافی** که ایشان هم روز دوازدهم را روز ولادت می‌دانند. رسول‌خدا در چه فصلی از سال متولد شده است؟ در فصل بهار. در **السیرة الحلبیّة** می‌نویسد: «وُلِدَ فی فَصْلِ الرَّبیع» در فصل ربیع به دنیا آمد. بعضی از دانشمندان امروز حساب کرده‌اند تا ببینند روز ولادت رسول اکرم با چه روزی از ایام ماههای شمسی منطبق می‌شود، به این نتیجه رسیده‌اند که دوازدهم ربیع آن سال مطابق می‌شود با بیستم آوریل، و بیستم آوریل مطابق است با سی و یکم فروردین. و قهراً هفدهم ربیع مطابق می‌شود با پنجم اردیبهشت. پس قدر مسلّم این است که رسول اکرم در فصل بهار به دنیا آمده است حال یا سی و یکم فروردین یا پنجم اردیبهشت. در چه روزی از ایام هفته به دنیا آمده است؟ شیعه معتقد است که در روز جمعه به دنیا آمده‌اند، اهل تسنن بیشتر گفته‌اند در روز دوشنبه. در چه ساعتی از شبانه روز به دنیا آمده‌اند؟ شاید اتفاق نظر باشد که بعد از طلوع فجر به دنیا آمده‌اند، در بین‌الطلوعین.

تاریخچهٔ رسول اکرم تاریخچهٔ عجیبی است. پدر بزرگوارشان عبدالله بن عبدالمطّلب است. او پسر بسیار رشید و برازنده‌ای است که حالا داستان آن مسئلهٔ نذر ذبحش و این حرفها بماند. عبدالله جوان، جوانی بود که در همهٔ مکه می‌درخشید. جوانی بود بسیار زیبا، بسیار رشید، بسیار مؤدب، بسیار معقول که دختران مکه آرزوی همسری او را داشتند. او با مخدّره آمنه دختر وهب که از فامیل نزدیک آنها به شمار می‌آید، ازدواج می‌کند. در حدود چهل روز بیشتر از زفافش نمی‌گذرد که به عزم مسافرت به شام و سوریه از مکه خارج می‌شود و ظاهراً سفر، سفر بازرگانی بوده است. در برگشتن به مدینه می‌آید که خویشاوندان مادر او

در آنجا بودند، و در مدینه وفات می‌کند. عبدالله در وقتی وفات می‌کند که پیغمبر اکرم هنوز در رحم مادر است. محمد صلی الله علیه و آله یتیم به دنیا می‌آید یعنی پدر از سرش رفته است. به رسم آن وقت عرب، برای تربیت کودک لازم می‌دانستند که بچه را به مرضعه بدهند تا به بادیه ببرد و در آنجا به او شیر بدهد. حلیمهٔ سعدیّه (حلیمه، زنی از قبیلهٔ بنی‌سعد) از بادیه بـه مـدینه می‌آید که آن هم داستان مفصلی دارد. این طفل نصیب او می‌شود که خود حلیمه و شوهرش داستانها نقل می‌کنند که از روزی که این کودک پا به خانهٔ ما گذاشت، گویی برکت از زمین و آسمان بر خانهٔ ما می‌بارید. این کودک تا سن چهارسالگی دور از مادر و دور از جد و خویشاوندان و دور از شهر مکه، در بادیه در میان بادیه‌نشینان، پیش دایه زندگی می‌کند. در سن چهار سالگی او را از دایه می‌گیرند. مادر مهربان، این بچه را در دامن خود می‌گیرد. حال شما آمنه را در نظر بگیرید: زنی که شوهری محبوب و به اصطلاح شوهر ایده‌آلی داشته است به نام عبدالله که آن شبی که با او ازدواج می‌کند به همهٔ دختران مکه افتخار می‌کند که این افتخار بزرگ نصیب من شده است، هنوز بچه در رحمش است کـه ایـن شـوهر را از دست می‌دهد. برای زنی که علاقهٔ وافر به شوهر خود دارد، بدیهی است که بچه برای او یک یادگار بسیار بزرگ از شوهر عزیز و محبوبش است، خصوصاً اگر این بچه پسر باشد. آمنه تمام آرزوهای خود در عبدالله را [در] این کودک خردسال می‌بیند. او هم که دیگر شوهر نمی‌کند.

جناب عبدالمطّلب پدر بزرگ رسول خدا، علاوه بر آمنه، متکفل این کودک کوچک هم هست. قوم و خویش‌های آمنه در مدینه بودند. آمنه از عبدالمطلب اجازه می‌گیرد که سفری برای دیدار خویشاوندانش به مدینه برود و این کودک را هم با خودش ببرد. همراه کنیزی که داشت به نام امّ اَیمن با قافله حرکت می‌کند. به مدینه می‌رود و دیدار دوستان را انجام می‌دهد. (سفری که پیغمبر اکرم در کودکی کرده، همین سفر است که در

سن پنج سالگی از مکه به مدینه رفته است.) محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله با مادر و کنیز مادر برمی‌گردد. در بین راه مکه و مدینه، در منزلی به نام «ابواء» که الآن هم هست، مادر او مریض می‌شود، به تدریج ناتوان می‌گردد و قدرت حرکت را از دست می‌دهد. در همان جا وفات می‌کند. این کودک خردسال مرگ مادر را در خلال مسافرت، به چشم می‌بیند. مادر را در همان جا دفن می‌کنند و همراه امّ ایمن، این کنیز بسیار بسیار باوفا ـ که بعدها زن آزاد شده‌ای بود و تا آخر عمر خدمت رسول خدا و علی و فاطمه و حسن و حسین را از دست نداد، و آن روایت معروف را حضرت زینب از همین امّ ایمن روایت می‌کند، و در خانهٔ اهل بیت پیامبر پیرزن مجلّله‌ای بود ـ به مکه بر می‌گردد. تقریباً پنجاه سال بعد از این قضیه، حدود سال سوم هجرت بود که پیغمبر اکرم در یکی از سفرها آمد از همین منزل ابواء عبور کند، پایین آمد. اصحاب دیدند پیغمبر بدون اینکه با کسی حرف بزند، به طرفی روانه شد. بعضی در خدمتش رفتند تا ببینند کجا می‌رود. دیدند رفت و رفت، در نقطه‌ای نشست و شروع کرد به خواندن دعا و حمد و قل هو الله و... ولی دیدند در تأمل عمیقی فرو رفت و به همان نقطهٔ زمین توجه خاصی دارد و در حالی که با خودش می‌خوانْد، کم‌کم اشکهای نازنینش از گوشهٔ چشمانش جاری شد. پرسیدند: یا رسول الله! چرا می‌گریید؟ فرمود: اینجا قبر مادر من است، پنجاه سال پیش من مادرم را در اینجا دفن کردم.

عبدالمطلب دیگر بعد از مرگ این مادر، تمام زندگی‌اش رسول اکرم شده بود، و بعد از مرگ عبدالله و عروسش آمنه، این کودک را فوق‌العاده عزیز می‌داشت و به فرزندانش می‌گفت که او با دیگران خیلی فرق دارد، او از طرف خدا آینده‌ای دارد و شما نمی‌دانید. وقتی که می‌خواست از دنیا برود، ابوطالب ـ که پسر ارشد و بزرگتر و شریفتر از همهٔ فرزندان باقیمانده‌اش بود ـ دید پدرش یک حالت اضطرابی دارد. عبدالمطلب

خطاب به ابوطالب گفت: من هیچ نگرانی از مردن ندارم جز یک چیز و آن سرنوشت این کودک است. این کودک را به چه کسی بسپارم؟ آیا تو می‌پذیری؟ از ناحیهٔ من تعهد می‌کنی که کفالت او را به عهده بگیری؟ عرض کرد: بله پدر! من قول می‌دهم، و کرد. بعد از آن، جناب ابوطالب، پدر بزرگوار امیرالمؤمنین علی علیه السلام متکفل بزرگ کردن پیغمبر اکرم بود.

مسافرتها

رسول اکرم به خارج عربستان فقط دو مسافرت کرده است که هر دو قبل از دورهٔ رسالت و به سوریه بوده است. یک سفر در دوازده سالگی همراه عمویش ابوطالب، و سفر دیگر در بیست و پنج سالگی به عنوان عامل تجارت برای زنی بیوه به نام خدیجه که از خودش پانزده سال بزرگتر بود و بعدها با او ازدواج کرد. البته بعد از رسالت، در داخل عربستان مسافرتهایی کرده‌اند. مثلاً به طائف رفته‌اند، به خیبر که شصت فرسخ تا مکه فاصله دارد و در شمال مکه است رفته‌اند، به تبوک که تقریباً مرز سوریه است و صد فرسخ تا مدینه فاصله دارد رفته‌اند، ولی در ایام رسالت از جزیرةالعرب هیچ خارج نشده‌اند.

شغلها

پیغمبر اکرم چه شغلهایی داشته است؟ جز شبانی و بازرگانی، شغل و کار دیگری را ما از ایشان سراغ نداریم. بسیاری از پیغمبران در دوران قبل از رسالتشان شبانی می‌کرده‌اند (حالا این چه راز الهی‌ای دارد، ما درست نمی‌دانیم) همچنان‌که موسی شبانی کرده است. پیغمبر اکرم هم قدر مسلّم این است که شبانی می‌کرده است. گوسفندانی را با خودش به صحرا می‌برده است، رعایت می‌کرده و می‌چرانیده و بر می‌گشته است. بازرگانی هم که کرده است. با اینکه یک سفر، سفر اولی بود که خودش به

بازرگانی می‌رفت (فقط یک سفر در دوازده سالگی همراه عمویش رفته بود) آن سفر را با چنان مهارتی انجام داد که موجب تعجب همگان شد.

سوابق

سوابق قبل از رسالت پیغمبر اکرم چه بوده است؟ در میان همۀ پیغمبران جهان، پیغمبر اکرم یگانه پیغمبری است که تاریخ کاملاً مشخصی دارد. یکی از سوابق بسیار مشخص پیغمبر اکرم این است که اُمّی بود، یعنی مکتب‌نرفته و درس‌نخوانده بود که در قرآن هم از این نکته یاد شده است. اکثر مردم آن منطقه در آن زمان امّی بودند. یکی دیگر این است که در همۀ آن چهل سال قبل از بعثت، در آن محیط که فقط و فقط محیط بت‌پرستی بود، او هرگز بتی را سجده نکرد. البته عدۀ قلیلی (معروف به حُنَفاء) بودند که آنها هم از سجده کردن بتها احتراز داشتند ولی نه از اول تا آخر عمرشان، بلکه بعداً این فکر برایشان پیدا شد که این کار، کار غلطی است و از سجده کردن بتها اعراض کردند و بعضی از آنها مسیحی شدند. اما پیغمبر اکرم در همۀ عمرش، از اول کودکی تا آخر، هرگز اعتنایی به بت و سجدۀ بت نکرد. این، یکی از مشخصات ایشان است. و اگر یک بار کوچکترین تواضعی در مقابل بتی کرده بود، در دوره‌ای که با بتها مبارزه می‌کرد به او می‌گفتند: تو خودت بودی که یک روز آمدی اینجا مقابل لات و هُبَل تواضع کردی. نه تنها بتی را سجده نکرد، بلکه در تمام دوران کودکی و جوانی، در مکه که شهر لهو و لعب بود، به این امور آلوده نشد. مکه دو خصوصیت داشت: یکی اینکه مرکز بت‌پرستی عربستان بود و دیگر اینکه مرکز تجارت و بازرگانی بود و سرمایه‌داران عرب در مکه خفته بودند و برده‌داران عرب در مکه بودند. اینها برده‌ها و کنیزها را خرید و فروش می‌کردند. در نتیجه مرکز عیش و نوش اعیان و اشراف هم همین شهر بود. انواع لهو و لعب‌ها، شرابخواریها،

نواختنها و رقاصیها [دایر بود] به طوری که می‌رفتند کنیزهای سپید و زیبا را از روم (همین شام و سوریه) می‌خریدند و می‌آمدند در مکه به اصطلاح عشرتکده درست می‌کردند و از این عشرتکده‌ها استفادهٔ مالی می‌کردند که یکی از چیزهایی که قرآن به خاطر آن سخت به اینها می‌تازد همین است، می‌فرماید:

وَ لاتُکْرِهوا فَتَیاتِکُمْ عَلَی الْبِغاءِ اِنْ اَرَدْنَ تَحَصُّناً[1].

آن بیچاره‌های بدبخت (کنیزها) می‌خواستند عفاف خودشان را حفظ کنند، ولی اینها به اجبار این بیچاره‌ها را وادار به زنا می‌کردند و در مقابل پولی می‌گرفتند. خانه‌های مکه در دو قسمت بود، در بالا و پایین شهر. بالاها را اعیان و اشراف می‌نشستند و پایینها را غیر اعیان و اشراف. در خانه‌های اعیان و اشراف همیشه صدای تار و تنبور و بزن و بکوب و بنوش بلند بود. پیغمبر اکرم در تمام عمرش هرگز در هیچ مجلسی از این مجالس دایر مکه شرکت نکرد.

در دوران قبل از رسالت، به صداقت و امانت و عقل و فطانت معروف و مشهور بود. او را به نام «محمّد امین» می‌خواندند. به صداقت و امانتش اعتماد فراوان داشتند. در بسیاری از کارها به عقل او اتکا می‌کردند. عقل و صداقت و امانت از صفاتی بود که پیغمبر اکرم سخت به آنها مشهور بود، به طوری که در زمان رسالت وقتی که فرمود: آیا شما تا کنون از من سخن خلافی شنیده‌اید، همه گفتند: ابدا، ما تو را به صدق و امانت می‌شناسیم.

یکی از جریانهایی که نشان دهندهٔ عقل و فطانت ایشان است این

---

۱. نور / ۳۳.

است که وقتی خانهٔ خدا را خراب کردند (دیوارهای آن را برداشتند) تا دومرتبه بسازند، حجرالاسود را نیز برداشتند. هنگامی که می‌خواستند دوباره آن را نصب کنند، این قبیله می‌گفت من باید نصب کنم، آن قبیله می‌گفت من باید نصب کنم، و عن قریب بود که زدوخورد شدیدی روی دهد. پیغمبر اکرم آمد قضیه را به شکل خیلی ساده‌ای حل کرد. قضیه، معروف است، دیگر نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم.

مسئلهٔ دیگری که باز در دوران قبل از رسالت ایشان هست، مسئلهٔ احساس تأییدات الهی است. پیغمبر اکرم بعدها در دورهٔ رسالت، از کودکی خودش فرمود. از جمله فرمود: من در کارهای اینها شرکت نمی‌کردم... گاهی هم احساس می‌کردم که گویی یک نیروی غیبی مرا تأیید می‌کند. می‌گوید: من هفت سالم بیشتر نبود. عبدالله بن جدعان که یکی از اشراف مکه بود، عمارتی می‌ساخت. بچه‌های مکه به عنوان کار ذوقی و کمک دادن به او می‌رفتند از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر سنگ حمل می‌کردند. من هم می‌رفتم همین کار را می‌کردم. آنها سنگها را در دامنشان می‌ریختند، دامنشان را بالا می‌زدند و چون شلوار نداشتند کشف عورت می‌شد. من یک دفعه تا رفتم سنگ را در دامنم گذاشتم، مثل اینکه احساس کردم که دستی آمد و زد دامن را از دستم انداخت. حس کردم که من نباید این کار را کنم، با اینکه کودکی هفت ساله بودم. امام باقر علیه السلام در روایاتی، و نیز امیرالمؤمنین در **نهج‌البلاغه** این مطلب را کاملاً تأیید می‌کنند:

وَ لَقَدْ قَرَنَ اللهُ بِهِ مِنْ لَدُنْ اَنْ کانَ فَطیماً اَعْظَمَ مَلَکٍ مِنْ مَلائِکَتِهِ، یَسْلُکُ بِهِ طَریقَ الْمَکارِمِ وَ مَحاسِنَ اَخْلاقِ الْعالَمِ[1].

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۲۳۴ (قاصعه) فیض‌الاسلام [و همانا خداوند از آغاز کودکی ←

امام باقر علیه‌السلام می‌فرماید: بودند فرشتگانی الهی که از کـودکی او را همراهی می‌کردند. پیامبر می‌فرمود: من گاهی سلام می‌شنیدم، یک کسی به من می‌گفت السلام علیک یا محمّد! نگاه می‌کردم، کسی را نمی‌دیدم. گاهی با خودم فکر می‌کردم شاید این سنگ یا درخت است که دارد به من سلام می‌دهد، بعد فهمیدم فرشتهٔ الهی بوده که به من سلام می‌داده است.

از جمله قضایای قـبل از رسـالت ایشـان، بـه اصـطلاح مـتکلمین «ارهاصات» است که همین داستان ملک هم جزء ارهاصات به شمار می‌آید. رؤیاهای فوق‌العاده عجیبی بوده که پیغمبر اکرم مخصوصاً در ایام نزدیک به رسالتش می‌دیده است. می‌گوید: من خوابهایی می‌دیدم کـه «یَأْتی مِثْلُ فَلَقِ الصُّبْحِ» مثل فجر، مثل صبح صادق، صادق و مطابق بود؛ اینچنین خوابهای روشن می‌دیدم. بعضی از رؤیاها از همان نوع وحی و الهام است، نه هر رؤیایی، نه رؤیایی که از معدهٔ انسان بـرمی‌خیزد، نـه رؤیایی که محصول عقده‌ها، خیالات و توهمات پیشین است. جزء اولین مراحلی که پیغمبر اکرم برای الهام و وحی الهی در دوران قبل از رسالت طی می‌کرد، دیدن رؤیاهایی بود که به تعبیر خودشان مانند صبح صادق ظهور می‌کرد. گاهی خود خواب برای انسان روشن نیست، پراکنده است، و گاهی خواب روشن است ولی تعبیرش صادق نیست. اما گاه خواب در نهایت روشنی است، هیچ ابهام و تاریکی و به اصطلاح آشفتگی ندارد، و بعد هم تعبیرش در نهایت وضوح و روشنایی است.

از سوابق دیگر قبل از رسالت رسول اکرم یعنی در فاصلهٔ ولادت تا بعثت، این است که ـ عرض کردیم ـ تا سن بیست و پنج سالگی دوبار به خارج عربستان مسافرت کرد.

← حضرت، بزرگترین فرشته از فرشتگان خود را مأمور وی ساخته بود که او را به راه مکارم و محاسن اخلاق عالم می‌برد].

پیغمبر فقیر بود، از خودش نداشت یعنی به اصطلاح یک سرمایه‌دار نبود. هم یتیم بود، هم فقیر و هم تنها. یتیم بود، خوب معلوم است، بلکه به قول **نصاب** لطیم هم بود یعنی پدر و مادر هر دو از سرش رفته بودند. فقیر بود، برای اینکه یک شخص سرمایه‌داری نبود، خودش شخصاً کار می‌کرد و زندگی می‌نمود. و تنها بود. وقتی انسان روحی پیدا می‌کند و به مرحله‌ای از فکر و افق فکری و احساسات روحی و معنویات می‌رسد که خواه ناخواه دیگر با مردم زمانش تجانس ندارد، تنها می‌ماند. تنهایی روحی از تنهایی جسمی صد درجه بدتر است. اگرچه این مثال خیلی رسا نیست، ولی مطلب را روشن می‌کند: شما یک عالم بسیار عالم و بسیار باایمانی را در میان مردمی جاهل و بی‌ایمان قرار بدهید. ولو آن افراد پدر و مادر و برادران و اقوام نزدیکش باشند، او تنهاست؛ یعنی پیوند جسمانی نمی‌تواند او را با اینها پیوند بدهد. او از نظر روحی در یک افق زندگی می‌کند و اینها در افق دیگری. گفت: «چندان که نادان را از دانا وحشت است، دانا را صد چندان از نادان نفرت است». پیغمبر اکرم در میان قوم خودش تنها بود، همفکر نداشت. بعد از سی سالگی در حالی که خودش با خدیجه زندگی و عائله تشکیل داده است، کودکی را در دو سالگی از پدرش می‌گیرد و به خانهٔ خودش می‌آورد. کودک، علی بن ابیطالب است. تا وقتی که به رسالت مبعوث می‌شود و تنهایی‌اش با مصاحبت وحی الهی تقریباً از بین می‌رود (یعنی تا حدود دوازده سالگیِ این کودک) مصاحب و همراهش فقط این کودک است؛ یعنی در میان همهٔ مردم مکه کسی که لیاقت همفکری و همروحی و هم‌افقی او را داشته باشد، غیر از این کودک نیست. خود علی علیه‌السلام نقل می‌کند که من بچه بودم، پیغمبر وقتی به صحرا می‌رفت مرا روی دوش خود سوار می‌کرد و می‌برد.

در بیست و پنج سالگی، معناً خدیجه از او خواستگاری می‌کند. البته مرد باید خواستگاری کند ولی این زن شیفتهٔ خلق و خوی و معنویت و

زیبایی و همه چیز حضرت رسول است؛ خودش افرادی را تحریک می‌کند که این جوان را وادار کنید که بیاید از من خواستگاری کند. می‌آیند، می‌فرماید: آخر من چیزی ندارم. خلاصه به او می‌گویند تو غصهٔ این چیزها را نخور و به او می‌فهمانند که خدیجه‌ای که تو می‌گویی اشراف و اعیان و رجال و شخصیتها از او خواستگاری کرده‌اند و حاضر نشده است، خودش می‌خواهد. تا بالأخره داستان خواستگاری و ازدواج رخ می‌دهد. عجیب این است: حالا که همسر یک زن بازرگان و ثروتمند شده است، دیگر دنبال کار بازرگانی نمی‌رود. تازه دورهٔ وحدت یعنی دورهٔ انزوا، دورهٔ خلوت، دورهٔ تحنّف و دورهٔ عبادتش شروع می‌شود. آن حالت تنهایی یعنی آن فاصلهٔ روحی‌ای که او با قوم خودش پیدا کرده است، روز به روز زیادتر می‌شود. دیگر این مکه و اجتماع مکه، گویی روحش را می‌خورد. حرکت می‌کند تنها در کوههای اطراف مکه[1] راه می‌رود، تفکر و تدبر می‌کند. خدا می‌داند که چه عالمی دارد، ما که نمی‌توانیم بفهیم. در همین وقت است که غیر از آن کودک یعنی علی علیه‌السلام کس دیگر همراه و مصاحب او نیست.

ماه رمضان که می‌شود، در یکی از همین کوههای اطراف مکه ـ که در شمال شرقی این شهر است و از سلسله کوههای مکه مجزا و مخروطی شکل است ـ به نام کوه «حرا» که بعد از آن دوره آن را جبل‌النور (کوه نور) نامیدند، خلوت می‌گزینند. شاید خیلی از شما که به حج مشرّف شده‌اید این توفیق را پیدا کرده‌اید که به کوه حرا و غار حرا بروید، و من دو بار این توفیق نصیبم شده است و جزء آرزوهایم این است که مکرر در مکرر این توفیق نصیبم بشود. برای یک آدم متوسط حداقل یک ساعت طول می‌کشد که از پایین دامنهٔ این کوه به قلهٔ آن برسد، و حدود سه ربع

---

۱. کسانی که مشرّف شده‌اند می‌دانند اطراف مکه همه کوه است.

هم طول می‌کشد تا پایین بیاید.

ماه رمضان که می‌شود اصلاً بکلی مکه را رها می‌کند و حتی از خدیجه هم دوری می‌گزینند. یک توشهٔ خیلی مختصر، آبی، نانی با خودش بر می‌دارد و به کوه حرا می‌رود و ظاهراً خدیجه هر چند روز یک مرتبه کسی را می‌فرستاد تا مقداری آب و نان برایش ببرد. تمام این ماه را به تنهایی در خلوت می‌گذراند. البته گاهی فقط علی علیه‌السلام در آنجا حضور داشته و شاید همیشه علی علیه‌السلام بوده است. این را من الآن نمی‌دانم. قدر مسلّم این است که گاهی علی علیه‌السلام بوده است، چون می‌فرماید:

وَ لَقَدْ جاوَرْتُ رَسولَ اللهِ علیه‌السلام بِحِراءَ حينَ نُزولِ الْوَحْيِ.

آن ساعتی که وحی نزول پیدا کرد من آنجا بودم.

از آن کوه پایین نمی‌آمد و در آنجا خدای خودش را عبادت می‌کرد. اینکه چگونه تفکر می‌کرد، چگونه به خدای خودش عشق می‌ورزید و چه عوالمی را در آنجا طی می‌کرد، برای ما قابل تصور نیست. علی علیه‌السلام در این وقت بچه‌ای است حداکثر دوازده ساله. در آن ساعتی که بر پیغمبر اکرم وحی نازل می‌شود، او آنجا حاضر است. پیغمبر یک عالم دیگری را دارد طی می‌کند. هزارها مثل ما اگر در آنجا می‌بودند، چیزی را در اطراف خود احساس نمی‌کردند ولی علی علیه‌السلام یک دگرگونیهایی را احساس می‌کند. قسمتهای زیادی از عوالم پیغمبر را درک می‌کرده است، چون می‌گوید:

وَ لَقَدْ سَمِعْتُ رَنَّةَ الشَّيْطانِ حينَ نُزولِ الْوَحْيِ.

من صدای نالهٔ شیطان را در هنگام نزول وحی شنیدم.

مثل شاگرد معنوی که حالات روحی خودش را به استادش عرضه می‌دارد، به پیغمبر عرض کرد: یا رسول الله! آن ساعتی که وحی داشت بر شما نازل می‌شد، من صدای نالهٔ این ملعون را شنیدم. فرمود: بلی علی جان! «اِنَّکَ تَسْمَعُ ما اَسْمَعُ وَ تَریٰ ما اَریٰ اِلّا أَنَّکَ لَسْتَ بِنَبِیٍّ»[1] شاگرد من! تو آنها که من می‌شنوم می‌شنوی و آنها که من می‌بینم می‌بینی ولی تو پیغمبر نیستی.

این، مختصری بود از قضایای مربوط به قبل از رسالت پیغمبر اکرم که لازم می‌دیدم برای شما عرض کنم.

سیری در سخنان رسول اکرم

چند سخن از سخنان این شخصیت بزرگوار را برای شما نقل می‌کنم که خود سخنان پیغمبر معجزه است ـ قرآن که سخن خداست به جای خود ـ مخصوصاً با توجه به سوابقی که عرض کردم. کودکی که سرنوشت، او را یتیم قرار داد در وقتی که در رحم مادر بود، و لطیم قرار داد در سن پنج سالگی، دوران شیرخوارگی‌اش در بادیه گذشته است و در مکه سرزمین اُمّیّت و بی‌سوادی بزرگ شده و زیر دست هیچ معلم و مربی‌ای کار نکرده است، مسافرتهایش محدود بوده به دو سفر کوچک، آنهم سفر بازرگانی به خارج جزیرةالعرب، و با هیچ فیلسوفی، حکیمی، دانشمندی برخورد نداشته است، مع‌ذلک قرآن به زبان او جاری می‌شود و بر قلب مقدس او نازل می‌گردد، و بعد هم سخنانی خود او می‌گوید، و این سخنان آنچنان حکیمانه است که با سخنان تمام حکمای عالم نه تنها برابری می‌کند بلکه بر آنها برتری دارد. حالا اینکه ما مسلمانها اینقدرها عرضهٔ این کارها را نداریم که سخنان او را جمع کنیم و درست پخش و تشریح نماییم، مسئلهٔ

---

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۱۹۲.

دیگری است.

کلمات پیغمبر را در جاهای مختلف نقل کرده‌اند. من مخصوصاً از قدیمترین منابع، قسمتی را نقل می‌کنم. از قدیمترین منابعی که در دست است یا لااقل من در دست داشته‌ام کتاب **البیان و التبیین** جاحظ است. جاحظ در نیمهٔ دوم قرن سوم می‌زیسته است، یعنی این سخنان تقریباً در نیمهٔ اول قرن سوم نوشته شده است. این کتاب حتی از نظر فرنگیها و مستشرقین جزء کتابهای بسیار معتبر است. اینها سخنانی نیست که بگویید بعدها نقل کرده‌اند؛ نه، در قرن سوم به صورت یک کتاب درآمده است که البته قبل از قرن سوم هم بوده است چون جاحظ اینها را با سند نقل می‌کند.

مثلاً شما ببینید در زمینهٔ مسئولیتهای اجتماعی، این شخصیت بزرگ چگونه سخن می‌گوید؛ می‌فرماید: مردمی سوار کشتی شدند و دریایی پهناور را طی می‌کردند. یک نفر را دیدند که دارد جای خودش را نَقْر می‌کند یعنی سوراخ می‌کند. یک نفر از اینها نرفت دست او را بگیرد. چون دستش را نگرفتند، آب وارد کشتی شد و همهٔ آنها غرق شدند، و اینچنین است فساد.

توضیح اینکه: یک نفر در جامعه مشغول فساد می‌شود، مرتکب منکَرات می‌شود. یکی نگاه می‌کند می‌گوید به من چه، دیگری می‌گوید من و او را که در یک قبر دفن نمی‌کنند. فکر نمی‌کند که مَثَل جامعه، مَثَل کشتی است. اگر در یک کشتی آب وارد بشود، ولو از جایگاه یک فرد وارد بشود، تنها آن فرد را غرق نمی‌کند بلکه همهٔ مسافرین را یکجا غرق می‌کند.

آیا دربارهٔ مساوات افراد بنی آدم، سخنی از این بالاتر می‌توان گفت:

«اَلنّاسُ سَواءٌ کَاَسْنانِ الْمُشْطِ»[۱]. (حال من نمی‌دانم شانه‌ای را هم درآورد یا نه). شانه را نگاه کنید، دندانه‌های آن را ببینید. ببینید آیا یکی از دندانه‌های آن از دندانهٔ دیگر بلندتر هست؟ نه. انسانها مانند دندانه‌های شانه برابر یکدیگرند. ببینید در آن محیط و در آن زمان، انسانی اینچنین دربارهٔ مساوات انسانها سخن می‌گوید که بعد از هزار و چهارصد سال هنوز کسی به این خوبی سخن نگفته است!

در حجّةالوداع فریاد می‌زند:

اَیُّهَاالنّاسُ! اِنَّ رَبَّکُمْ واحِدٌ وَ اِنَّ اَباکُمْ واحِدٌ، کُلُّکُمْ لِآدَمَ وَ آدَمُ مِنْ تُرابٍ، لافَضْلَ لِعَرَبِیٍّ عَلیٰ عَجَمِیٍّ اِلّا بِالتَّقْویٰ[۲].

ایّهاالناس! پروردگار همهٔ مردم یکی است، پدر همهٔ مردم یکی است، همه‌تان فرزند آدم هستید، آدم هم از خاک آفریده شده است. جایی باقی نمی‌ماند که کسی به نژاد خودش، به نسب خودش، به قومیت خودش و به این جور حرفها افتخار کند. همه از خاک هستیم، خاک که افتخار ندارد. پس افتخار به فضیلتهای روحی و معنوی است، به تقواست. ملاک فضیلت فقط تقواست و غیر از این چیز دیگری نیست.

این حدیث را که از رسول اکرم است، از **کافی** نقل می‌کنم:

ثَلاثٌ لایُغِلُّ عَلَیْهِنَّ قَلْبُ امْرِئٍ مُسْلِمٍ: اِخْلاصُ الْعَمَلِ لِلّٰهِ وَ النَّصیحَةُ لِاَئِمَّةِ الْمُسْلِمینَ وَ اللُّزومُ لِجَماعَتِهِمْ[۳].

سه چیز است که هرگز دل مؤمن نسبت به آنها جز اخلاص،

---

۱. **تحف‌العقول**، ص ۳۶۸، از امام صادق علیه‌السلام.
۲. **تاریخ یعقوبی**، ج ۲ / ص ۱۱۰ با کمی اختلاف.
۳. **اصول کافی**، ج ۱ / ص ۴۰۳.

چیز دیگری نمی‌ورزد (یعنی در آن سه چیز محال است خیانت کند): یکی اخلاص عمل برای خدا. (یک مؤمن در عملش ریا نمی‌ورزد.) دیگر، خیرخواهی برای پیشوایان واقعی مسلمین (یعنی خیرخواهی در جهت خیر مسلمین، ارشاد و هدایت پیشوایان در جهت خیر مسلمین). سوم مسئلهٔ وحدت و اتفاق مسلمین (یعنی نفاق نورزیدن، شقّ عصای مسلمین نکردن، جماعت مسلمین را متفرق نکردن).

این جمله‌ها را مکرر شنیده‌اید:

كُلُّكُمْ راعٍ وَ كُلُّكُمْ مَسْؤولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ[1].

اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمونَ مِنْ لِسانِهِ وَ يَدِهِ[2].

لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ حَتّىٰ يُؤْخَذَ لِلضَّعيفِ فيها حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرَ مُتَتَعْتِعٍ[3].

هیچ ملتی به مقام قداست نمی‌رسد مگر آنگاه که افراد ضعیفش بتوانند حقوقشان را از اقویا بدون لکنت زبان مطالبه کنند.

ببینید سیرت چیست و چه می‌کند؟! اصحابش نقل کرده‌اند که در دورهٔ رسالت، در سفری خدمتشان بودیم. در منزلی پایین آمده بودیم و قرار بود که در آنجا غذایی تهیه شود. گوسفندی آماده شده بود تا جماعت

۱. الجامع الصغیر، ص ۹۵.
۲. اصول کافی، ج ۲ / ص ۲۳۴.
۳. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۵۳ [بجای «حَتّىٰ يُؤْخَذَ» «لا يُؤْخَذُ» آمده است.]

آن را ذبح کنند و از گوشت آن مثلاً آبگوشتی بسازند و تغذیه کنند. یکی از اصحاب به دیگران می‌گوید سر بریدن گوسفند با من، دیگری می‌گوید پوست کندن آن با من، سومی مثلاً می‌گوید پخت آن با من و ... پیغمبر اکرم می‌فرماید جمع کردن هیزم از صحرا با من. اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! ما خودمان افتخار این خدمت را داریم، شما سرجای خودتان بنشینید، ما خودمان همهٔ کارها را انجام می‌دهیم. فرمود: بله، می‌دانم، من نگفتم که شما انجام نمی‌دهید ولی مطلب چیز دیگری است. بعد جمله‌ای گفت، فرمود:

اِنَّ اللهَ یَکْرَهُ مِنْ عَبْدِهِ اَنْ یَراهُ مُتَمَیِّزاً بَیْنَ اَصْحابِهِ[۱].

خدا دوست نمی‌دارد که بنده‌ای را در میان بندگان دیگر ببیند که برای خود امتیاز قائل شده است.

من اگر اینجا بنشینم و فقط شما بروید کار کنید، پس برای خودم نسبت به شما امتیاز قائل شده‌ام. خدا دوست ندارد که بنده‌ای خودش را به چنین وضعی در بیاورد[۲]. ببینید چقدر عمیق است!

این مسئلهٔ به اصطلاح امروز «اعتماد به نفس» در مقابل اعتماد به انسانهای دیگر، حرف درستی است، البته نه در مقابل اعتماد به خدا. اعتماد به نفس سخن بسیار درستی است؛ یعنی اتّکال به انسان دیگر نداشتن، کار خود را تا جایی که ممکن است خود انجام دادن و از احدی تقاضا نکردن.

ببینید این تربیتها چقدر عالی است! این «**بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الْاَخْلاق**»

---

۱. هدیّة‌الأحباب، ص ۲۷۷.

۲. این داستان در کتب شیعه هست. مرحوم حاج شیخ عباس قمی (رضوان‌الله علیه) آن را در چندین کتاب خودش نقل کرده است.

معنی‌اش چیست؟ باز اصحابش نقل کرده‌اند[۱] که در یکی از مسافرتها در منزلی فرود آمدیم. همه متفرق شدند برای اینکه تجدید وضویی کنند و آمادهٔ نماز بشوند. دیدیم که پیغمبر اکرم بعد از آنکه از مرکب پایین آمد، طرفی را گرفت و رفت. مقداری که دور شد، ناگهان برگشت. اصحاب با خود فکر می‌کنند که پیغمبر برای چه بازگشت؟ آیا از تصمیم اینکه امروز اینجا بمانیم منصرف شده است؟ همه منتظرند ببینند آیا فرمان می‌دهد که حرکت کنید برویم. ولی می‌بینند پیامبر چیزی نمی‌گوید. تا به مرکبش می‌رسد. بعد، از آن خورجین یا توبرهٔ روی آن، زانوبند شتر را در می‌آورد، زانوی شترش را می‌بندد و دوباره به همان طرف راه می‌افتد. اصحاب با تعجب گفتند: پیامبر برای چنین کاری آمد؟! این که کار کوچکی بود! اگر از آنجا صدا می‌زد: آی فلان کس! برو زانوی شتر مرا ببند، همه با سر می‌دویدند. گفتند: یا رسول الله! می‌خواستید به ما امر بفرمایید. به هرکدام ما امر می‌فرمودید، با کمال افتخار این کار را انجام می‌داد. ببینید سخن، در چه موقع و در چه محل و چقدر عالی است! فرمود: **«لا یَسْتَعِنْ اَحَدُکُمْ مِنْ غَیْرِهِ وَلَوْ بِقُضْمَةٍ مِنْ سِواکٍ»** تا می‌توانید در کارها از دیگران کمک نگیرید ولو برای خواستن یک مسواک. آن کاری را که خودت می‌توانی انجام بدهی، خودت انجام بده. نمی‌گوید کمک نگیر و از دیگران استمداد نکن ولو در کاری که نمی‌توانی انجام بدهی؛ نه، آنجا جای استمداد است.

اگر کسی این توفیق را پیدا کند که سخنان رسول اکرم را از متون کتب معتبر جمع‌آوری کند، و هم توفیق پیدا کند که سیرهٔ پیغمبر اکرم را به سبک سیرهٔ تحلیلی از روی مدارک معتبر جمع و تجزیه و تحلیل کند، آن

---

۱. این را هم مرحوم حاج شیخ عباس قمی (رضوان‌الله علیه) نقل کرده است. البته دیگران هم نقل کرده‌اند.

وقت معلوم می‌شود که در همهٔ جهان شخصیتی مانند این شخص بزرگوار ظهور نکرده است. تمام وجود پیغمبر اعجاز است؛ نه فقط قرآنش اعجاز است بلکه تمام وجودش اعجاز است. عرایض خودم را با چند کلمه دعا خاتمه می‌دهم:

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...
پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان. انوار معرفت و محبت خودت را بر دلهای ما بتابان. ما را شناسای ذات مقدس خودت قرار بده. ما را شناسای پیغمبر بزرگوارت قرار بده. انوار محبت پیغمبر اکرمت را در دلهای همهٔ ما قرار بده. انوار محبت و معرفت اهل بیت پیغمبر را در دلهای همهٔ ما قرار بده. ما را آشنا با سیرت پیغمبر خودت و ائمهٔ اطهار قرار بده. ما را قدردان اسلام و قرآن و این وجودات مقدسه بفرما. اموات ما را مشمول عنایات و رحمت خودت بفرما.
و عجّل فی فرج مولانا صاحب‌الزمان.

از کلمات کوتاه حضرت رسول (ص) [1]

۱. هر چه فرزند آدم پیرتر می‌شود، دو صفت در او جوانتر می‌گردد: حرص و آرزو.
۲. دو گروه از امت من هستند که اگر صلاح یابند، امت من صلاح می‌یابد و اگر فاسد شوند، امت من فاسد می‌شود: علما و حکّام.
۳. شما همه شبان و مسئول نگاهبانی یکدیگرید.
٤. نمی‌توان همه را به مال راضی کرد اما به حسن خُلق، می‌توان.
۵. ناداری بلاست. از آن بدتر، بیماری تن، و از بیماری تن دشوارتر، بیماری دل.
٦. مؤمن همواره در جستجوی حکمت است.
۷. از نشر دانش نمی‌توان جلو گرفت.
۸. دل انسانی همچو پری است که در بیابان به شاخهٔ درختی آویزان باشد؛ از وزش بادها دائم در انقلاب است و زیرورو می‌شود.

---

۱. [برای توضیح دربارهٔ این بخش رجوع شود به صفحهٔ ۴۳ و ۴۴ همین کتاب.]

۹. مسلمان آن است که مسلمانان از دست و زبان او در آسایش باشند.
۱۰. رهنمای به کار نیک، خود کنندهٔ آن کار است.
۱۱. هر دل سوخته‌ای را عاقبت پاداشی است.
۱۲. بهشت زیر قدمهای مادران است.
۱۳. در رفتار با زنان، از خدا بترسید و آنچه دربارهٔ آنان شاید، از نیکی دریغ ننمایید.
۱٤. پروردگار همه یکی است و پدر همه یکی. همه فرزند آدمید و آدم از خاک است. گرامی‌ترین شما نزد خداوند پرهیزگارترین شماست.
۱۵. از لجاج بپرهیزید که انگیزهٔ آن، نادانی و حاصل آن، پشیمانی است.
۱٦. بدترین مردم کسی است که گناه را نبخشد و از لغزش چشم نپوشد، و باز از او بدتر کسی است که مردم از گزند او در امان و به نیکی او امیدوار نباشند.
۱۷. خشم مگیر و اگر گرفتی، لَختی در قدرت کردگار بیندیش.
۱۸. چون تو را ستایش کنند، بگو ای خدا مرا بهتر از آنچه گمان دارند بساز و آنچه را از من نمی‌دانند بر من ببخش و مرا مسئول آنچه می‌گویند قرار مده.
۱۹. به صورت متملّقین خاک بپاشید.
۲۰. اگر خدا خیر بنده‌ای را اراده کند، نفس او را واعظ و رهبر او قرار می‌دهد.
۲۱. صبح و شامی بر مؤمن نمی‌گذرد مگر آنکه بر خود گمان خطا ببرد.
۲۲. سخت‌ترین دشمن تو همانا نفس امّاره است که در میان دو پهلوی تو جا دارد.
۲۳. دلاورترین مردم آن است که بر هوای نفس غالب آید.
۲٤. با هوای نفس خود نبرد کنید تا مالک وجود خود گردید.
۲۵. خوشا به حال کسی که توجه به عیوب خود، او را از توجه به عیوب

دیگران باز دارد.

۲۶. راستی به دل آرامش می‌بخشد و از دروغ شک و پریشانی می‌زاید.

۲۷. مؤمن آسان انس می‌گیرد و مأنوس دیگران می‌شود.

۲۸. مؤمنین همچو اجزای یک بنا همدیگر را نگاه می‌دارند.

۲۹. مَثَل مؤمنین در دوستی و عُلقهٔ به یکدیگر مَثَل پیکری است که چون عضوی از آن به درد بیاید، باقی اعضا به تب و بی‌خوابی دچار می‌شوند.

۳۰. مردم مانند دندانه‌های شانه با هم برابرند.

۳۱. دانش‌جویی بر هر مسلمانی واجب است.

۳۲. فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست.

۳۳. از گهواره تا گور دانش جو باشید.

۳۴. دانش بجویید گرچه به چین باشد.

۳۵. شرافت مؤمن در شب زنده‌داری و عزت او در بی‌نیازی از دیگران است.

۳۶. دانشمندان تشنهٔ آموختن‌اند.

۳۷. دلباختگی کر و کور می‌کند.

۳۸. دست خدا با جماعت است.

۳۹. پرهیزگاری جان و تن را آسایش می‌بخشد.

۴۰. هر کس چهل روز به خاطر خدا زندگی کند، چشمهٔ حکمت از دلش به زبان جاری خواهد شد.

۴۱. با خانوادهٔ خود بسر بردن، از گوشهٔ مسجد گرفتن، نزد خداوند پسندیده‌تر است.

۴۲. بهترین دوست شما آن است که معایب شما را به شما بنماید.

۴۳. دانش را به بندِ نوشتن درآورید.

٤٤. تا دل درست نشود، ایمان درست نخواهد شد و تا زبان درست نشود، دل درست نخواهد بود.
٤٥. تا عقل کسی را نیازموده‌اید، به اسلام آوردن او وقعی نگذارید.
٤٦. تنها به عقل می‌توان به نیکیها رسید. آن که عقل ندارد از دین تهی است.
٤٧. زیان نادانان بیش از ضرری است که تبهکاران به دین می‌رسانند.
٤٨. هر صاحب خردی از امت مرا چهار چیز ضروری است: گوش دادن به علم، به خاطر سپردن و منتشر ساختن دانش و بدان عمل کردن.
٤٩. مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود.
٥٠. من برای امت خود، از بی‌تدبیری بیم دارم نه از فقر.
٥١. خداوند زیباست و زیبایی را دوست می‌دارد.
٥٢. خداوند مؤمن صاحب حرفه را دوست دارد.
٥٣. تملّق، خوی مؤمن نیست.
٥٤. نیرومندی به زور بازو نیست؛ نیرومند کسی است که بر خشم خود غالب آید.
٥٥. بهترین مردم، سودمندترین آنان به حال دیگران‌اند.
٥٦. بهترین خانهٔ شما آن است که یتیمی در آن به عزت زندگی کند.
٥٧. چه خوب است ثروت حلال در دست مرد نیک.
٥٨. رشتهٔ عمل، از مرگ بریده می‌شود مگر به سه وسیله: خیراتی که مستمر باشد، علمی که همواره منفعت برساند، فرزند صالحی که برای والدین دعای خیر کند.
٥٩. پرستش‌کنندگان خدا سه گروهند: یکی آنان که از ترس عبادت می‌کنند و این عبادت بردگان است؛ دیگر آنان که به طمع پاداش عبادت می‌کنند و این عبادت مزدوران است؛ گروه سوم آنان که به خاطر عشق و محبت عبادت می‌کنند و این عبادت آزادگان است.

۶۰. سه چیز نشانهٔ ایمان است: دستگیری با وجود تنگدستی، از حق خود به نفع دیگری گذشتن، به دانشجو علم آموختن.

۶۱. دوستی خود را به دوست ظاهر کن تا رشتهٔ محبت محکمتر شود.

۶۲. آفت دین سه چیز است: فقیه بدکار، پیشوای ظالم، مقدس نادان.

۶۳. مردم را از دوستانشان بشناسید؛ چه، انسان همخوی خود را به دوستی می‌گیرد.

۶۴. گناهِ پنهان به صاحب گناه زیان می‌رساند، گناهِ آشکار به جامعه.

۶۵. در بهبودی کار دنیا بکوشید اما در کار آخرت چنان کنید که گویی فردا رفتنی باشید.

۶۶. روزی را در قعر زمین بجویید.

۶۷. چه بسا که از خودستایی، از قدر خود می‌کاهند و از فروتنی، بر مقام خود می‌افزایند.

۶۸. خدایا! فراخترین روزی مرا در پیری و پایان زندگی کرامت فرما.

۶۹. از جمله حقوق فرزند بر پدر این است که نام نیکو بر او بگذارد و نوشتن به او بیاموزد و چون بالغ شد، او را همسر انتخاب کند.

۷۰. صاحب قدرت، آن را به نفع خود به کار می‌برد.

۷۱. سنگین‌ترین چیزی که در ترازوی اعمال گذارده می‌شود، خوشخویی است.

۷۲. سه امر، شایستهٔ توجه خردمند است: بهبودی زندگانی، توشهٔ آخرت، عیش حلال.

۷۳. خوشا کسی که زیادی مال را به دیگران ببخشد و زیادی سخن را برای خود نگاه دارد.

۷۴. مرگ، ما را از هر ناصحی بی‌نیاز می‌کند.

۷۵. اینهمه حرص حکومت و ریاست و اینهمه رنج و پشیمانی در عاقبت!

۷۶. عالِم فاسد، بدترین مردم است.

۷۷. هر جا که بدکاران حکمروا باشند و نابخردان را گرامی بدارند، باید منتظر بلایی بود.
۷۸. نفرین باد بر کسی که بار خود را به دوش دیگران بگذارد.
۷۹. زیبایی شخص در گفتار اوست.
۸۰. عبادت هفت گونه است که از همه والاتر طلب روزی حلال است.
۸۱. نشانهٔ خشنودی خدا از مردمی، ارزانی قیمتها و عدالت حکومت آنهاست.
۸۲. هر قومی شایستهٔ حکومتی است که دارد.
۸۳. از ناسزا گفتن، به جز کینهٔ مردم سودی نمی‌بری.
۸٤. پس از بت‌پرستیدن، آنچه به من نهی کرده‌اند در افتادن با مردم است.
۸۵. کاری که نسنجیده انجام شود، بسا که احتمال زیان دارد.
۸٦. آن که از نعمت سازش با مردم محروم است، از نیکیها یکسره محروم خواهد بود.
۸۷. از دیگران چیزی نخواهید گرچه یک چوب مسواک باشد.
۸۸. خداوند دوست ندارد که بنده‌ای را بین یارانش با امتیاز مخصوص ببیند.
۸۹. مؤمن خنده‌رو و شوخ است، و منافق عبوس و خشمناک.
۹۰. اگر فال بد زدی، به کار خود ادامه بده و اگر گمان بد بردی، فراموش کن و اگر حسود شدی، خوددار باش.
۹۱. دست یکدیگر را به دوستی بفشارید که کینه را از دل می‌برد.
۹۲. هر که صبح کند و به فکر اصلاح کار مسلمانان نباشد، مسلمان نیست.
۹۳. خوشرویی کینه را از دل می‌برد.
۹٤. مبادا که ترس از مردم، شما را از گفتن حقیقت باز دارد!
۹۵. خردمندترین مردم کسی است که با دیگران بهتر بسازد.
۹٦. در یک سطح زندگی کنید تا دلهای شما در یک سطح قرار بگیرد. با

یکدیگر در تماس باشید تا به هم مهربان شوید.

۹۷. هنگام مرگ، مردمان می‌پرسند: از ثروت چه باقی گذاشته؟ فرشتگان می‌پرسند: از عمل نیک چه پیش فرستاده؟

۹۸. منفورترین حلالها نزد خداوند طلاق است.

۹۹. بهترین کار خیر، اصلاح بین مردم است.

۱۰۰. خدایا مرا به دانش توانگر ساز و به بردباری زینت بخش و به پرهیزگاری گرامی بدار و به تندرستی زیبایی ده!

فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار عربی

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی کتب و مقالات